

فریاد زنده

نوشته: امیر عشیری



امیر عشیری

جلد سوم

در دروز و حشت

چاپ دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاهه زار
تلفن ۳۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی بچاپ رسیده

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص
«کانون معرفت» است

چاپ گیلان

امیر عشیری

پوزخندی زدم و گفت: نمیخواهم شما راهم ناراحت کنم. این موضوع خاص به خودم مربوط میشود.
— معدرت هیخواهم.

— فکرش را هم نکنید.

چند دقیقه بعدما مشغول صحابه خوردن شدیم. «ادیت» گفت، ببخشید آقای طاهر، این صبحانه زمان جنک است. خودتان میدانید که همه چیز در اینجا جیره نمیباشد.

با خنده گفت: پس ما صبحانه جیره بندی شده داریم میخوریم؛ «استرانفورد» گفت، فکر میکنم مهمان عزیز ما به صبحانه جیره بندی شده عادت کرده باشد.
گفتم: خیلی چیزها هست که به آن عادت کرده‌ام.
بعد از صرف صبحانه «استرانفورد» گفت: کلنل منتظر شماست.

از روی صندلی بلند شدم و گفت: الان بر میگرم.
به اتفاق رفتم که هم ریشم را بتراشم و هم لباس را عوض کنم.
میدانستم که فرصت است راحت کردن به من نمیدهد و خیلی سریع باید به محل مأموریت جدیدم حرکت کنم. تا اندازه‌ئی حدس زده بودم که محل مأموریت کجا خواهد بود.

در حدود ساعت هفت صبح بود که من و «استرانفورد» با هم از خانه خانم «ادیت» بیرون آمدیم. هوا دیگر مه آلود نبود. ولی باد سردی میورزید و ار آتاب هم خبری نبود. «استرانفورد» اتومبیل را با سرعت میراند وقتی علت تند رفتن را پرسیدم، گفت کلنل ساعت هفت و نیم منتظر است؛ با خنده گفت، لابد آلمانیها اراین ملاقات باخبر بوده‌اند، که به هوا پیمای ما حمله نکردندا.
خنده‌اش گرفت. گفت: پس بهمین دلیل است که هر شب لندن را بمعاران میکنند.
گفتم: و بهمین دلیل است که همه چیز جیره بندی شده.

در مرزو حشت

با صدای بلند خنده د و گفت اشما خیلی شوخ و مذله گوهستید.
- شما لطف دارید.

- معلوم است.

ببخشید، ممکن است بپرسم اسم آقای کلنل چیست؟
- میسون.

پرسیدم راجع به ماموریت جدید من چه میدانید؟
نیمرخ نکاهم کرد و به مرأه لیخنده گفت، کلنل میسون،
به این سؤال جواب میدهدند.

کلنل میسون رادر زیر زمین یک ساختمان سه طبقه که از
بیماران های هوائی در امان نمانده بود، ملاقات کردم. دفتر کارش در
نهایت سادگی بود. معلوم بود که جنک پر آنجا هم بی تاثیر نبوده
است. او مردی میانه سال، باهوهای سفید بود. قدی بلند داشت و
زیر کی خاصی از قیافه و نکاہش خوانده میشد. کلنل اونیفورم نظامی
بر تن داشت.

وقتی با هم دستدادیم، تعارف کرد، و هن دو بدور موز گردی
نشستیم. «استراتفورد» خواست مارا تنها بگذارد، ولی کلنل او را
هم دعوت به نشستن کرد. کلنل خیلی شمرده و آرام صحبت میکرد.
راز طرز حرف زدنش احساس می شد که زمان صلح است و هیچ گونه
غمگرانی و تشویشی در او وجود ندارد.

او نکاہش را به من دوخت و گفت، از مردی که مادر تان متاسفم.
گفتم، متشرکم. اگر در استانبول این خبر بهمن رسیده بود،
سعی می کردم بر گردم به ایران.

کلنل گفت، لابد بهمن دلیل بوده که نامه را موقع پرواز
بدستان داده اند.

- شویین مرد دور اندیش و واقع بونی است.

- از این بابت که اعتراضی ندارید؟

گفتم، نه کلنل. دلیلش هم این است که خودم را در موقعیتی
می بینم که نمیتوانم اعتراض کنم.

امیر عشیری

گفت، بله، موقعیت حساس و خطرناکی دارید.

بالبختند گفتم، از خطر صحبت نکنید چون خیلی وقت است که

به آن عادت کرده‌ام.

آهسته سر شر را تکان داد و گفت: گزارش ماموریت‌های شمارا

خوانده‌ام.

لحظه‌ئی مکث کرد و سپس پرسید: شما چندتا برادردار بودید؟

— فقط یکی.

— اسمش چیست؟

— طالب.

اطلاعات کلnel در مورد وضع خانوادگی من کامل بود. با این

حال او می‌پرسید، و من جواب می‌دادم فکر کرده بود شاید در این

سوال و جوابها، چیز تازه‌ئی ازمن بشنود.

پرسید، از برادرتان خبری ندارید؟

گفتم، خیلی وقت است ازاونامه‌ئی فدارم.

— از ماموریت جدیدتان چه می‌دانید؟

— آنقدر می‌دانم که خبرهای تازه‌را از شما باید بشنوم.

گفت، محل ماموریت جدیدتان درست در خاک دشمن است.

اعتراضی ندارید؟

با خوسردی گفتم: حدس زده بودم ممکن است به فرانسه اعزام

شوم. ولی دیگر فکر نمی‌کرم در خاک دشمن باید فعالیت کنم.

خوب، چه وقت باید راه بیفتم؟

کلnel خنده کوتاهی کرد و گفت، آدم جسوری هستید. این

جسارت و بی‌باکی شما، باعث می‌شود که موفق شوید.

گفتم، تا به امروز از رو برو شدن با خطر مرگ و حشمتی

نداشته‌ام حتی آن موقعی که اشلونگر مرادستگیر کرده بود، و فکر هم

نمی‌کنم در ماموریت جدید بترسم، یا احساس شکست بکنم من هموشه

در زندگی به این اصل معتقد بوده‌ام که در برخورد با خطر یا سختی‌ها،

اگر ترسی به خودم راه بدهم و به زانو در بیایم، برای همیشه زندگی

در مرز وحشت

را باخته ام. این درسی بود که پدرم بهمن و برادرم داد.
«استراتفورد» سکویش را شکست و گفت؛ در این ماموریت
جدید ممکن است کشته شوید، هر حال امکان بازگشت شما خیلی
کم است.

کیفیم؛ بهتر است راجع به ماموریتی که باید بروم، صحبت
کنید.

«میسون» بالبخند گفت، شهاست شما قابل تحسین است.
گفتم؛ خواهش میکنم تعارف را کنار بگذارید، و اگر ممکن
است به این سؤال جواب بدید که چرا یکی از ماموران باساقه—
خود تان را به ماموریت نمی فرستید؟

کلشن گفت، ایکاف می توانستیم ولی پس از مطالعات زیاد
سبب این نتیجه رسیدیم که چیز شما کس دیگری از ماموران نمی تواند
این ماموریت را به انجام برساند. درواقع به موقیت شما بیش از
هر مامور دیگری اطمینان داریم.

گفتم؛ حالا باید دیدچه جور ماموریتی است؟
میسون گفت، ماموریت شما ملاقات با برادر تان طالب است.

— برادرم!

— می دانستم تعجب میکنید.

— از این ملاقات چه منظوری دارید؟

کلشن گفت، فقط یک ملاقات. و این شروع کار است.
من بفکر فرورفتم با مطالبی که قبلا درباره برادرم شنیده
بودم و آنچه که از زبان کلشن شنیدم، این فکن درمن قوت گرفت که
ممکن است طالب یکی از ماموران سری آلمان باشد و سرویس جاسوسی
متخصص در عین حال که نمی تواند وجود اورا تحمل کند و فعالیت هایش
رانا دیده بگیرد، تصمیم دارد بوسیله من اورا از خاک آلمان خارج
کند و به انگلستان بیاورد. این حدس من تاچه اندازه به حقیقت نزدیک
بود، باید صبر می کرد تا میسون بقیه حرفش را بزنند.

پوزخندی زدم و گفتم؛ این چه جور ملاقات ساده‌ئی است

امیر عشیری

آه به باز گشت یا زنده ماندن من امیدی ندارید! فکر نمی کنم فقط
یک ملاقات ساده باشد.
گفت: این ملاقات خیلی چیزهای دیگری هم دارد. در واقع
ماموریت شما از همینجا شروع می شود
گفتم: پس همان خیلی چیزهای دیگری باشد هم و خطرناک
باشد.

«استرانفورد» گفت: بهر حال گشتاپو را فراموش نکنید.

گفتم: چطور است از خیلی چیزهایش صحبت کنید.

کلنل گفت: طالب برادر شما، در یک کارخانه اسلحه ساری در
شهر لوکن والد کار میکند. این شهر در فاصله یکصد و دو کیلومتری
جنوب غربی بر لین واقع است.

با خنده آمیخته به تعجب گفتم: ولی برادر من دکتر در طب
است و تحصیلاتش را در فرانسه تمام کرده فکر می کنم در این قضیه
تشابه اسمی وجود داشته باشد. هیلا شخص دیگری با همین اسم که در
آن کارخانه کار می کند، شما را به اشتباه افتاده است. جزا این چیز
دیگری نیست.

کلنل از روی صندلی برخاست و بطرف میز تحریرش رفت.
از کشو آن عکسی بیرون آورد و بر گشت سر جایش. عکس را بدست
من داده گفت: شخص مورد نظر ما که اسمش طالب است، صاحب این
عکس است. بینید، شاید اورا بشناسید.

بعکس خیره شدم. خودش بود. عکس برادرم. ولی قضیه
تعجب، و باور نکردنش مشکل بود. چطور مهتوانستم قبول کنم که
برادرم در یک کارخانه اسلحه سازی کار می کند طب با اسلحه سازی
اصلاحی در نهی آمد. وجه تشابهی هم میان این دو حرفه وجود
نداشت. این موضوع حتی به حدی که درباره طالب زده بودم کمک
نکردم. بنظر می رسد که موضوع خیلی پیچیده تر از آنست که من خیال
کرده ام.

کلنل پرسید: صاحب عکس را شناختید؟

در مرز وحشت

عکس را روی میز گذاشت و گفت: «بله. عکس برادرم است ولی این دلیل نمی‌شود که او شخص مورد نظر شما باشد.

«استرانفورد» گفت: «تشابه اسمی وجود ندارد. مطمئن باشید که شخص مورد نظر ما برادر شماست. گفتم: هنوز هم معلوم نیست.

کلنل گفت: «فکر می‌کنم با مدارک دیگری، بتوانم شما را قانع کنم. با لبخند گفت: من به مدارک قاطع تری احتیاج دارم.

«موسون» برای بار دوم به طرف میز تحریرش رفت. این بار پرونده‌ئی از کشو میزش بیرون آورد. وقتی سرجایش نشست، از درون پوشہ عکسی بیرون آورد. آنرا نشان منداد و گفت: «خوب نگاه کنید. عکسی است که از گواهی نامه رشته اسلحه‌سازی برادرتان گرفته‌اند. اوراین رشته تحصص دارد و تحصیلانش را در فرانسه تمام کرده است.

عکس را از کلنل گرفتم و بدقت نگاه کردم. جای تردید نبود. کلنل عکس دیگری نشانم داد که در آن برادرم را در حال آزمایش با یک نوع مسلسل سنگین نشان میداد.

عکس‌هارا روی میز گذاشت و گفت: «شما می‌خواهید با این مدارک ثابت کنید که برادرم دکتر در طب نیست و متخصص اسلحه‌سازی است. ولی من معتقدم که شما هنوز هم در اشتباه هستید.

«موسون» گفت: «می‌دانم که تردید دارید.

گفت: «من موقعی از تردید بیرون می‌آیم که این موضوع طور دیگری برایم ثابت شود.

کلنل گفت: «و تنها راهش اینست که به لوکن والد بروید و با برادرتان ملاقات کنید. او شما را از تردید بیرون می‌آورد.

پرسیدم: «در مورد او دیگر چه اطلاعاتی می‌توانید در اختیارم بگذارید؟

کلنل موسون، پیش را روشن کرد و گفت: «برای روشن شدن

امیر عشیری

قضیه باید چند سال به عقب بر گردیم . وقتی طالب بعلت مسلط نبودن به زبان فرانسه موفق به ورود به دانشکده پزشکی نمی شود، به این فکر می افتد که کاری برای خودش پیدا کند . گفتم ، او احتیاج به کار کردن نداشت .

«استراتفورد» گفت : ولی بیکارهم نمی توانست بماند .

کلنل میسون گفت : برادر شما هم می خواست کار کند و هم خودش را برای ورود به دانشکده که چندماه بعد شروع می شد آماده کند ، و این تصمیم او برای کار کردن مسیر زندگیش را عوض کرد . صاحب خانه او که مهندس کارخانجات اسلحه سازی بود به طالب پیشنهاد می کند در صور توکه هول داشته باشد می تواند در کارخانجات اسلحه سازی مشغول کار شود و حقوق خوبی بگیرد .

میسون پس از کمی تأمل ادامه داد : ظاهرآ پیشنهاد نه وقعي بوده . برادر شما بدون اينکه در اين باره فکر کند پیشنهاد مهندس اوژه را می پذيرد و چند روز بعد در کارخانجات اسلحه سازی که در حدود دویست کیلومتری پاریس بود ، مشغول کار می شود و چندماه بعد بكمک اوژه ، در کلاس اسلحه سازی اسم می نويسد ، در آن موقع او دیگر بفکر دانشکده پزشکی نبود . رشته مورد علاقه اش را پیدا کرده بود . پس از سه سال که دوره آموزشگاه اسلحه سازی را تمام می کند ، در رديف متخصصين قرار مهيگيرد .

کلنل مجددآ پیش را روشن کرد و اين طور گفت : طالب در سالهايی که دوره آموزشگاه را طی می کرد بادختری به اسم بار بارا که او هر در همان کارخانجات کار می کرده آشنا می شود و طولی نمی کشد که با او ازدواج می کند . او دیگر بفکر رشته پزشکی نبود و در نامه هائی که برای شما می فرستاد ، وانمود میگرد که در اين رشته مشغول تحصيل است .

گفتم ، بعقيده من ، هم زندگی او بوسيله شخص دیگری عوض شده است .

کلنل گفت : همچطور است فهندس اوژه بازيگر اصلی اين

در مرز وحشت

تغییر مسیر بوده، او یکی از مأموران سری آلمان بود برای شناختن اوژه، ناچار به بسال‌های قبل از جنگ برگردید زمانی که حزب نازی زمام امور آلمان را بدست گرفت، هدف احیای آلمان و بقدرت رساندن آن بود. برای رسیدن به این هدف مقدماتی لازم بود که هر کدام نقشه و برنامه خاصی داشت. یکی از آنها کسب اطلاعات از وضع اجتماعی، سیاسی و نظامی کشورهای دیگر اروپا بود.

سازمان جاسوسی آلمان که تازه‌جان گرفته بود و در رأس آن یک افسر نیروی دریائی کار کشته قرار داشت طرح جالبی را به فرجه عمل درآورد. او که هتوز در رأس این سازمان قرار دارد، عده‌کثیری از آلمانیها را عنوان اینکه بیوودی هستند و در آلمان جانی برای آنها وجود ندارد از خاک آلمان اخراج کرد. ظاهرآ آنها عنوان پناهندگان را پیدا کردند.

«میسون» یکی از پیوش زد و آدمه داد، در میان پناهندگان، عده زیادی جاسوس وجود داشت که تعلیمات لازم را دیده بودند و به آنها گفته شده بود که جگار باشد بکنند. خاسوسان آلمان در کشورهای اروپائی پراکنده شدند و هر یک شغلی برای خود پیدا کردند. «کلومن» یکی از آنها بود که به اسم مستعار «لوره» در عمل فعالیت می‌کرد.

او مکشی کرد و سپس گفت، امیدوارم قضیه برای شما روش باشد.

درجای خود کمی جابجا شدم و گفتم، وقتی قوای آلمان به فرانسه حمله کرد، کلوس و همکاران دیگر او ماهیت اصلی خودشان را نشان دادند و به پیروزی آلمان کمک کردند.

«میسون» گفت، بله، همین‌طور است. کلوس و امثال او، علاوه بر مأموریتی که داشتند نقش مأمور محرك را هم در موقع شروع جنگ باید باری می‌کردند. وهمه دیدیم که آنها در این‌جا این نقش نهایت مهارت را بخراج داد.

گفتم مثل اینکه از اصل موضوع دور شدیم. ماجراهی طالب.

امیر عشیری

هنوز تمام نشده .

میسون گفت : بازدید کشدن قوای آلمان به پاریس، عده‌ئی از کارگران فرانسوی کارخانجات اسلحه‌سازی به این فکر می‌افتد که کارخانه را منفجر کنند تا قوای آلمان نتوانند از آن استفاده کنند. برادرشما هم یکی از هم‌فکران آنها بوده ولی قبل از آنکه آنها نقشه خود را شروع کنند مأموران سری آلمان دست بکار می‌شوند و از آن‌دام کارخانه جلوگیری می‌کنند .

کلدل مکنی کرد و پرسید ، لابد خیلی میل دارید بدانید که جه کسی نقشه آنها را به مأموران سری اطلاع داده ؟
با لحن متحکمی گفت ، اگر منظورتان طالب است باید بگوییم حاضر بزنیدنش نیستم .

کلدل میسون گفت ، برادر شما در این کاردخالتی نداشت .
کسی که نقشه آنها را برای مأموران آلمانی فاش کرد باربارا همسر طالب بود .

— زن او ، یعنی میخواهد بگوئید باربارا هم مأموری سری بوده ؟
— بله ، حتی طالب قصد فرار داشته ؛ ولی زنش مانع فرار او می‌شود .

— پس زن او نقش مهمتری داشته .
کلدل گفت ، کلوس ، برادرشما وزنش را به آلمان می‌ورستد تا در کارخانجات اسلحه‌سازی او کن والد کار کنند .
البته تنها طالب نبود . آنها عده زیادی امثال او را در این راه قربت کرده بودند .

گفتم ، چون اطلاعات شما در این مورد زیاد است ، می‌پرسم که طالب می‌داند زنش چکاره است یا نه ؟
میسون گفت ، باربارا فعلًا مأمور گشتاپوست . طالب فقط همین را می‌داند .
— آنها چند تا بچه دارند .

درمرز وحشت

— خوشبختانه هنوز بچه دار نشده‌اند.

— پس آنها هنوزهم باهم زندگی می‌کنند؟
کلنل گفت، دلیلی ندارد که باهم زندگی نکنند. وانگهی،
ماربارا زنی جوان و زیبای است، و این زیبائی برای طالب کافی است
که ذنش را دوست داشته باشد.

گفتم: مسأله بچه می‌تواند آنها را از هم جدا کند.

«استرانفورد» گفت، لابد این موضوع را بین خودشان حل
کرده‌اند.

گفتم، طالب در نامه‌هایی که برای من می‌نوشت راجع به
ازدواجش نا «باربارا» اشاره‌ئی نمی‌کرد. حتی موقعي که به ایران
آمد، در این باره حرفی نزد.

کلنل گفت، به او دستور داده بودند راجع به ازدواج و
کارش باشما حرفی نزدند. خروج ناگهانی او از ایران باید مقدمه‌ئی
باشد برای قبول مطالعی که حالا شنیدید.

آهسته سرم را نکان دادم و گفتم: بله، در همان موقع این
قضیه برای من معماًتی شده بود و بعدها که سرگرد اسکندر در این
زمینه با من صحبت کرد، حدس زدم که طالب باید از مأموران
سری آلمان باشد، وحالا قضیه شکل دیگری پیدا کرده که هنوز
مبهم است.

«استرانفورد» گفت، وقتی با طالب رو برو شدید، از حالت
ابهام بیرون می‌آئید.

گفتم، امیدوارم که اینطور باشد.

پس از چند لحظه سکوت کلنل گفت، در کارخانجات
اسلجه‌سازی لوکن والد طرح نوعی سلاح جنگی بنام پرتاپ
در دست تکمیل است که بزودی در اختیار قوای آلمان قرار می‌گیرد.
این سلاح قرار است در کشتی‌های جنگی مورد استفاده قرار بگیرد.
قدرت برد آن در هر شرایطی عجیب و شگفت‌آور است، در واقع

امیر عشیری

دو گلوله از این سلاح می‌تواند یک ناوجنگی را بر احتی غرق کند.
سوگاری آتش زدم و گفتم، وحالا از من می‌خواهید بکمک
برادرم طرح و اطلاعات من روط به این سلاح مخوف را بدهست بیاورم
و بر گردم به لندن. ظاهراً مأموریت ساده‌ای است، چون اسمش را
گذاشته‌اید یک ملاقات ساده.

کلنل گفت، ملاقات ساده اسم رمز این مأموریت است.
همانطور که فبلا هم گفتم، امید بازگشت شما از این مأموریت خیلی
کم است. حتی ممکن است کشته شوید. ضمناً بدنیست این راه
بدانید که در هر وضع و شرایط نامساعدی که قرار بگیرید، ازما
نباید انتظار کمک داشته باشید حتی با ماهم نباید ارتباط بگیرید و
قبل از آنکه بدام بیفتید باید تمام مدارکی را که با خودتان دارید،
از بین بپرسید. مأموریت این مطالب یاس آور ناراحتیان نکند.
گفتم: همیشه همانطور بوده ..

«استرانفورد» گفت، از سوابق و اطلاعاتی که درباره برادرتان
داریم، نشان می‌دهد که او به فرار از آلمان تمایل دارد. و به احتمال
قوی در این راه به شما کمک می‌کند. بهمین دلیل است که شما را
برای این مأموریت انتخاب کردیم.

پرسیدم، مأموران شما در این میمه فعالیتی نکرده‌اند؟
کلنل گفت: فعالیت آنها باشکست رو بروشده است. یک
قربانی هم داده‌ایم.

با خنده گفتم، و حالی نوبت من است فکر می‌کنم دومین
قربانی من باشم!

میسون با لبخند گفت، ممکن است. هر سه خنديديم.
بر سیدم. چه وقت باید حرکت کنم؟

کلنل گفت، امشب یک زیردریائی شما را به یک وايق
ماهیگیری که در آبهای هلند منتظر است تحویل می‌دهد و از آنجا
با فایق ماهیگیری به سواحل هلند نزدیک می‌شوید. جزئیات مأموریت
شما را استرانفورد شرح می‌دهد. آنچه که باید از هم اکنون به آن

در هر فر و حشت

توجه داشته باشید اینست که شر بار بارا ، زن برادر تان را به قریبی کم کنیت وجود او مانع بزرگی است بر سر راه شما . منظورم را که می فهمید ؟

با لبخند معنی داری گفت ، بله ، می فهمم . باید ترتیبی بدهم که بار بارا از شوهرش جدا شود .

«استرانتفورد» گفت : یاد تان باشد که بار بارا مأمور گشتا پوست و در همان کارخانه کار می کند و در کار خودش هم خیلی هشیار و زرنگ است .

یعنی با بیداری آهمل و ظیفه امنیتی اش را انجام می دهد . کلنل میسون از روی صندلی بلند شد و بطرف میزش رفت . برای بار سوم از کشو هیزش عکسی بیرون آورد و آنرا نشان من داد و گفت ، اینهم عکس بار بارا - زن برادر تان . می بینید که چقدر زیبا و جذاب است .

عکس بار بارا را بدقت نگاه کردم و گوشیدم که حالت و خطوط چهره اش را به ذهن بصراحت ... عکس را به کلنل رسیدم و از جا برخاستم . «استرانتفورد» هم از روی صندلی بلند شد . کلنل گفت ، امیدوارم مطالبی را که در اینجا گفته شد غیر امروز سپس دست مرا فشردوادامه داد ، استرانتفورد چن قیوب حق شما را می دهد . موفق باشید . کمی بعد من واسترانتفورد از دفتر کار کلنل میسون بیرون آمدیم و آن ساخته مان بمباران شده را ترک گفتیم ...

در حدود ساعت هشت شب استرانتفورد به خانه خانم «ادیت» آمد . منتظرش بودم . کمی از ساعت هشت گذشته بود که با هم از خانه «ادیت» بیرون آمدیم و با اتو میپل به لشکر گاهی در کنار رودخانه تایمز رفتیم . یک کشتی کوچک بخاری منتظرمان بود .

استرانتفورد گفت ، این شروع کار است .

پرسیدم : زیر دریائی در کجا منتظر است ؟

امیر عشیروی

گفت : در شبرنس . هادرست طبق بنامه تنظیم شده حرکت می کنیم .

بعد سیگار تعارف کرد و پرسید : ناراحت که فیستید ؟
پکی به سیگار زدم و گفتم ، از چه بابت ؟
— از اینکه ممکن است در این ماموریت کشته شوید .
— نه ، بهیچوجه .

گفت ، برادرتان در موقعیت شما نقش مهمی می تواند بازی کند .

گفتم : فعلاً نمی توانم اظهار عقیده بی کنم . مهم اینست که من به براین و بعد از آن به لوکن والد برسم .
دودی را که از پلک زدن به سیگار در دهانش جمع کرده بود ، بیرون داد و گفت ، قطعات سلاح پرتاب در چند کارخانه ساخته می شود و بعد در لوکن والد آنها را بیکدیگر سواره می کنند . محل دقیق آن چند کارخانه هم برای ما مهم است .

با خنده گفتم ، امیدوارم موقعی که خبر بمباران آن چند کارخانه را می شنوم ، از محل ماموریت دور شده باشم .

گفت ، این دیگر بستگی به وضع خودتان دارد . طرح و اطلاعات من بوظ به سلاح پرتاب برای متفقین جنبه حیاتی دارد . در حقیقت ما منتظریم که با دردست داشتن این طرح و اطلاعات بتوانیم ضد سلاح پرتاب را بسازیم ، یا قوای آلمان را از داشتن این سلاح محروم کنیم و این انتظار وقتی همیان میرسد که شما را در لندن ملاقات کنیم .

گفتم : و در غیر اینصورت پرونده مرآ با اظهار تاسف برای همیشه می بندید .

گفت ، امیدوارم که چنین وضعی پیش نیا بد .
تقریباً ساعت نه و نیم شب بود که ما به بندر کوچک شبرنس رسیدیم . زیر دریائی استوک که مانند نهنگ دریائی در کنار اسله لشکر انداخته بود ، جلب نظر می کرد . ما درست به موقع و در وقت

درمرز وحشت

تعیین شده به آنجا رسیده بودیم . وقتی داخل زیردریائی شدیم «استراتفورد» گفت ، پانزده دقیقه بعد از نیمه شب ، قایق ماهیگیری در آبهای هنند منتظر دریافت علائم زیردریائی است . من تا آنجا با شما هستم . چون هنوز خیلی چیزهاست که باید گفته شود . فرمانده زیردریائی که درجه سروانی داشت ، بهما نزدیک شد و به استراتفورد گفت : چنددقیقه دیگر ، بزیرآب میرویم . استراتفورد با خنده گفت : وقتی حرکت کردیم ، این حرف را بزن ،

درهمان موقع زیردریائی حرکت کرد . سروان گفت : اینهم جواب تو ا

وبعد به کاپن خودش رفت . من واستراتفورد هم به کاپنی که برای ما درنظر گرفته بودند . رفتهیم ، استراتفورد در کابین را بست و گفت تارسیدن به مقصد میتوانیم باهم صحبت کنیم .

او وضع مرا در این مأموریت و اینکه سرراهم با چه اشخاصی و درجه نقاط باید نماس بگورم برایم روشن کرد و اطلاعاتی را که به آنها احتیاج داشتم در اختیارم گذاشت و بعد مسیری را که تا برلین باید طی کنم ، بر روی نقشه مشخص کرد و گفت که ابتدا قرار بوده ، مرا در اندر کاله در سواحل شمالی فرانسه پیاده کنند ، ولی با این نقشه ، بعلت مسافت زیادی که من باید طی میکردم ، موافقت نشده است .

«استراتفورد» از تکرار این مطلب که در همه جا باید از چنگ مأموران گشتابو فرار کنم و خودم را دور نگهدارم ، خودداری نمیکرد . به او گفتم ، مثل اینکه تو نسبت به گشتابو حساسیت فوق العاده بی داری .

گفت ، من میدانم آنها چه جانورانی هستند . ذره بی رحم در وجودشان نیست .

گفتم ، باید هم باشد . مسئله حفظ امنیت کشورشان در میان است . باید هم خشن و بی رحم باشند .

امیر عشیری

مالحنی که کینه و نفرتش نسبت به گشتاپو در آن احساس می شد گفت، از این قصایها متنفرم.

— قصایها! اسم خوبی برای آنها انتخاب کرده ئی.

— اسم بهتری پیدا نکردم.

با خنده گفتم، پس اگر ترا بعوض من به میان این قصایها می فرستادند، آنوقت چه کار می کردی؟

گفت، آنوقت مجبور بودم در هر وضع و شرایطی خودم را نگه دارم.

— بر عکس، خیلی زود خودت را لو می دادی.

— نمی دانم، ممکن است.

— بهتر است راجع به آنها دیگر حرفی نزنیم.

گفت: تا پایان جنک، با این اسم و اعمال و حشیانه شان سرو کار داریم.

پس از چند لحظه سکوت، مدارک هویت مرا که گذرنامه هم جزو آنها بود، در اختیارم گذاشت و گفت: ازحالا ببعد، یعنی تا وقتی که در خاک دشمن هستی، اسم تو «آرتور رومن» است یکی از مدارک را که کارت عضویت بود، برداشت و در حالی که نگاهم به آن بود گفتم: آرتور رومن، عضوانجمن روزنامه نگاران شهر فریبورگ سوئیس.

«استرانفورد» گفت، مدارک غیر قابل تردید که گشتاپو هم نمی تواند نسبت به صحت آنها شک کند حتی اگر هم تحقیق کند، انجمان جواب مشتبث می دهد.

پرسیدم: آرتور رومن، واقعی کجاست؟

گفت: به این سوال نمی توانم جواب بدهم.

گفتم: یعنی می خواهی بگوئی دیگر راجع به این موضوع چیزی نهر سم؟

در حالی که نگاهش به من بود با لبخندی خفیف گفت،

— مثل اینکه اینطوری بهتر است.

دره رز و حشت

— راجع به آرتور رومن دیگر چه می‌دانی؟
— او هنوز مجرد است. فکرمی کنم فقط همین رامی خواستی
بدانی.

— تقریباً.

— سوال دیگری نداری؟

— مثل اینکه باید سکوت کنم.

«استراتفورد» گفت، از بابت مدارک و اسم آرتور رومن
خیالت راحت باشد. به اطلاعات دیگری احتیاج نداری.

فقط در لوکن والد باید خیلی مراقب خودت باشی.

پرسیدم، منظورت باربار است؟

گفت، آره نباید اورا دست کم بگیری.

گفتم، سعی می‌کنم یک طوری شرف داشتم.

گفت، نمیدانم به چه ترتیبی میخواهی این کار را بکنی
ولی مواظب باش بیگدار به آب نزدی باربارا، یک زن معمولی
نیست. تربیت شده سازمانهای سری است و در حال حاضر یکی از
ماموران فعال گشتاپو در کارخانجات اسلحه‌سازی لوکن والد است.
تا آنجا که ما اطلاع داریم او زنی است، بیرحم که حتی ممکن است
به شوهرش هم رحم نکند.

بالبخند معنی‌داری گفتم،

— من هم یک آدم معمولی نیستم. چشمهای من خون زیادی
دیده.

آهسته سرش را تکان داد و گفت، بله، این را ممکن است
در ایران واستانبول چه فعلیت‌هایی داشتی.

گفتم، یک نمونه‌اش در استانبول که نسبت به لوئیز ذره‌ثی رحم
در خودم نیافتم و غسان و رانده‌اش راهم با بیرحمی زیر رگبار مسلسل
گرفتم. در مورد «باربارا» و امثال او هم، جزاین چاره دیگری
ندارم.

«استراتفورد»، پس از چند لحظه سکوت گفت، مثل اینکه

امیر عشیری

در این باره دیگر چیزی نمانده که نگفته باشیم.

— راجع به سلاح پرتاب که چیزی نمی‌دانی؟..

— نه. مافقط ابن را می‌دانیم که چنین سلاحی در دست تهیه است.

— و خیلی هم خطرناک است.

— آره. خطرناک، و با قدرت انفجار زیاد.

پرسیدم: از این سلاح هیچ نوع اطلاعاتی در دست مانیست.
«استراتفورد» گفت، فعلاً نه، ممکن است بعد از خیلی چیز هادر

باره اش بدانیم این دیگر بستگی به موقعیت تو دارد.
گفتم، پس حالمیتوانیم بگوئیم که راجع به این موضوع دیگر

حروفی نداریم.

— حالمیتوانی استراحت کنی.

— قریبی همیدهم بیدار بمانم.

«استراتفورد» به ساعتش نگاه کرد و گفت، تقریباً یک ساعت
دیگرها در راه هستیم. من می‌روم سری به کاپیتان نزنم.
گفتم، من همینجا مهمانم که در باره ماموریتم بیشتر
فکر کنم

خندید و گفت، راجع به خیلی چیزها باید فکر کنی.

از روی صندلی بلند شد و از کابین بیرون رفت. موقعیت چنان
بود که خواب به چشم انم راه نمی‌یافت. روی تختخواب دراز کشیدم،
تا بتوانم در تنها گوشکوت کابین، اطلاعاتی را که کلنل «میسون» و
استراتفورد در اختیارم گذاشته بودند، در ذهن‌م مرور کنم. این
ماموریت ما خیلی چیزهای خطرناکش، در حد وسیع تری باید بررسی و
مطالعه می‌شد. بیش از هر چیز موقعیت طالب برایم مهم بود. بیشتر به
او فکر می‌کدم. برادرم بود. تنها کسی بود که تا حدی تکوهه‌گاه
زندگی من بیشتر نداشت. مهم این بود که چگونه با اوروبروش و
از چه راهی اورادر ماموریت خطیری که داشتم سهیم کنم.
اگر آنچه که «میسون» راجع به تمایل طالب به فرار از

در مرز وحشت

موقعیت‌های میکفت واقعیت می‌داشت، مأموریت هر به موقعیت نزدیک نر میشد.

ولی کلنل گفته بود که طالب برای فرار از موقعیتی که در فرانسه پیدا کرده بود، نقشه‌کشیده بود. و حالا هیچ معلوم نبود که از شغل و حرفه‌اش در آلمان ناراضی باشد همه‌این مسائل احتیاج به بررسی دقیق و عمیقی داشت. دشوار ترین گره یا پیچ مأموریت من، «بار بارا» همسر طالب بود نمی‌دانستم شراو را چگونه باید کم کنم. دریک شب ناریک و ظلمانی ناگهان از پشت سر به او حمله کنم، و گلوپش را آنقدر فشاردهم تا بمیرد و ناظر جان دادنش باشم. یا از فاصله چند قدمی اورا هدف گلوه قرار بدهم ..

از بازگو کردن مطالب میسون و استراتفورد، و بررسی و مطالعه جهات دیگر این مأموریت یک نتیجه کلی گرفتم، و آن اینکه وقتی قدم به خاک آلمان می‌گذارم با مرگ‌جنمان فاصله‌ئی ندارم و همه جا سایه گشتاپو بدنیالم در حرکت خواهد بود. ولی من تسليم سر نوشته شده بودم و تمام مخاطرات را به جان خربده بودم. بدام گشتاپو می‌افتدام یا کشته می‌شدم، در هر حال باید میرفتم. ترس در من مرده و هیچگاه به آن فکر نمی‌کردم.

نقریباً یک ربع به نیمه شب مانده بود که «استراتفورد» پیش من برگشت و با خنده گفت: هنوز بیداری؟

گفتم: خیلی سعی کردم بخوابم، ولی نتوانستم.

- در تنهائی ناتوانستی فکر کردی.

- باید همین کار را می‌کردم.

- کم کم باید خودت را حاضر کنی.

پرسیدم، چه وقت از زیر آب بیرون می‌آمیم؟
گفت: دیگر چیزی نمانده. قرار است پانزده دقیقه بعد از نیمه شب، به ماعلامت بدهند.

از تختخواب یائین آمدم به ساعتم نگاه کردم، بعد گفتم اینطور که معلوم است، الان مادر آبهای ساحلی هلنند هستیم.

امیر عشیری

گفت، همین‌طور است. وقت زیادی نداریم.

بعد در قفسه کابین را باز کرد و از داخل آن لباسی را که من باید پوشم، بیرون آورد و روی تختخواب انداخت و گفت، پوش بجیشم اندازه‌ات هست یا نه.

بالپرخند گفتم، اگر خیاطش یک آدم معمولی بود، به احتمال قوی یا گشادمی دوخت، یا تنک

« استراتفورد » گفت: پس امتحانش کسن.

لباسی که من باید می‌پوشیدم و با آن قدم به ماموریت جدیدم می‌گذاشتیم، عبارت بود از یک کت پنبه‌دوزی برنک خاکستری و یک کلاه با آستر خرز و یک جفت چکمه‌لاستیکی ساقه بلند. این لباسی بود که اکثر ما هیگه‌ران آن نواحی می‌پوشیدند. وقتی لباسم راع و پوش کردم « استراتفورد » نگاه عمیقی به من کرد و با خنده گفت: معلوم است خیاط یک آدم معمولی نبوده.

گفتم، حالا فقط یک تورماهی گیری کم دارم.

با خنده معنی داری گفت: تو بدون تور هیم، هیتوانی ماهی بسکری!

— تو این‌طور فکر می‌کنی؟

— اطمینان دارم.

— ولی خودم زیاد مطمئن نیستم،

در همان موقع صدای کاپیتان از بلندگو شنیده شد، که گفت، ما داریم بالامیر ویم

« استراتفورد » گفت: چند دقیقه دیگر ماموریت تو شروع می‌شود.

گفتم، دعا کن تا آن موقع اتفاقی نیافتد. چون اگر آلمانی‌ها بوبینند، بایک از در، همه‌مان را می‌فرستند تهدیا.

گفت: امیدوارم چنین، اتفاقی نیافتد.

مدارک و چیزهایی را که مربوط به من بود، برداشتیم. « استراتفورد » گفت، اسلحه یادت فرود. ضمناً اگر فکر ممکنی مطلیبی

در مرز و حشت

هست که نور سیده‌ئی، تا وقت باقی است، بگو.
گفتم، مدارک هویت، آدرس و رمزها... نه. فکر نمی‌کنم
مطلوبی باشد که نگفته باشیم.

گفت، بازهم می‌گویم، باید خیلی مواطن خودت باشی.
با بی‌حصولکی گفتم، احتیاط زیاد یا باعث کندی کار
می‌شود، یا ایجاد خطری کند. نمی‌خواهم دیگر این کلمه‌یا مشابه آنرا
تکرار کنم.

کاپیتان وارد کابین شد. روکرد به من و پرسید، حاضرید؟
گفتم، بله، می‌بینید که حاضرم من و «استراتفورد» بدنیال
کاپیتان بر روی عرشه زیر دریائی رفتیم. همه جا در تاریکی فرو
رفته بود.

کاپیتان به ساعتش نگاه کرد. هنوز وقت علامت دادن نرسیده
بود «استراتفورد» آهسته از من پرسید
— دلهره که نداری؟

پوز خنده‌ی زدم و گفتم، خوب بود چون دیگری هیچ‌رسیدی.
— حرفم را پس گرفتم.

— جه بهتر. چون من هم جوابی نداشم که بعثت بدھم.
کاپیتان روکرد به معاون خودو گفت، بگو علامت بدھند.
از زیر دریائی با جراغ علامت داده شد. چند احظه بعد، با
روشنایی جراغ از سمت ساحل به ماجواب دادند.
استراتفورد گفت: همه چیز آماده است.

کاپیتان گفت، حالا خیالم راحت شد که زیر دریائی ماموریت
خودش را باموقیت انجام داده است.

گفتم خدا کند تا رسیدن قایق ماهیگیری، اتفاقی نیافتد.
استراتفورد گفت: این قسمت از آبهای ساحلی هلند، امن ترین
قسمت است. در اینجا، جز قایق‌های ماهیگیری، چوز دیگری نیست.
در حقیقت، ساحل آرام و خالی از دشمن، همین جاست. برای پیدا
کردن نقطه‌امن، مطالعات زیادی صورت گرفت.

امیر عشیری

کایستان گفت، مثل اینکه قایق دارد بهما نزدیک میشود ...
صبر کردیم تا قایق ماهیگیری که با پارو حرکت میکرد، به
زیر دریائی نزدیک شد. وقتی قایق در کنار زیر دریائی پهلو گرفت،
مردی که پارو میزد گفت: «چکمه‌های ساقه کوتاه ...»

این اسم رمزی بود که او باید با آن خودش را معنفی می‌کرد.
«استراتفورد» در جواب گفت: فقط تنها. و بعد پرسید: از ساحل که
حرکت کردی، از ماموران آلمانی کسی متوجه حرکت قایق نشد؟
قايقران گفت: اطمینان داشته باشید که همسافر شما را بسلامت
به ساحل می‌رسانم و ازاونگه‌داری می‌کنم.

استراتفورد روکرد بهمن و گفت: اسم قایقران «گوستاو»
است. سفر بخیر. موفق باشی. دست او و کایستان را فرمود و گفت: به
امید دیدار.

و بعد بداخل قایق پریدم. گوستاو شروع کرد به پاروزدن.
من طوری نشسته بودم که پشتیم به ساحل بود. همینکه مسیر تغییر کرد،
چراغهای ساحلی نمایان شد. متوجه «گوستاو» شدم که از او را جمع
بوضع ساحلی که پایدر آن پیاده میشدیم پرسم، که ناگهان از دل
تاریکی دریا، آتش گلوله‌های توپ بیرون آمد و صدای رعد آسای
آنها بطرز وحشتناکی آرامش دریا را برهم زد.

«گوستاو» وحشت زده گفت:

— خدا اکند که زیر دریائی دور شده باشد.

با عصبانیت گفت: عجله کن، ممکن است آلمانیها ما را
پیدا کنند.

معلوم بود که فقط یک کشتی جنگی دشمن شلیک می‌کند.
این همان اتفاقی بود که با «استراتفورد»، حرفش را زده بودم.
تردیدی نبود که وقتی از زیر دریائی با چراغ به قایق ماهیگیری علامت
داده شد، کشتی آلمانی که در سواحل هلند مشغول گشت بوده وجود
زیر دریائی را حس کرده و همانجا را زیر آتش توپخانه خود گرفته
است. اگر حدس من درست می‌بود، این سوال پیش می‌آمد که چرا

درهورز وحشت

در همان موقع که آنها روشنائی چراغ را دیده بودند شلیک نکردند و چند دقیقه بعد از آنکه من با قایق ماهیگیری حوت کت کردم، حمله را آغاز کردند این قضیه مرا بهشک انداخت.

این زیر دریائی یک طرفه بود وزیر دریائی استوک، عکس العملی نشان نمی‌داد. حدس زدم که یا زیر دریائی باشلیک اول توپهای کشتی دشمن غرق شده، یا اینکه بارفتن بزین آب از صحنۀ تبر دفر ار کرده است. نگرانی من از دو جهت بود. یکی از زین دریائی و دیگری خودم در آن گیر و دار بطرف ساحل می‌رفتم. قایق از تیر رس آتش توپهای کشتی دشمن دور بود، با این حال هیچ معلوم نبود که ما سلامت به ساحل برسیم.

ناگهان صدای انفجار مهمبهی برخاست. کشتی آلمانی در هیان شعله‌های نارنجی رنگ و دود غلیظی فرو رفت. زیر دریائی که تا آن لحظه ساکت مانده بود، بارها کردن یک از درجواب خود را داد و کشتی دشمن را بقمر دریا فرستاد.

من نفس راحتی کشیدم «گوستاو» که نگاهش به شعله‌های کشتی آلمانی بود گفت: زین دریائی نتوانست ساکت بماند. گفتم: ما محل پیاده شدن را باید تغییر بدیم. گفت: خودم فکرش را کرده‌ام.

او که با تمام قدرت پارو هیزد، به نفس افتاده بود. معلوم بود که خسته شده بزور او را سرجای خودم نشاندم و گفتم که مرا راهنمائی کند.

گفت: آلمانیها فقط متوجه زیر دریائی شدند. گفتم: بالاخره ماموران ساحلی حدس میزند که آمدن زین دریائی ما به اینجا به چه منظوری بوده. گفت: شما به پارو زدن عادت ندارید. وقتی خسته شدید، خبرم کنید.

طبق نقشه‌یی که تنظیم شده بود، قرطاب بود من درسه کیلومتری «دامیر گ»، پیاده شوم. و وقتی آن وضع ییش آمد، طبعاً محل پیاده

امیر عشیری

شدن باید تغییر مییافت به گوستاو گفت، ما در پنج کیلومتری دامبرگ پیاده میشود.

کمی فکر کرد و بعد گفت: اجازه بدھید من قایق را هدایت کنم. شما بسواحل اینجا آشنا نیستید.

چاره‌ئی نبود. دومرتبه به جای خودم برگشتم. «گوستاو» شروع کرد به پاروزدن، و من حواسم ششدانک متوجه ساحل بود. هیچ بعید نبود که ماموران آلمانی که در سواحل هلند پاسداری می‌کردند، ناگهان مارا بینند. «گوستاو» خیلی آهسته پارو میزد چون تاسا حل چندان فاصله‌ئی نداشتیم. از جراغهای ساحلی در آنجا خبری نبود. تاریکی همه‌جا را گرفته بود. وقتی قایق به ماسه‌های ساحلی برخورد کرد، گوستاو پاروها را رها کرد و گفت، اینجا محل امنی است.

از قایق پائین آمدیم و چند قدمی در آب به جلو رفتیم وقتی قدم به خشکی گذاشتیم، یعندهم: تامخفی گاه چقدر راه است؟

گفت، در حدود چهار کیلو متر. راه بیفتد نباید وقت را تلف کرد.

باهم برآه افتادیم اویک قدم از من جلوتر میرفت. اسلحه‌دره دستم بود. نمی‌دانستم چه ساعتی است. روشن کردن چراغ قوه‌ئی هم کار عاقلانه‌ئی نبود. راهی که هامی رفتیم. در خط ساحلی نبود راهی ناهموار بود. مسافت زیادی که از ساحل دور شدیم. «گبوستاو» آیستاد و آهسته گفت: ما از بیراهه داریم میرویم.

— این رامی‌دانم، وقت را تلف نکن.

— تامخفی گاه شما چیزی نماید.

— راه بیفت.

دو مرتبه برآه افتادیم همه‌جا در سکوت و آرامش فرورفت. بود. حتی وقتی که به یک کیلومتری «دامبرگ» رسیدیم، سر و صدای شنیده نمیشد. مثل این بود که این نهنگ کوچک در یائی خالی از سکنه است. می‌غربه. «دامبرگ» را دور زدیم: به خیابانی باریک رسیدیم.

در مرز وحشت

در زیر روشناهی چراغهای خیابان، من به ساعتم نگاه کردم در حدود یک و نیم بعد از نیمه شب دود.

گوستاو همچنان جلوه رفت ناگهان روشنه‌ئی چراغهای اتومبیلی از روی و نه یان شد گوستاو برگشت پیش من و مضطربانه گفت، مخفی شوید.

جائی که بتوانم خودمان را مخفی کنم، وجود نداشت. ناچاری هر دو بصورت برکف پیاده رو دراز کشیدیم. من هر لحظه انتظار شنیدن صدای ترمزهای اتومبیل را داشتم که در چند قدمی ماتوقف کند. وقتی اتومبیل از آنجا گذشت، نفس راحتی کشیدم، و آهسته بر خاستم. «گوستاو» هم بلند شد و گفت،

— وضع خطرناکی داشتیم.

گفتم، ماموران آلمانی حس کرده‌اند که ممکن است از افراد دشمن کسی در سواحل اینجا پیاده شده باشد.

گفت، حستجوی آنها به جائی نمیرسد.

براه افتادیم. پرسیدم، تامخفی گاه چقدر مانده؟ گفت، در اوآخر این خیابان خانه کوچکی است که طبقه دوم آنرا برای شما آماده کرده‌ام.

به انتهای خیابان رسیدیم «گوستاو» مقابله در خانه‌ئی ایستاد و گفت:

— مخفی گاه شما آینجاست.

بعد کلیدی از جیب نیم تنهاش بیرون آورد. در خانه را باز کرد و بدنبال هم داخل شدیم پرسیدم آ

— تو در اینجا زندگی می‌کنی؟

گفت، بله. خانه کوچکی است، فقط یک چوب کم دارد. منظورش را فهمیدم. با خنده گفتم، صبر کن وقتی جنگ تمام شد دن بگیر.

خنده کوتاهی کرد و گفت، می‌ترسم این جنگ لعنتی وقتی تمام شود که من پیرو شده باشم.

امیر عشیری

گفتم، آن وقت باید بایک بیوه مسن ازدواج کنم.

خنده اش گرفت. پرسیدم، اناق من کجاست؟

— بالا بیانید شمارا به اناقتان برم.

— این رامیدانی که من فردا باید حرکت کنم؟

— بله ترتیبش را داده ام.

با هم از پلکان سالا رفتیم. او در اناقی را باز کرد و گفت؛ بفرمائید استراحت کنید تا من یک فنجان قهوه برایتان درست کنم.

داخل اناق شدم. چراغ را روشن کردم. گوستاو گفت، اذاین اناق خوشتان می‌آید.

گفتم، باید جای راحتی باشد.

خودم را بروی تختخواب انداختم حس کردم خیلی

خسته هستم

گوستاو گفت؛ یک فنجان قهوه داغ حالتان را جا می‌آورد.

من همیروم قهوه را درست کنم.

همینکه او از اناق بیرون رفت، من از تختخواب پائین آمدم کنجهکاوی حرمهٔ وادارم درد که اناق راوارسی کنم این بازرگانی از آن احتیاط‌های لازم و ضروری بود که نعیتوا نstem نسبت به آن بی‌اعتنا باشم. کنجهکاوی حرمه‌ای را خیلی سریع شروع کردم بالای اشکاف و داخل آن، زیر تختخواب و همه جای اناق را گشتم بعد متوجه رادیو شدم بی‌آنکه آنرا در جای خودش حرکت دهم، پشتش رانگاه کردم دیدم بعضی جاهای گرد و غباری که روی فیبر پشت رادیورا گرفته بود. قازه پاک شده. رادیورا روشن کردم. صدای موسیقی که بلند شد آنرا بلندتر کردم و بعد فیبر پشت رادیو را باز کردم. دستگاه گزنده در داخل رادیو و به چدار آن نصب شده بود. خیلی سریع فیبر را سر جایش بستم و صدای رادیو را کم کردم

قضیه حمله کشتنی آلمانی را به زیر دریاچه و دستگاه گزنده داخل رادیورا بیکندیگر ربط دادم که با تجزیه و تحلیل آنها نتیجه

درمرز وحشت

گیری کنم. تاحدی قضیه برایم روشن شد. حدس زدم که «گوستاو» در این کار دخالت دارد و به ما خیانت کرده است تصمیم گرفتم برای روشن شدن کامل قضیه، از خود او شروع کنم. کار خطرناکی بود . به احتمال قوی ماموران ضد جاسوسی آلمان در حوالی آنجا یا در زیر زمین خانه مخفی شده بودند باید با نقشه حساب شده ئی با «گوستاو» رو بروشوم .

اگر حدس من در باره نقشه ماموران ضد جاسوسی آلمان درست میبود، قاعده‌تا گوستاو باید مطالبی را بامن مطرح میکرد که جواب آنها را آنطور که انتظار داشتند، بشنوند. چند دقیقه بعد، «گوستاو» بادو فنجان قهوه داخل آتاق شد.

گفتم، این قهوه درست کردن خیلی طول کشید.

با خنده گفت، راستش هنوز بیاد نگرفته‌ام. یک دفعه خراب شد، دومن تبه درست کردم.

علوم بود که دروغ میگوید. بنظر میرسید که دیرآمدن او، دلیل دیگری داشته است. مثلاً نهاد گرفتن باموران ضد جاسوسی آلمان و گرفتن تعلیمات چدیدی از آنها. و انmod کردم که خوش را باور کرده‌ام. یک فنجان قهوه برداشتم .

کمی از آن نوشیدم و گفتم، خیلی عالمست .

پرسید: مشروب میل دارید؟

گفتم: نه، من هر وقت مشروب میخورم بلا فاصله اعصابم خسته میشود، بظایی که نمی‌توانم بخوابم کمی قهوه نوشید و بعد پرسید، مقصود بعدی شما کجاست؟

این‌همان سوالی بود که انتظار شنیدن را داشتم. گفتم، از آینجا به‌هانور هیروم در آنجا یکی از دوستان را باید ملاقات کنم. او منتظر است.

- راه زیادی را باید طی کنید.

- همین‌طور است.

- ماموریت خطرناکی یه‌شما داده‌اند.

امیر عشیری

با لبخند گفت، پس برایم دعا کن.
گفت، همین کار را می‌کنم.

قهوه را نوشیدم و فنجان خالی را روی میز کوچک کنار اتاق
گذاشتم و پرسیدم، میتوانم دوش بگیرم؟
سرش را تکان داد و گفت،
— البته، بفرمائید تا حمام را نشانتان بدهم.

گفت، متشرکم، خودم می‌رود.

گفت، توی راهرو، دراول، دست چپ.

از اتاق بیرون آمدم و بداخل حمام رفتم. شیر آب را باز
کردم. وقتی فضای حمام را بخار گرفت، بر گشتم پیش «گوستاو»
و گفتیم:

— این حمام آدم را دیوانه می‌کند مثل اینکه شیر آب گرم
خراب است.

با خنده گفت، چطور پنین چیزی ممکن است؟ من الان
درستش می‌کنم.

با این حقه اورا از اتاق بیرون کشاندم و بداخل حمام بردم.
او باستاب بطرف دوش رفت که شیر آب گرم را بیندد. وقتی شیر
را بست بر گشت بطرف من و گفت،
— اینکه سالم است.

بادست محکم به صورتش زدم و گفت، این را میدانستم.
منظورم چیز دیگری بود.

خیرت زده گفت، چکار می‌کنید؟
گلویش را گرفتم و اورا محکم بدیوار کوییدم و گفت، آنها
کجا مخفی شده‌اند؟

بخودش جنبید که من اعقب بنزند اما بالکد، محکم به ساق
پایش زدم ولوله اسلحه را روی پیشانیش گذاشتم و گفت، فقط سه
شماره فرستداری که جوابم را بدهی.
آب دهانش را فروداد و گفت،

در مرز وحشت

— من چیزی نمیدانم.

اورا بطرف وان حمام بردم. شیر آب گرم را باز کردم و گفتم،

— این کار را کردم که وقتی ترا میکشم، صدای گلو له را کسی نشنود. معطل نشو. سکوت بی فایده است. ازحالا میشمرم. یک . . .

وحشت زده گفت خیلی خوب میگویم. آنها دونفر هستند. در ذیر زمین مخفی شده‌اند.

گفتم؛ و تو با گرفتن پول از آنها، حاضر شدی به ما خیانت کنی ... و حالا میفهم که شلویک تو پیخانه کشته آنها هم ساختگی بود. و خوشبختانه بضرر خودشان تمام شد.

— من که هر چه میدانستم، گفتم.

— حالام را بپرسی آنها. میخواهم هردوشان را زیارت کنم.

— ولی آنها من را میکشند.

— پس میخواهی بدست من کشته شوی؟.

— نه. من نمیخواهم کشته شوم.

گفتم؛ پس گوش کن. هر کاری که میگویم باید بدون چون و چرا بکنی.

گفت؛ ممکن است آنها هردوشان را بکشند.

— بفکر زنده‌ماندن خودت باش.

— چکار باید بکنم؟.

پهلو گفتم وقتی به اتاق بروشتم، چی باید بگویید... و بعد پرسیدم، حر فهائی که زدم یادت نمیرود؟.

گفت؛ مطمئن باشید.

گفتم، طوری باید حرف بزنی که انگارهیج اتفاقی برایت نیفتاده.

دو سه دقیقه اورا همانجا نگهداشتیم بعد باهم از حمام بیرون آمدیم. در اتاق را باز کردیم. اورا بداخل فرستادم و خودم هم

امیر عشیری

آهسته داخل شدم و به او اشاره کردم ، که شروع کند «گوستاو» ،
اول آب دهانش را فروداد و بعد گفت ، شما خیلی زود بیرون
آمدید ۱

گفتم : حمام خیلی گرم بود . نتوانستم بیش از این زیر
دوش بمانم .

— ذکر میکنم یک ایوان مشروب خنک حالتان را جای باورد .

— بدم نمیاد . آب گرم و بخار حمام کلافه ام کرده .

به او اشاره کردم که از اتاق بیرون برود . توی راه رواز
او پرسیدم : اتومبیلی که برایم تهیه کرده ؟ میخواهم
بدانم .

گفت ، تا اینجا در حدود دویست قدم فاصله دارد اجازه
بدهید بنویم اتومبیل را بیاورم .

گفتم ، اگر لازم شد ، با هم میرویم .

مضطربانه پرسیده حالا چکار میخواهید بکنید ؟ .

گفتم : فعلایم دوستان آلمانی ترا ملاقات کنیم .

— شما کاری میکنید که آنها هر دوی هارا بکشنند .

— این فکر را باید قبل از میکردی . حالا برو پائین .

— آنها مجبورم کردند .

گفتم ، یادت باشد که بامرگ چندان فاصله ئی نداری انکشت
من روی ماشه است با اولین گلوله می فرستم آن دنیا . سعی کن
حیات نکنی .

آهسته و باحتیاط اورا از پلکان چوبی پائین بردم . پرسیدم ،
آنها کجا مخفی شده اند ؟ .

گفت : در زیر زمین . دونفر هستند .

— پس میتوانیم ملاقات نشان کنیم ؟

— خطرناکست .

— البته برای تو . حالا بطرف زیر زمین برو .

و برآمد افتاد وضع خطرناکی که با آن رو بودم ، قبل از

در هر فر و حشت

ورودم به آنجا انتظارم را میکشید . هدف من این بود که کاررا بسکسره کنم مقابله در زیر زمین که رسیدیم ، من گوشم را بدرستگاه گذاشتم . صدای گفتگوی دونفر را شنیدم . همان‌هائی بودند که پای دستگاه گیر نده نشسته بودند تا حرشهای « گوستاو » و مرآ بشنوند نقشه خوبی طرح کرده بودند . آنها میدانستند که « گوستاو » برای آوردن یک لیوان هشروب خنک هزا تنها گذاشته است . منتظر بودند که او بر گردد و سر صحبت را باهن باز کند ، و ماموران ضدجاسوسی آلمان از این راه از مأموریت هن آگاه شوندو اطلاعات خودشان را در این باره کامل گفند .

ضربه ئی بدر زیر زمین زدم صدائی از داخل شنیده شد که بزمان آلمانی گفت : « بیانو ، گوستاو .

با اشاده چشم به « گوستاو » فهماندم که در را باز کرد ، و همینکه داخل شد ، من ناگهان اورا به جلوه مدادم و لوله اسلحه را رو به آنها گرفتم . یکی از آن دو خواست با یک حرکت تند ، به من حمله کند که گفتم ، از جایتان تکان نخوردید ، و گرنه میکشمتان .

او بر گشت سر جایش . دوما مورجوان آلمانی از این غافلگیری ، هاج و واج مانده بودند و به من نگاه میکردند . یکی از آنها پرسید : تو کی هستی ؟

گفتم : میدانم سوال احمقانه ئی میکنی . من همان کسی هستم که منتظر ورودش به این خانه بودید . حالا اسلحه تان را باز کنید .

هر دو بهم نگاه کردند . گفتم :

— مقاومت بی‌فایده است . اسلحه را با جلدش باز کنید . اولی اسلحه اش را باز کرد و آنرا روی میز دستگاه گذاشت . دومی میخواست این کار را بکند ، دستش را بطرف دستگاه بردا که تکمه آنرا پائین بزنند و دستگاه را روشن کند . به حساب خودش میخواست من کز خودشان را در جریان بگذارد که حرشهای من را بشنوند . در همان لحظه که او میخواست ذرنگی بکند ، من دستگاه فرمستند .

امیر عشیری

را هدف گرفتم و دو گلوله بی دربی به آن شلیک کردم و گفتم،

برای کشتن شما بازهم گلوله هست.

«گوستاو» رو گرد به آنها و مضرط ربانه گفت: کاری نکنید که

مارا بکشد.

یکی از دو مامور آلمانی پرسید:

چکار میخواهی بکنی؟

گفتم: باهم از اینجا حر کت میکنیم مگر شما نمیخواهید

بدانید مقصد بعدی من کجاست؟

رفیقش پوز خنده زد و گفت، اگر اسلحه را زمون نگذاری و خودت را تسلیم نکنی، آدم احمقی هستی. این وضع دوام زیادی ندارد. بهر کجا که بخواهی بروی: دستگیرت میکنند.

گفتم: چطور است شما دوتارا بکشم تا دیگر از این حرفها نز نماید؟ چون حوصله شنیدندش را ندارم.

او گفت: با کشتن ما وضع تو عوض نمیشود. بالآخر دستگیرت میکنند.

گفتم: متأسفانه در آن موقع نه توانه رفیقت: هیچکدام زنده نیستند.

گفت: پس چرا معطلی؟... شلیک کن.

همانطور که نگاهش میکردم. گفتم: هنوز وقت کشتن شما

نرسیده.

گوستاو پرسید: مارا کجا میخواهی بیری؟
با خونسردی گفتم خودت میدانی. با اتومبیلی که تو تهیه کرده‌ای میرویم کمی هوا بخوریم. حالا راه بیفت، وقت زیادی نداریم.

- ولی من اتومبیلی تهیه نکرده‌ام.

- بهمن گفته بودند که تو آدم شوختی هستی.

- جدی دارم میگویم.

- تا چند دقیقه دیگر معلوم نمیشود. حالا بروم بطرف در. او

درمرز وحشت

براه افتاد، یکی از دو مامور آلمانی که لب از روی لبش بر نمیداشت، بدنبال «گوستاو» رفت. مامور دومی که آدم سرخنی بنظر هیرسید، از جایش تکان نخورد رو کرد به او و گفتم؛ اگر داری تو سرت نقشه فرار طرح میکنی، بهتر است منصرف شوی. از شما سه تا کاری ساخته نیست.

او در حالی که نگاه کینه آمیزش به من بود، براه افتاد. من خودم را کنار کشیدم که آنها بطرف درز زمین بروند. مامور آلمانی سرخن، آهسته قدم بر همیداشت. نزدیک بدرز زمین که رسید، ناگهان و خیلی سریع پیچید بطرف من کارد تیغه کوتاهی در دستش بود. از جاییم تکان نخوردم که به او میدان بدهم. همان لحظه ماشه را کشیدم و با دو گلوه بی دربی که به شکمش خالی کردم، کارد رارها کرد و دستها یش را به شکمش گرفت. خون بشدت از لای پنجه هایش بیرون زد. کمی خم شد. چشمها یش حالت عجیبی پیدا کرده بود، برکف زیر زمین افتاد.

من در همان حال که او را نگاه میکردم، مراقب آن دونای دیگر هم بودم. هردو شان جلو در زیر زمین ایستاده بودند. لوله اسلحه را رو به آنها گرفتم و گفتم، برای شما دو تا هم گلوه هست. «گوستاو» که رنگ برویش نمانده بود، گفت، هر کاری که بکوئید میکنیم. مادونفر را نکشید.

گفتم، هیچ معلوم نیست یک وقت دیدی شما دونفر را هم فرستادم آن دنیا.

آن دو را از زیر زمین بیرون بردم. جلو در خانه که رسیدیم، یک بار دیگر با آنها اخطار کردم که اگر حمافت بکنند هردو شان را میکشم. «گوستاو» گفت، شما این کار را نمیکنید.

گفتم، این دیگر دست خود نان است.

پرسید، چکار باشد بکنیم؟

گفتم، خودت بهتر میدانی. ازا ینجا که بیرون رفتیم، دست رفیقت را میگیری و یک راست میروید بطرف گاراز پشت سرتان را

امیر عشیری

هم نگاه نمی‌کنید.

او ایستاد. بادست محکم به پشت سر من زدم گفت: لا بد می‌خواهی
بگوئی اتومبیل‌ی در کار نیست. ولی یادت باشد، نادلت بخواهد
کلوله سربی هست.

بالکنت گفت: البته که... اتومبیل هست. آن موقع... من
همینطوری گفت: منظور... دیگری نداشتم.
گفت: فقط می‌خواستی یکی از شما سه تا کشته شود. تا سر
عقل بیاید.

از در خانه بیرون آمدیم. آن دوجلو میرفند و من بدنیالشان
کشته شدن آن مامور آلمانی هن دوشان را مرعوب کرده بود. حالا
دیگر فهمیده بودند که مقاومت در مقابل من به قیمت جانشان
تمام نمی‌شود.

همینطور که «گوستاو» قبل از روشندن دستش گفته بود،
اتومبیل در گارازی بود که به انبار بیشتر شباهت داشت، تایک گاراز،
در سمت راننده را باز کردم و روشنانه چراغ قوه‌ئی را بر کف اتومبیل
انداختم. منظورم این بود که به من در آنجا اسلحه‌ای مخفی نکرده
باشند. در راستم و آن دورابه آن طرف اتومبیل بردم که از درست راست
سوار شوند. وقتی مامور آلمانی بغل دست «گوستاو» نشست، من
داخل داشبردرا هم بازرسی کردم. سپس از درعقب بالا رفتم و به
«گوستاو» گفت: حرکت کن.

او اتومبیل را برآه انداخت. در حدود چهار و نیم بعد از نیمه
شب بود، که ما از دامبرک خارج شدیم. این وضع خطرناک و غیر
منتظره باعث شد که من بیست و چهار ساعت زودتر از وقت تعیین شده،
حرکت کنم. قبل از نامه را این طور تنظیم کرده بودند که آن شب، و
روز بعد را در خانه «گوستاو» بمانم. این تغییر بنامه از نظر من
هم قبود. چون از دام خطرناکی نجات پیدا کرده بودم.
به «گوستاو» گفت: تو که مرالوداده بودی، نباید از اتومبیل
حرفی به من مهزدی.

در مرز و حشت

گفت، آن موقع متوجه نبودم چی دارم می‌گویم راستش اینکه، وقتی ماموران آلمانی توقيف کردند. شکنجه‌ام دادند و من نتوانستم مقاومت کنم این بود که حاضر شدم با آنها همکاری کنم، ولی راجع به اتومبیل به آنها حرفی نزدم چون اگر می‌فهمیدند که من اتومبیل دارم، دیگر صاحب آن نبودم. وقتی شما در حضور آنها اشاره به اتومبیل کردید و من جواب منفی دادم، منظورم این بود که اگر وضع بنفع آنها عوض شد، قضیه اتومبیل وسیله‌یی نشود که آنها دو مرتبه مرا شکنجه بدهند.

پوزخندی زدم و گفت، این را میدانستم که اتومبیل مال خود است قبلاً به من گفته بودند، بهر حال، هیچ‌کدام از حقه‌هایی که سوار کرده بودی، نگرفت.

بالحن ملتمنسانه‌ئی گفت: بله من بشما دروغ گفته‌ام، ولی باور کنید بزور اسلحه و ادادم کردند که شما را لوبد هم.

پرسیدم: آنها از کجا فهمیده بودند که تو برای ما کار می‌کنی؟

— نمیدانم. هنوز نتوانسته‌ام بفهمم،

— از دوستانت، کسی راجع به همکاری توبا ما چیزی نمیدانست

— نه، من به نزدیک ترین دوستانم هم حرفی نزدیک بودم. آنقدرها هم ناشی نبودم.

گفت، و آلمانیها هم همینطوری ترا توقيف کردند و بعد شکنجه‌ات دادند و توهم مجبور شدی هر چه میدانی بگوئی. انتظار داری حالا هم من حرفهای پوچ و بی‌معنی ات را باور کنم.

«گوستاو» گمی سرش را به عقب گرداند که حرفی بزند. با دست به پشت سرش زدم و گفت، جلورا نگاه کن.

گفت، باور کنید، من عین حقیقت را برایتان شرح دادم این موضوع هم برای من معماً شده. نمیدانم آنها از کجا مرا شناخته بودند.

امیر عشیری

گفتم، وقتی به مقصد رسیدیم، من این معما را برایت حل میکنم.

کمی تاہل کرد، و بعد گفت: به مقصد چیزی نمانده به من دستور داده بودند که شما را درویسینگن سوار قطار بکنم خودتان هم باید این را بدانید.

درجای خودکمی جا بجاشدم و گفتم: آره، میدانم. ولی این برنامه موقعی اجز امیشد که تو خیانت نمیکردم و حالا مسیر واپسکه با چه وسیله‌ئی باید حرکت کنم، این را خودم باید تعیین کنم.

— شما دارید اشتباه میکنید.

— راستی؟! .. لابد میخواهی بگوئی من باید در دامبرک میماندم.

— نه، منظورم این نبود. شما باید درویسینگن سوار قطار شوید.

گفتم: فعلا به روزن دال می‌رویم. حالا صدایت را ببر. با تکرانی گفت، راه خطرناکی را نتخارب کرده‌اید. این روزها ماموران گشتاپو به مردم این نواحی خیلی سخت می‌گیرند. بهر کسی که مختصر سوء ظنی ببرند، فورا توقيف شدند. برای همین است که می‌گویم شما در ویسینگن سوار قطار شوید و برنامه ماموریت‌تان را بهم نزنند.

گفتم: سعی کن چنین اتفاقی نیافتد. مقصد ما شهر روزن دال است.

— بالآخره شما من و خود قان را بکشن میدهید.

— پس فقط این رفیق لالت زنده مهماندا

— ایکاش لال بود، ولی این از خودشان است. آنها ما دو تا را می‌کشند.

— ترا ممکن است، ولی من نه.

گفت: آنها وقتی بجونند از مامورانشان خبری نشد، به خانه من می‌آینند و بعدش معلوم است که از دیدن چسدهمکارشان چه عکس—

در مرز و حشت

العملی نشان میدهدند. تمام جاده‌ها را میبینندند. و آن وقت است که به تله میافتیم. شما نباید اینچارا را بابا لندن مقایسه کنید. اینجا در اشغال آنهاست.

آهسته بالوله اسلحه به پشت سرش زدم و گفت: دیگر پرچانگی نکن. تو هردو سرقضیه را باخته‌ای.

«گوستاو» سکوت کرد. من سیگاری آتش زدم. حواسم بیشتر به مامور جوان آلمانی بود. از سکوت‌ش اینطور تصور میکردم که او در فکر طرح حیله‌ایست تا دریک فرصت مناسب، با بکار بردن آن، یا خودش را نجات بدهد، یا با غافلگیر کردن من وضع را عوض کند. انگشت‌تم روی ماشه اسلحه بود که هر کدام از آنها خواستند کلکی بزنند، راحت‌شان بکنم. آنجا نتهزان بود و نه استانیول، حمال‌حلند بود که نازیها آنجا را اشغال کرده بودند و من در عیان آنها بودم. تنها راه برای نجات‌خودم از حوالدی که به احتمال قوی بن سر راهم بیز میشد، این بود که از اسلحه استفاده کنم و بعبارت دیگر باید میکشتم.

چند دقیقه از ساعت شش صبح گذشته بود که ما به شهر «اسن» نزدیک مرز بلژیک رسیدیم. من باید به بروکسل میرفتم و یکی از ماموران را که عضو نهضت ملی بود، در آنجا ملاقات میکردم. او منتظرم بود مسیر ماموریت همان بود که در لندن و بر روی نقشه برایم تعیین کرده بودند حتی اگر در ویسینگن هم سوار قطار میشدم. در اسن باید ترن عوض میکردم. موضوع رفتن به روزن دال فقط برای ردگم کردن بود.

«گوستاو» پرسید: صبحانه نمی‌خوردید؟

گفت: به خارج شهر که رسیدیم، خبرت میکنم.

مامور آلمانی مهر سکوت را از لبانش برداشت و گفت: تو هنوز هم خیال میکنی برندۀ هستی...
پرسیدم: با من هستی یا گوستاو؟
گفت: با تو که جاسوس دشمن هستی.

امیر عشیری

با خنده گفتم : بالاخره ثابت کردی که لال نیستی .
- از چنک ما هوران گشتا پو نمیتوانی فرار کنی .
- توهم که داری همان حرشهای گوستاو را تکرار میکنی .
بالحنی کینه آمیز گفت : همین روزهاست که خبر دستگیریت
را میشنوم .
پوزخندی زدم و گفتم، و آن وقت من منتظرت هستم که دوباره

ترا ببینم .

« گوستاو » گفت، تاروزن دال بنزین نداریم در چند کیلومتری
اینجا یک پمپ بنزین هست ممکن است در آنجا به شما و وضعی که
داریم، ظنین شوند .

گفتم : فکر نمیکنم به بنزین احتیاجی داشته باشم.

با تعجب پرسید : منظور تان چیست؟

با خنده معنی داری گفتم : صبر داشته باش گوستاو خائن .

وحشت زده گفت، نکند خیال دارید هارا بکشید؟

گفتم : نه، به این گلوله ها احتیاج دارم .

- پس چه خهالی دارید؟

- هیچ، همینجاها میمانم تا مأموران گشتا پو بر سند .

مأمور آلمانی گفت: این مأموران گلیس هارا دست انداخته .

گفتم : تازه فهمیدی؟...

یکی دو کیلومتر که از داسن، دور شدیم، به یک جاده فرعی
رسیدیم به « گوستاو » گفتم: همینجا نکه دار.

اتومبیل را نگهداشت و پرسید :

- جرا اینجا؟

گفتم : من همینجا بیاده میشوم .

او حرفی نزد معلوم بود که هردوشان از تصمیمی که من
گرفته ام، خوشحالند . در اتومبیل را باز کردم و با این رفتم و گفتم،
حرکت کن .

بعد در را بستم. « گوستاو » اتومبیل را برآه انداخت. نگاهم

در مرزو حشت

به اتومبیل بود . مسافت کوتاهی که آنها دور شدند، صدای انفجاری برخاست ، و قطعات اتومبیل بهوا برتاب شد و دود غلیظی از آن متصل اعد گردید .

من خیلی سریع از جاده خارج شدم، تا از بین اهه خودم را به شهر برسانم . یکی از سائلی که «استراتفورد» در اختیارم گذاشته بود، برای منفجر کردن اتومبیل و از بین بردن آنها بمصرف رسید. نمیتوانستم آنها را آزاد بگذارم باید بطریقی شرشان را کم میکرم . واين تنها راهش بود که خودم را از شر آنها خلاص کنم.

تردیدی نبود که ماموران گشتاپو که حفظ امنیت داخلی آلمان و کشورهای اشغال شده با آنها بود، در جستجوی پهدا کردن مرد من و مامورانشان هستند . قبل از اینکه اتفاقی برایم بیفتد باید با قطاری که از آمستردام به مقصد بروکسل حرکت کرده بود، از «اسن» خارج میشم . این قطار در ساعت هفت و پانزده دقیقه صبح وارد ایستگاه آسن میشد . تقریباً نیمساعت وقت داشتم. در او لین کافه سرراهم صبحانه خوردم و از آنجا پایی پیاده بطرف ایستگاه راه آهن حرکت کردم .

ساعت هفت و پنج دقیقه به ایستگاه رسیدم . یک بلوط به مقصد بروکسل خریدم و بروی سکوی مسافری رفتم . مسافرانی که منتظر رسیدن قطار بودند، تعدادشان کم بود . حواسم مدور و برم بسود . ماموران گشتاپورا که در گوش و گناه قدم میزدند میهیدیدم که با چه غرور و نخوتی فیاوه گرفته اند . بی دریی به ساعتم نگاه میکرم . بنظر همیزید که خبر انفجار اتومبیل در دو کیلومتری شهر، هنوز بگوش آنها نرسیده که به جنب و جوش بیفتند .

هفت و پانزده دقیقه قطار مسافری وارد ایستگاه شد . من خیلی آرام و خونسرد داخل قطار شدم . بیشتر مسافران را افسران و درجه داران آلمانی تشکیل میدادند، بکوپهای رفتم که دو مرد بلژیکی در آن نشسته بودند . گوشه بی نشتم . توقف قطار در آنجا دهد دقیقه بود . تنها شناسی که من داشتم، این بود که قبیل از پیاده شدن در

امیر عشیری

سواحل هلند، مشخصات من به گوستاوداده نشده بود و ماموران گشته‌ها و
گر در صدد پیدا کن دن ردمن بر هی آمدند، اول باید ردمامور خودشان
و «گوستاو» را پیدا میکردند و بعد جستجو برای شناختن مرا
آغاز میکردند.
یکی از دو مرد بلژیکی رو کرد بهمن و پرسید: شما به بروکسل

میروید؟

قبل از آنکه جواب اورا بدهم، بی سیدم، شما چطور؟
گفت، مادر آنتورپ، پیاده میشویم.
بالبختند گفتم، ولی من به بروکسل میروم که طلبم را وصول

کنم.

— باید ماهیگیر باشد.

— بله، از لباس و قیافه‌ام پیدا است.

— شما ماهیگیران زندگی راحتی دارید.

گفتم، زیادهم راحت نیست. در درسش زیاد است. مثل حالا
که باید به بروکسل بروم و پولم را بگیرم.

بینخشید، شما چکاره هستید؟

گفت، من و دوستم پیمانکار هستیم بعضی از احتیاجات ارتش
آلمان را در هلند و بلژیک تامین میکنیم.

با خنده گفتم، پس باید خیلی هم پولدار باشید.

سرش را بعلامت تاثر تکان داد و گفت، بهزحمتش نمی‌ارزد
جای ثابتی نداریم.

پرسیدم، آلمانها حساب و کتابشان مرتب است؟

گفت، بله پول مارا زود میدهند ولی تهیه احتیاجات آنها
از لحاظ خواروبار، کاردشواری است.

گفتم، این هم یک جور کار است.

صدای سوت ممتدی بلند شدو بعد قطار تکان خفیفی خورد
و حرکت کرد من نفس راحتی کشیدم و همینکد از آن دور شدیم،
از آن مرد پرسیدم، موتوانم سیگار بکشم شما ناراحت نمیشوید؟

درموز وحشت

خندید و گفت: نه آزادید اگر شراب هم میل داشته باشید ،
ما داریم.

گفتم، با مشروب میانه خوبی ندارم.

سیکاری آتش زدم آن مرد خودش را با روزنامه سرگرم کرد رفیقش هم مشغول خواندن کتاب بود من هم، گاهی به آن مرد و گاهی از پنجه به بیرون نگاه می کرد قطار با سرعت میرفت من از منطقه خطر دور می کرد. خطر بعدی شهر «آنتورپ» مرکز فعالیت آلمانیها در بلژیک بود. ماموران قطار وارد کوپه ماشدند . بليط ما را ديدند و رفتهند. «استراتفورد» به من گفته بود که در موقع توقف قطار در آنتورپ، باید خيلي مواطن خودم باشم شاید اين تنها خطری بود که امكان داشت در آنجا به من نزديك شود تقریبا ساعت هشت صبح بود که قطار به «آنتورپ» رسید ایستگاه شلوغی بود بیشتر آنها که در ایستگاه دیده می شدند آلمانی بودند. آن دوم مرد از من خدا حافظی کردند و پائین رفتهند. کمی بعد از رفتن آنها ، يك زن جوان و نسبتاً زیبا وارد کوپه شد. تنها چمدانش را بالای سر شکذاشت. کنار پنجه نشست و پایش را روی پایش انداخت و به بیرون خيره شد. از قیافه اش حدس زدم که او باید آلمانی باشد طولی نکشید که يك مرد جلودر کوپه ماسبز شد و کرد به آن زن و به آلمانی پرسید: کار دیگری نداری؟

زن بالبخند گفت، نه، فقط یادت باشد که منتظرت هستم.
مرد خدا حافظی کرد و رفت من با بیصری در انتظار حرکت قطار بودم، ولی آرامش و خونسردیم را حفظ کرده بودم. ضمناً آن زن را نمیتوانستم ندیده بگیرم! امکان داشت او از ماموران گشتا پو باشد، یا اینکه يك زن خانه دار. به حال من باید او را از دید دیگری نگاه میکردم .

وقتی قطار حرکت کرد، نفس راحتی کشیدم. زن در کفیش را باز کرد و بسته سیکاری بیرون آورد.
من برایش فندک زدم . سیکار را از میان لهانش بر داشت

امیر عشیری

و گفت :

— متشکر .^۱

بعد بسته سهگار را بطرف من گرفت سیگاری برداشت و
بزبان فرانسوی گفتم، متشکرم .

بالبختند پرسید، شما فرانسوی هستید؟

گفتم: نه، من بلژیکی و از اهالی بندر زیبرک هستم .
از قیافه اش و حالت تفکری که به خودش گرفت، حس کردم
که اسم این بندر کوچک بگوشش نخورده است. گفتم، زیبرک در
شمال بلژیک است .

خنده دید و گفت، حالا فهمیدم. حدس میز نم شما باید ماهیگیر
باشید .

پسکی به سیگارم زدم و گفتم، درست حدس زدید.

— کجا دارید میروید؟

— بروکسل میروم که طلبم را بگیرم .

— و بعد هم برای خانواده تان خرید کنید .

خنده کوتاهی کردم و گفتم، خوشبختانه زن و بچه ندارم .

— با نعجوب گفت، چرا دیگر خوشبختانه؟

گفتم، چونکه هنوز پول کافی ندارم .

آهسته سرش را تکان داد و گفت، بله، زن کرفتن پول میخواهد .

پرسیدم، شما چطور؟ آن آقائی که با شما صحبت کرد
شوهر تان بود؟

— نه، او از دوستانم بود. من شوهر ندارم

— آلمانی هستید؟

— بله، در کلن زندگی میکنم به آلمان مسافت نکرده‌اید؛
گفتم، متأسفانه هنوز موفق نشده‌ام از بلژیک بیرون بروم
بیش از هر کجا میل دارم کشور شما را ببینم .

گفت، بیا بیم با من به کلن بروم. من در آنجا یک آپارتمان
دارم، برای شما هم جا هست نترسید، میهمان من . حتماً به شما

در مرز وحشت

خوش میگذرد.

ششم خبردار شد که این زن با قیافه حق بعجانی که گرفته،
باید از ماموران گشتاپو باشد، و به احتمال قوی به من ظن نیشده و
قصد دارد خیلی چیزها را از من بشنود.

بالبختند گفتم: متشرکرم اگر گرفتار نبودم، برای من افتخار
بزرگی بود که مهمان خانمی بزیبائی شما باشم.
— چند روز در بروکسل میمانید؟

— آنقدر که طلبم را بگیرم، و بنمیگردم به زیبرک.
با خنده گفت: چطور است من دعوت شما را قبول کنم و وقتی
پول تان را گرفتید، با هم میرویم به کلن. راستش، هن هنوز هم در
مرخصی هستم. فکر میکنم به شما خیلی خوش بگذرد.
بالبختند گفتم: متأسفم خانم. الان فصل صید مهاهی است. هن
باید تا چند روز دیگر در زیبرک باشم. زندگی من، نقضی از این
راه میگذرد؛

سیکارش را خاموش کرد و گفت: ما هنوز خودمان را بسیکدیگر
معرفی نکرده‌ایم. اسم من ایرم گارد.

— من، ژان نا این از آشناقی با شما خوش شو قتم.
— من همین طوره چقدر خوب میشد با من به کلن میآمدید.
گفتم: ایکاش میتوانستم متأسفم از اینکه شنیده دیگر، باید
از بسیکدیگر جدا شویم ولی اگر بتوانید یکی دور روز در بروکسل بمانید،
فکر میکنم دوست خوبی برای شما باشم.

گفت: نه، نمیتوانم تصمیم دارم سری به کلن بزنم و بعد برای
اسکی به سویس بروم.

— پس برنامه شما خیلی مفصل است؟
— چکار کنم تنها هستم، و یک طوری باید از دو هفته مرخصیم
استفاده کنم.

— من اطمینان دارم که در سفر سویس از تنهائی بیرون
میانمود.

امیر عشیری

با لبخند معنی داری گفت : شانس خودم را همین حالا امتحان کردم .

باخنده گفتم، آنهم با یک ما هیکیم؟

گفت: برای من فرقی نمیکند. ما هیکیم، یا یک آدم پولدار مهم این است که من ازاو خوشم بواشد. ایکاف دعوتم را قبول میکردید

- ایکاش میتوانستم.

- مشروب میل دارید؟

- نه، متشکرم، مشروب خوردن هم وقت و جای مناسبی میخواهد .

«ایرم گارد» از پنجره به بیرون نگاه کرد و بعد متوجه من شد و گفت: داریم به بروکسل فریدیک میشویم .
به ساعتم نگاه کردم. چند دقیقه به ساعت فه صبح مانده بود.
پرسیدم، شما در بروکسل ترن عوض میکنید؟

گفت، نه این قطار یکسر به لیژ میرود . در آنجا ترن عوض میکنم.

گفتم، حالا نمیشود یکی دوروز در بروکسل بمانید، بعد به لیژ بروید؟

عمداً اورا دعوت میکردم که طرز فکرش را نسبت به خودم عوض کرده باشم. لحظه‌یی اندیشید و بعد گفت: نه، نمیخواهم این کار را بکنم. ترک کردن هر دی مثل شما، کار آسانی نیست.

- میل شما است.

- بله، اینطوری بهتر است.

«ایرم گارد» از جایش برخاست و گفت. میروم برستوران یک چیزی بخورم. شما نمیآید؟

با خنده گفتم: اگر دعوتم کنید، با کمال میل قبول میکنم، باهم به رستوران رفته‌یم. پرسیدم: چی میل دارید؟

گفتم: با یک فنجان قهوه بیشتر موافقم.

هما نظور که نگاهم می‌کرد، لبخندی بروی لبانش آورد و گفت:

در هر ز و حشت

در این هوای سرد، شراب بیشتر می‌چسبد. یک بطر شراب، برای هر دو مان چطور است؟

شانه‌ها یم را بالا انداختم و گفتم، بدم نمی‌اد.

سفارش یک بطر شراب فرانسه داد. بعده روکرد به من و گفت: در این سفر کوتاه، هر دو باید خاطره خوشی داشته باشیم. من زن آزادی هستم. دوست دارم اکثر اوقاتم را با مردانی که از آنها خوش می‌ماید، بگذرانم. شما مرد خوش شانسی هستید.

گفتم: از تعریفی که کردید، متشکرم. راستی، شما در کلن چکار می‌کنید؟

— معلم رقص هستم.

ولی من حدس می‌دم که باید منشی یک تجھار تختانه باشد. گفت، با. این عینک نمره‌داری که زدم، همه خیال می‌کنند منشی، یا معلم خیاطی هستم.

در این هنگام پیش‌خدمت یک بطر شراب با دولیوان پایه بلند روی میز گذاشت من بطری شراب را برداشتم.

گیلاس «ایم گارد» و خودم را از شراب پر کردم. «ایم گارد» گیلاش را برداشت و گفت، می‌خورم بسلامتی شما.

منهم گیلاس را بلند کردم و گفتم، بسلامتی و افتخار آشناei با شما.

گیلاس خالی «اکه روی میز گذاشت، ساعتم نکاه گرد». «ایم گارد» گفت، هنوز وقت داریم.

بعد گیلاس دوم و سوم راهم پر خالی کردیم... بالآخر بطری شراب خالی شد. گفت، چطور است بطری دوم را هم سفارش بدھیم؟

گفتم، آنوقت باید تنها بخورید.

— ظرفیت شما همین چند گیلاس بود؟!

— منظورمان این بود که با هم مشروبی بخوریم.

— خوب، میتوانیم پر کردیم بکوپه.

خواست پول یک بطر شراب را بدهد، من نگذاشت و قتی از

امیر عشیری

روی صندلی بلند شد، حالت طبیعی نداشت. ولی معلوم بود که عمداً این حالت را به خودش گرفته است. آن یک بطرش را آنطور نبود که نیمی از آن، اورا از حال طبیعی خارج کند. زیر بغلش را گرفتم و باهم از رستوران بیرون آمدیم و داخل کوپه شدیم. او در حالی که بمن تکیه کرده بود، در کوپه را بست و پرده را کشید و گفت: حالاً دیگر دعوت ترا قبول میکنم.

پس سنگینی بدنش را روی من انداخت، بطوری که مجبور شدم بنشینم. او خودش را در آغوشم رها کرد.

عینک نمره دار را از چشمانتش برداشت. زیبائیش بیشتر شد تا رفتم حرفی بزنم، لبانش دهانم را بست و دستها یش بدور گردند پیچیده یکر جای تردید باقی نبود که او از ماموران گشتنا پو است و از این راه میخواهد من را بطرف خودش پکشاند و دستم را روکند.

از این معاشه زودرس، استقبال کردم. این برخورد غیر منتظر من اچنان دگر گون کرد که توانستم ماهیت اصلی او را فراموش کنم و از این فرصت کوتاه استفاده کنم.

با او همانطور رفnar کردم، که انتظار داشت. بوسه اش را با بوسه ای هیجان آور جواب دادم... در آن لحظات لذت بخش که او وانمود میکرد اسیر هوس شده است، آهسته پرسید، این کسی که ارزش طلبکاری چکاره است؟

درحالی که گونه هایش را می بوسیدم، گفت: نمیخواهد بسرا غش بروی.

- اسمش چیست؟

- لیون.

و بعد لبانش را بوسیدم. گفت: نمیخواهد بسرا غش بروی، پیش من بیمان.

گفت: نمیتوانم عزیزم.

- پس چرا اینطور شد؟

- ولی اول تو شروع کردی.

در مرز وحشت

لبخندی که هیجان و هومن ساختگی اورا آشکار می‌ساخت، بر لبانش آورد و درحالی که نگاهش را به من دوخته بود گفت: این هم خودش یک خاطره فراموش نشدنی است.

ضربه بی بدر کویه خورد. «ایرم گارد» خودش را از آن‌وشن من بیرون کشید: من در کویه را باز کردم. مامور قطار بود. پرسید: در بروکسل کسی پیاده نمی‌شود؟ بليطمدا به او دادم و گفتم: من پیاده می‌شوم.

وبعد بر گشتم پیش «ایرم گارد» چشم‌انش حالت خاصی داشت. این حالت ناشی از هیجان والتها بود که وجودش را پر کرده بود. بنظر می‌رسید این هیجان نمی‌تواند ساختگی باشد. شروع معاشره زودرس چنین وضعی را داشت، وازسته‌الاتی که می‌کرد کاملاً مجهول بود سخت دارد ظاهر قضیه را حفظ می‌کند. ولی وقتی من عکس العمل داغ و پرهیجان از خودم نشان دادم، او در حالت قرار گرفت که سعی داشت گرفتارش نشود.

صلاح نبود که راحتش بگذارد و بی‌اعتنای باشم. دوباره اورا در آغوش گرفته لبانش را بوسیدم. در آن لحظات دو حالت متضاد را باهم حفظ می‌کردم: لذت و احتیاط. و باز پرسید: این لئون چکاره است.

حس کردم دوباره هشیار شده است. گفتم: ماهی فروش.

— توحتماً باید اورا ببینی؟

— آره، برای دیدن او و گرفتن طلبم به بروکسل آمده‌ام.
پس از چند لحظه سکوت گفت: گوش کن زان، من ترا دوست دارم.

گفتم: وقتی به لیژ برسی، آن وقت می‌فهمی که حرف احمقانه‌ئی زده‌ئی.

بالبخند گفت: برای دوست داشتن بزمی احتیاجی نیست.

گفتم: عقیده‌منهم همین است ولی برای دوامش باچی؟

— من از آن دسته‌زنها هستم که فقط به حال فکر می‌کنند.

امیر عقیبی

— بی فایده است.

— به لذتش می ارزد.

با خنده گفتم: بهتر است ازحالا بعد به آینده فکر کنی، چون

قطار به بروکسل رسیده.
آهی کشید و گفت. واين پايان کار احمقانه من است، و شاید

هم تو .
من ازجا بلند شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم . قطار

وارد ايستگاه بروکسل شده بود و به سکوی مسافری نزديك می شد .
كمی بعد صدای ترمهزواگن ها بلند شد و قطار توقف کرد. «ایرم گارد»

پشت سرم ايستاده، و دستها يش را بروی شانه ام گذاشته بود آهسته به
سمت او چرخیدم و گفتم، خدا حافظ

هما نطور که نگاهم می کرد گفت نمی خواهی يك دفعه دیگر

مرا ببوسی .
گونه اش را بوسیدم و گفتم، ايکاش اين قطار بدور اروپا
می گشت .

بالبخندي تلخ گفت، به اميد ديدار.

و خودش را کنار کشید. من از کوپه بیرون آمدم. روی سکوی
مسافری که رسیدم، «ایرم گارد» را دیدم که کنار پنجره کوپه ايستاده
است. هرake ديد برايم دست تکان داد. متقا بلا جواب شدادم و برآه
افتادم. فکر اينکه ممکن است «ایرم گارد» درمورد برخوردش با من
گزارشي به گشتاپو بنهد، کم کم در من قوت گرفت.

از دو حال خارج نبود. يا خود او مامور تعقيب من می شد ،
يا اين ماموريت را به شخص ديگري و اگذار می کرد ، اگر گزارش
«ایرم گارد» چيزى را درمورد من ثابت نمیکرد، گشتاپو مرا زير
نظر نمی گرفت .

به رصوّرت او معلم رقص. يايک زن معمولی نبود طرز صحبت
کردن و سوالاتی که از من کرد ، وبیش از همه عشق بازی سریع و
نودرشن تردید آمیز بود.

در مرز و حشت

وضع خاص و خطرناک من در خاک دشمن ایجاب می کرد زنان یا مردانی را که بر سر راهم سبز می شوند و ببهانه‌ئی سر صحبت را باز می کنند، از دید یك آدم معمولی نگاه نکنم. «ایم گارد» اولین کسی بود که می خواست با عشق بازی و حر به زیبائی که تفریما کهنه شده بود، من آنطور که بودم بشناسد.

برای من فرق نمی کرد. باید او یا اشخاص دیگری را که تعقیب می کردند، می کشم و ترتیب فرارم را میدادم... عضو رابط ما در بروکسل که باید ملاقاتش هیکردم اسمش «بارلودوک» بود و در خیابان «کار دینال هرسیه» مغازه سیگار فروشی داشت. در لندن عکس او را دیده بودم و مشخصات و خطوط چهره اش را بخاطر سهره بودم. مردی بود مها نه سال، با قدی بلند و موهای کوتاه و صورتی درشت این مشخصات برای آشنا شدن با او کافی بود. لندن برای «بارلودوک» اسم رمزنگار نکرده بود. فقط عبارت رمزی را که من باید بهنگام رو بروشدن با او بکار می بردم، به اطلاعش رسانده بودند.

«بارلودوک» فرانسوی بود و برای همکاری باما وظایفی نهضت مقاومت ملی فرانسه بر عهده اش گذاشته بودتا در مغازه کوچک سیگار فروشی بتواند وظایفسری و سنگین خود را انجام بدهد. شاید اقامت او در بروکسل به این دلیل صورت گرفته بود که اوزبان آلمانی را خیلی خوب می دانست. و این موضوع نه فقط در موقعیت او موثر بود، بلکه بسیاری از مشکلاتش را هم حل می کرد.

طبق برنامه‌ئی که در لندن برای من تنظیم کرده بودند، من باید با قطار شب وارد بروکسل می شدم و از استکاه راه آهن یکسر به آپارتمان او می رفتم. ولی خیانت گوستاو به ما باعث شد که این برنامه بهم بخورد. البته اصل ماموریت و ملاقات «بارلودوک» تأثیری نداشت.

او انتظار مردی را می کشید که با گفتن عبارت رمز خودش را به او بخواهد. زمان در این مورد دخالتی نداشت.

امیر عشیری

این بدانجهت بود که حوادثغیرمنتظره پیش بینی شده بود.
«استر اتفورد» به من گفته بود که «بارلودوک» معمولاً قبل از ساعت
نه صبح مغازه‌اش را باز می‌کند. و آن موقع که من وارد بروکسل شدم،
اطمینان داشتم که «بارلودوک» در مغازه کوچک سیگارفروشی خود
مشغول کار است در حقیقت ماموریت من بیست و چهار ساعت جلو
افتاده بود.

ارایستگاه راه آهن که بیرون آمدم سوار ترا مواتی شدم در
ایستگاهی که باید ترا مواتی عوض می‌کرد. پیاده شدم.

به مغازه کوچک سیگار فروشی «بارلودوک» رسیدم. او را
شناختم. همان مشخصاتی را داشت که «استر اتفورد» برایم گفته بود.
خطوط چهره‌اش با عکسش کاملاً تطبیق می‌کرد. پشت پیشخوان
غازه‌ایستاده بود و سرگرم مطالعه روزنامه بود. جلو رفتم «بارلودوک»
فرق در مطالعه بود. بادست ضربه‌ی بروی پیشخوان زدم. سرش را
از روی روزنامه بلند کرد. بالبینند گفت: بپخشید، متوجه نشدم چه
فرمایشی داشتید؟

آهسته گفتم: وضع دانیل خطرناکست.

گفت: خیلی زود آمدید.

گفتم: دلیلش را بعد برایتان تعریف می‌کنم.
روزنامه را کنار پیشخوان گذاشت و گفت: خوشحالم که بسلامت
رسیدید.

در همان موقع حس کردم که مردی در کنار ایستاده است. با
گوش چشم نگاهش کردم. مردی بود جوان. یقه پالتویش را بالا برده
بود و لب کلاهش را تاروی ابروانش پائین کشیده بود «بارلودوک»
کهنه کاربی آنکه متوجه آن مرد شود از قفسه پشت سرش بسته سیگاری
برداشت و آنرا جلو من روی پیشخوان گذاشت. من پول سیگار را دادم
و برآهافتادم.

فکر می‌نموده آن مرد ناشناس بود به او ظنین شده بودم. حدس
زدم که او باید از هم امداد کشنا پو باشد شناختن او را یعنی که حدس من

در مرز و حشت

تا چه اندازه درست است ، چندان کار مشکلی نبود. باید تر تیپی می دادم که هم از حالت تردید بیرون بیا یم و هم اینکه وضع خودم را محکم کنم .

به او لین کافه که رسیدم داخل شدم. پشت میزی نشستم حالت نشستنم طوری بود که بتوانم بیرون کافه را بناحتی ببینم.

سفراش یک فنجان قهوه دادم. تا پیشخدمت قهوه را بیاورد، من آهسته بسته سیگار را باز کردم و قبل از آنکه سیگاری از آن بیرون بیاورم . کلید در آپارتمان «بارلودوک» را که توی بسته سیگار بود بیرون کشیدم و بعد سیگاری هیان لیانم گذاشتم. کیریت بیرون - آوردن از چیم فرصتی بود برای گذاشتن کلید در چیم . سیگار را آتش زدم ولی حواسم به بیرون کافه بود از آن مرد ناشناس خبری نشک ، با این حال نمیتوانستم اورا از فکر خودم بیرون کنم . حدس زدم، ممکن است در همان نزدیکیها ایستاده و مراقب در کافه است. پیشخدمت یک فنجان قهوه روی میز جلو من گذاشت. مشغول نوشیدن قهوه شدم در عین حال نگاهم به بیرون کافه بود . باعجله قهوه ام را نوشیدم .

پولش را دادم واز در کافه بیرون آمدم . دوروبم را نگاه نکردم. درجهتی که باید می رفتم برآمده تا دم . اگر حدس من در مورد آن ناشناس درست میبود، نباید زیاد منتظرش می گذاشت . «بارلودوک» کلید در آپارتمانش را به من داده بود که یکسر به آپارتمان او بروم و منتظرش شوم. اما وجود مرد ناشناس باعث شد که از رفتن به آپارتمان «بارلودوک» منصرف شوم باید کاری می کردم که از حالت تردید بیرون بیا یم.

این را می دانستم که در حوالی آپارتمان «بارلودوک» یک هتل درجه سه وجود دارد تصمیم گرفتم برای رد گم کردن هم که شده به آن هتل بروم و در آنجا اناقی بسیارم به او لین ایستگاه اتوبوس که رسیدم ایستادم. سعی نکردم بر گردم و پشت سرم را نگاه کنم . اگر آن مرد در تعقیب من بود . باید آزادش می گذاشتم چون اگر

امیر عشیری

حس می کرد که من به او توجه پیدا کرده ام امکان داشت برای تعقیب من راه دیگری را انتخاب کند.

و فتی اتوبوس رسید، و من سوار شدم، حس کردم که آن مرد پشت سرم ایستاده است. پشت سر را نمnde صندلی خالی بود رفتم و نشستم چند دقیقه بعد. اتوبوس به محله «بروکر» رسید. پیاده شدم. هتل درجه سه در همان نزدیکی بود. باز بزنگشتم پشت سرم را نگاه کنم. با اینکه برای اولین بار بود بروکسل را می دیدم. طوری راه میرفتم. که انگار چند میں دفعه ایست که به آنجا آمده ام برای یک مامور سری آشناشی به محل، مهمترین چیزی است که او باید داشته باشد. نآشناشی خیلی زود ممکن است اورا لو بدهد. من در لندن که بودم در همان مدت کوتاه، به خیابانها و محلات بروکسل و شهرهای دیگری که در سه روز قرار گرفته بود. کاملاً آشنا شده بودم. حتی خطوط اتوبوس، ترا مواتی، و کرایه هر کدام از آنها را نیز می دانستم.

هتل امین در محل تقاطع دو خیابان واقع بود. من باید به چنین هتلی می رفتم که باریخت و قیافه ام جو در بیاید. داخل هتل که شدم در دفتر ثبت اسامی خودم را با این اسم معرفی کردم، «زان من». دفتردار هتل نگاهی به اسم من انداخت و گفت: بیخشود آفای زان، از کجا می‌باشد؟

بالبخت گفتم، معذرت می خواهم، از زیبروک.

– ظاهراً باید ماهیگیر باشد.

– تقریباً.

– اتفاق شماره چهارده.

بعد کلید اتفاق را در اختیارم گذاشت و پرسید، چند روز می‌مانید.

گفتم، دو سه روز شاید هم بیشتر.

– امیدوارم در اینجا به شما خوش بگذرد.

– این دفعه دوم است که به هتل شما مهاجم.

در مرز وحشت

— پس آشنا هستید؟

گفتم، بله، دو سال پیش هم به همینجا آمدم. ولی خقط یک شب ماندم.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

— پس راضی هستید؟!

— البته، اگر غیر از این بود بده هتل دیگر میرفتم.

— متشرکرم آقای زان من.

براه افتادم که بروم. گفتم: اگر آقای لشون تلفن کردند و سراغ مرا اگرفتند، اطفا وصل کنید به اتاق من.

بعد براه افتادم که از پلکان بالا بروم. تمام مطالبی را که به متصدی هتل گفته بودم، همانها نی بود که در قطار به «این گارد» اظهار کرده بودم، چون اگر حدس من درمورد او و مرد ناشناس درست می بود، در حرفهای من و معروفی خودم، نباید چیز تازه‌ئی وجود می داشت که سوء ظن آنها را برانگیزد شک نبود که مرد ناشناس برای پی بردن به هویت من بدفتر ثبت اسمی مسافران در هتل مراجعت خواهد کرد.

اتاق شماره چهارده در اواسط راه روبرو بود. داخل اتاق که شدم در را بستم و چشم را به سوراخ کلید در گذاشت. منتظر آن مرد ناشناس بودم. چند دقیقه بعد، صدای پای کسی که از پلکان بالامی آمد توجهم را جلب کرد. صدای پانزدهیک شد. طولی نکشید سروکله آن مرد ناشناس که در مغازه سیکار فروشی «بازار لودوک» دیده بودم، در وسط راه روبرو پیدا شد. چند لحظه ایستاد. بعد بطرف اتاق من آمد. خودم را از پشت در کنار کشیدم چند ضربه بدر اتاق خورد معلوم بود برای چه منظوری می خواهد وارد اتاق شود.

در را باز کردم. آن مرد در حالی که دستش را در جیب پالتویش برده بود و قیافه خشنی بخود گرفته بود، بداخل اتاق آمد و گفت، آقای زان.

گفتم، بله، چه فرمایشی داشتید؟

امیر نشیری

گفت: من مأمور گشتا پو لطفاً کارت هویتتان را بده و دبیونم.
گفتم: فکر نمی کنم خلافی کرده باشم.

بالبخت ساختگی گفت، این وظیفه ماست که کارت هویت

اشخاص تازه وارد را ببینم.
از جیب نیم تنه ام کارت هویتی که به اسم زان صادر شده بود،
در آوردم و گفتم: اینهم کارت شناسائی.

او کارت را گرفت و بدقت به آن خیره شد. بعد آنرا بدمستم
داد و گفت: لطفاً بامن بیایید.
— کجا.

— به اداره ما

— مگر این کارت هویت اشکالی دارد؟

— نه، فقط چند تا سؤال هم هست که در اداره باید به آنها
جواب بدهید.

گفتم: من حاضرم بهر سؤالی حواب بدهم، ولی فکر نمی کنم
آمدن به اداره شما لزومی داشته باشد.

بالحن تندي گفت: برای مأمور گشتا پو تکلیف معین نکنید.
دیدم اگر بخواهم با او به اداره گشتا پو بروم، ممکن است
وضع ناجوری پیدا کنم. این بود که بفکر طرح نقشه بی افتادم که مرا
از شر او خلاص کند. بالحن ملایعی گفتم. گوش کنید آقا، شغل من
ماهیگیریست. برای گرفتن پولی که از شخصی به اسم لئون طلبکارم.
به بروکسل آمده‌ام.

دستش را که در جیب پالتلویش بود، بیرون آورد. لوله اسلحه
را رو به من گرفت و گفت: مجبورم می کنم. شما را بزور اسلحه از
اینجا خارج کنم. راه بیفتد. بفکر فرارهم نباشد.

پوزخندی زدم و گفتم: دلیلی ندارد که بفکر فرار بیفتم
— گشتا پو به شما ظن نمی کند.

— این دیگر خیلی مسخره است.

در مرد و حشت

— این ساکمال شماست؟

— بله می‌توانید درش را باز کنید.

گفت: آنرا هم با خودتان بیاورید.

گفتم: هر کاری بگوئید می‌کنم. چون می‌خواهم به شما ثابت کنم که گشتا پو در مورد من اشتباه کرده و دلایلی ندارد که به من ظنین باشد.

ساک را از کف اتاق برداشتم مامور گشتا پو خودش را به کنار در کشید من برآه افتادم. نزدیک در اتاق که رسیدم ایستادم. ساک را کمی بالا گرفتم و گفتم:

توی این ساک چیز بدرد بخوری نیست. شمامی توانید همین جاتوی آنرا بازرسی کنید. اطمینان دارم که عقیده تان نسبت به من هوپ می‌شود.

بازرسی در اینجا لزومی ندارد.

— ولی آخر...

حرفم را ناتمام گذاشت. گفت، از قیافه‌ات پیداست که یک آدم معمولی نیستی

گفتم، اگر یک آدم معمولی بودم که نمی‌توانستم ماهیگیری کنم. بعقیده شما من چکاره هستم؟

گفت، بالاخره در بازجوئی معلوم می‌شود.

با لبخند گفتم، شما آدم باهوشی هستید که به یک ماهیگیر ظنین شده‌اید!

لحظه‌ئی رسیده بود که نمی‌دانستم اگر دست بکارشوم، برد با من است یانه. باید تردید را کنار می‌گذاشت، نمی‌توانستم خودم را تسلیم کنم تا او را به اداره گشتا پو ببرد ناگهان پرده‌ئی از خون جلو چشمانم را گرفت. حساب این را نکسردم که ممکن است وضع بدتر شود یا کشته شوم. آنچه که برایم مهم بود، ین بود که او را از پادر بیاورم

امیر عشیری

نگذاشتم او حرفی بزنم. خیلی سریع و محکم ساکرا که هنوز بالا گرفته بودم، بروی دستش کوبیدم مهملتش ندادم که تعادلش را حفظ کند. با یک حمله سریع مجدهست مسلح را گرفتم و با تمام قدرت پیچاندم. اطمینان داشتم که فشار درد و ادارش می‌کند اسلحه را رها کند. ولی او سرسرخ تانه مقاومت می‌کرد.

مامور گشتا پو دست دیگرش را زیر چانه ام گذاشت و فشار داد. تمام عضلات صورتم درد گرفته بود با این حال همدرد را تحمل می‌کردم و هم به تلاش خودم برای خارج کردن اسلحه از دست او ادامه میدادم. در آن موقعیت نمیتوانستم از اسلحه خودم استفاده کنم. او سعی می‌کرد لوله اسلحه را درجهت من بگیرد و ماشه را بکشد. من با هر دو دستم دست او را می‌پیچاندم. درد صورت به شدت ناراحتمن کرده بود. یک دستم را آزاد کردم و با مشت ضربه محکمی به پهلویش زدم. بطوری که نفس تویی سینه اش پیچید. ولی از مقاومتش کم نکرد. درد کشنده‌ئی تمام صورتم را گرفته بود. بخاطر از پای درآوردن او، درد را تحمل می‌کردم. این بار تصمیم گرفتم با مشت بصورتش بکوبم.

مشتم را گره کردم و دستم را بالا بردم. او سرش را به عقب برد بود. با این حال موفق شدم با مشت به چانه اش بزنم. ضربه کاری بود، ولی ندان طور که او را گیج کند. دو مرتبه با هر دو دستم مج دست مسلح او را پیچاندم و در همان حال بالکد به ساق پایش زدم. فشاری که به معج دستش می‌دادم، مقاومتش را درهم شکست. به حساب خودش دستش را از زیر چانه ام کشید تا بکمک آن نگذارد اسلحه از چنگکش خارج شود. و این فرصتی بود برای من که در همان لحظه با مشت ضربه بی به صورتش بزنم. ضربه کاری و موثر بود گیجش کرد. دو میون مشت را که بروی بونی اش کوبیدم، خون از آن جاری شد. اسلحه را از چنگکش بیرون آوردم و بدنبال آن او را بزنیر مشت گرفتم. چیز و راست بصورت وسینه و شکمش میزدم. صورتش غرق خون شده بود. در این لحظه یقه پالتویش را گرفتم و او را به عقب هل

در مرز وحشت

دادم عقب عقب رفت. پشتش بدیوار خورد و همانجا بر کف اناق افتاد. و کمی بعد بلند شد پشتتر را بدیوار تکیه داد. با دست چشمها یعنی را مالید. معلوم بود که حال درستی ندارد و در حالت گیجی بسرمهیرد. آدم جان سختی بود نگاهش را به من دوخت و گفت، خودت را تسلیم کن.

گفتم، اگر مجبورم کنی با اسلحه خودت موکشمت.

— بفرض اینکه مرا بکشی از چنگ کشتا پو نمیتوانی فرار کنی.

— آدم احمقی هستی که تنها بدیدن ماهیگیر آمدی

گفت: معلوم نیست که تنها آمده باشم.

گفتم: لابدا آنها منتظرند که وقتی تو مردی، بھایند و جسدت را بینند.

دیگر نتوانست حرفی بزنند. دستش را به پیشانیش گرفت.

یکی دوبار سرش را آهسته تکان داد و بعد سرش بروی سینه اش افتاد و بیک بری. بر کف اناق غلتند...

به خودم آدم که تادریز نشده، از آنجا فرار کنم از انگشتانم را که روی اسلحه او بود، پاک کردم و آنرا کنار صاحبش انداختم سر و وضعم را مرتب کردم. ساکم را برداشتیم. چند لحظه پشت در اناق ایستادم. از بیرون صدایی شنیده نمیشد. اسلحه ام را توی مشتم گرفتم و آهسته در انفاق را باز کردم. در راه رو و کسی دیده نمیشد. آن وقت روز در هتل کسی نبود. ساکنین اناقها همه بیرون رفته بودند. خیلی شافع آوردم که این ماجری بهنگام شب اتفاق نیفتاد. چون در آن صورت همه از اناقها بیشان بیرون میآمدند.

از در انفاق بیرون آدم و همیشه که به اول پلکان رسیدم، صدای مردی از پشت سرم بخاست که آهسته گفت، از جایت تکان نخورد.

خشکی زد. صدای آن هر دیگوش آشنا آمد. اینبار گفت:

— اسلحه ات را بگذار توی جویت و برگرد بطرف من.

امیر عشیری

همون کار را کردم وقتی برگشتم با «بارلودوک» رو برو شدم که لوله اسلحه اش را در به من گرفته بود و آبانش هم مقتبس بود. گفت:

— خوبی ترسیدی؟

گفتم: شوخی بی مزه بی دود. بگو بچشم، تو اینجا چکار میکنی کجا مخفی شده بودی که من ندیدم؟ گفت: برای کمک به تو آمده بودم وقتی در اتاق را باز کردی، من رفتم پشت آن گلدان بزرگ نشستم. بچشم، با آن مأمور گشتنا پو چه معامله‌ئی کردی؟... نکنه اورا کشته باشی؟... شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

— شاید هم مرده باشد. چاره‌ئی نداشت. جسدش توی اتاق افتاده...

گفت: نباید او را می‌کشی. این قضیه خیلی سر و صدا می‌کند.

گفتم: تا آن موقع من باید از بروکسل دور شده باشم. گفت: اینجا نمی‌توانیم حرف بزنیم، بیا برویم توی اتاق باهم بداخل اتاق رفتم. «بارلودوک» بطرف مأمور گشتنا پو رفت. گوشش را به قلب او گذاشت. چند لحظه بعد سرش را بلند کرد و گفت:

— دنده است. ضربه‌های مشت تو او را به این حال انداخته...

— ایکاش می‌مرد.

— سر نترسی دارد.

گفتم آن موقع که با او رو برو شدم، به هیچ چیز، جز کشتن او فکر نمی‌کردم.

گفت: تو کاری کردی که من باید در مغازه‌ام را برای هموشه بیندم.

— چه بهتر، چون دیر باز و آنها می‌فهمند که تو چکاره بی.

در مرز و حشت

پرسیدم: پس تواورا تا اینجا تعقیب کرده بودی؟
گفت: همان موقع که او برای خرید سیگار به مغازه آمد،
شناختمش کی وجکاره است. وقتی بدنبال تو پراه افتاد، من در
غازه را بستم و او را تاکافه واز آنجا ناهتل تعقیب کردم. همینکه
وارد هتل شد و راجع به تو از متصدی دفتر هتل پرسید، فهمودم جه
خیال دارد صبر کردم ببینم اوچکار میخواهد بکند. وقتی اسم ترا
در دفتر هتل دید از پلکان بالارفت، من وارد هتل شدم و کمی بعد
پشت در اتفاق بودم. حرفاها شما دو تارا از پشت در میشنیدم.
منتظر بودم که وقتی او ترا از اتفاق بیرون میآورد، غافلکردن
کنم.

گفتم: خیلی متشکرم. تنها چیزی که فکن نمیکردم این
بود که توبه کمک آمده باشی.

«بارلودوک» با خنده گفت: وقتی خودت دست بکار شدی و
طرف را غافلگیر کردی، خواهم راحت شد. از سوراخ کلید هر دوی
شمارا می دیدم خودمانیم، آدم جسور و بیباکی هستی.

— توهم آدم خولی خونسرد.

— گذاشتم خودت حساب طرف را بررسی.

با لبخند معنی داری گفتم: و شاید هم منتظر بودی که جسد
را بلند کنم.

گفت: اگر کشته میشدی، نمی گذاشتم او زنده از اینجا
بیرون بروند.

— شما خولی اطفدارید!

— خوب، چکار می خواهی. بکنی؟

گفتم: همکر نمی بینی، ما باید تادیر نشده از این مکان خطرناک
فرار کنیم.

گفت: این را می دانم، از بعده می پرسم.

— وقتی به آپارتمان تور سیدیم آن وقت با خیال راحت صحبت

می کنیم.

امیر عشیری

— پس راه بیفت.

— گوش کن، تا وقتی از در هتل بیرون نرفته‌ایم اسم تو لشون است.

باهم از در اناق بیرون آمدیم متصدی دفتر هتل تا مرادید، گفت، شما داریدمی روید آقای زان.

با خنده گفتم: با آقای لشون آشناسوید. ایشان نمی‌گذارند من اینجا بمانم.

«بارلودوک» گفت: با بودن من دربر و کسل، زان نباید در هتل اقامت کند.

متصدی دفتر هتل حالت تفکر به خودش گرفت و کمی بعد گفت: راستی، یکی از مأموران گشتا پو سراغ شما را ازمن گرفت. او را ندیدید؟

گفتم: چرا، دیدم. تقریباً چند دقیقه پیش که او به اتاق آمد. می‌خواست کارت هویتم را ببیند.

گفت: این مأموران گشتا پو همیشه مزاحم اشخاص می‌شوند. من کرایه اناق را روی پیشوایان گذاشتم و گفتم: جای راحتی داشتم تقصیر آقای لشون است که نمی‌گذارد در هتل شما بمانم.

از او خدا حافظی کردیم و برآهافتادیم. متصدی هتل صدایم کرد گفت:

— بپخشید کلید اتاق را فراموش کردید.

با خنده گفتم: کلید روی در اناق است. یادم رفت آنرا پائین بیاورم.

— اشکالی ندارد.

— خدا حافظ.

لشون آهسته گفت، عجله کن..

باهم از در هتل بیرون آمدیم گفت، از این طرف بیا تا دیر نشده باید از اینجا دور شویم.

در هر ز و حشت

گفتم: وقتی متصدی دفتر هتل ببینند کلید روی درا تاق نیست،
به ما ظنین می شود .

گفت: بالاخره تا چند دقیقه دیگر یک گروهان مامور گشتا پو
وارد هتل می شود و بعدش هم آنها تمام بروکسل را برای پیدا
کردن کسی که همکار آنها را به آن حال انداخته زین ورومی کنند .
— شاید هم مشخصات مراداشته باشد .

— قبیل از هر کار باید این ریشی را که گذاشته ئی بتر اشی .
— خیلی کارها حست که باید انجام بدهم . مشلا تغییر لباس .
گفت: در آ پارتمان من، همه چیز آماده است .

گفتم: این قضیه باید در آ پارتمان توافق می افتد .
گفت: همات موقع که تو سوار اتوبوس خط دیگری شدی ،
من فهمیدم چه نقشه بی کشیده ئی . آدم تیز هوشی هستی . پیشنهاد ،
وقت است برای متفقین داری کار می کنی ؟

نگاهش کردم و گفتم : بهتر است بفکر ناهار باشی، چون من
خیلی گرسنه هستم .

— در عوض کردن موضوع صحبت هم ، خیلی مهارت
داری .

— با این حال، شاگرد توهمند نمی شوم .
— تند تر بیا .

— مثل اینکه از هتل خیلی دور شده ایم .

— ولی هنوز به جای امنی نرسیده ایم .

— مگر قرار نیست به آ پارتمان تبرویم ؟

گفت: با وضعی که تودر هتل درست کرده ئی، مجبورم ترا به
آ پارتمان دیگری ببرم .

پرسیدم: اینجا ئی که قرار است برویم، چه جو رجائی است ؟

گفت: آ پارتمان یکی از دوستان است. در مجله روزیه .

گفتم: اینطور که معلوم است از ماجرای هتل امیل زیاد هم
راضی نیستی .

امیر کشیری

با خنده گفت: تو همان کاری را کردی که من نقشه اش را کشیده بودم. راجع به این موضوع زیاد فکر نکن راهش همان بود، که او را تا سرحد مرگ ببری. اگر غیر از هتل جای دیگری بود، خودم اورا می کشتم، من گرگ باران دیده ؎ی هستم. از کشتن این جانورها وحشتی ندارم. حتی اگر این قضیه در آپارتمن من اتفاق می افتد.

گفتم: اگر این یکی بمیرد، تا اینجا چهار نفرشان را کشته ام.

گفت: پس این اولین ماجرا نبود که گرفتار شدی!

گفتم: اولین ماجری چند ساعت پس از ورودم به سواحل هلند اتفاق افتاد.

و بدنبال آن سه مامور گشتاپو بدست تو کشته شدند.

یکی شان از خودمان بود.

با تعجب گفت: چی دله‌ی می‌گوئی. منظورت اینست که به ما خیانت کرده بود؟

گفتم: آره اسمش گوستاو بود.

اگر من بجای تو بودم، نکه تکه‌اش می‌کردم.

تقریباً منهم همین کار را کردم.

تعریف کن.

با خنده گفت: سرمیز ناهار که نشستم برایت تعریف می‌کنم گفت: دیگر چیزی نماینده. داریم میز سوم.

نزدیک ظهر بود که به آپارتمن دوست «بارلودوک» در محله «روزیه» رسوسدیم. یک آپارتمن سه اتاقه بود. «بارلودوک» گفت: تا من ناهار را درست می‌کنم تو کمی استراحت کن.

او به آشپزخانه رفت و من بروی تختخواب دراز کشیدم. شب بود که خواب به چشمانم راه نیافته بود. از خودم تعجب می‌کردم که چطور توانسته‌ام این خستگی و بی‌خوابی را تحمل کنم. تختخواب راحت وجای امن و آرام، وسیله‌ئی شد که خواب به چشمانم راه یابد.

در مرز وحشت

دیگر نتوانستم مقاومت کنم
وقتی بیدار شدم، صدای «بارلودوک» را شنیدم که گفت، حالا
دیگر باید شام بخوری.
به ساعتم نگاه کردم در حدود شش بعد از ظهر بود. «بارلودوک»
روی صندلی را حتی نشسته و د. پرسیدم؛ این چند ساعتی که من خوابیده
بودم، توجه کار میگردی؟.. تمام وقت اینجا بودی؟

مجله بی را که در دستش بود، روی میزانداخت و گفت، قبل
از آنکه ناهار حاضر شود، دو سه بار از آشپزخانه صدایت کردم. و
وقتی دیدم به خواب عمیقی فرو رفته‌اند فهمیدم که خواب رزای تواز
هر غذائی واجب‌تر است. این بود که دیگر صدایت نکردم. ناهارم
را خوردم و از آن وقت تا حالا خودم را با روزنامه و مجله
سرگرم کردم.

از تختخواب پائین آمدم روی صندلی نشستم. پرسیدم، پس
راجع به ماجرا هتل‌امیل خبری نداری؟
- چندان بی خبرم نیستم.

- ولی تو که می‌گوئی از اینجا خارج نشده‌ئی
گفت، دوستانی داریم که می‌توانند مارا در جریان بگذارند،
آن مامور گشتاپو هنوز در حال اغماست مدیر و متصدی دفتر هتل هم
در زندان هستند. خلاصه سروصدای این قضیه تمام بروکسل را پر
کرده و ماموران گشتاپوسخت در جستجوی کسی هستند که با اسم
مستعار «زان» وارد هتل شده و آن ماجرا را بوجود آورده و اگر به
آنها خبر بدهم که شخص مورد نظر را اینجا مخفی شده، جایزه خوبی
به من میدهند.

گفت، اگر من بجای توبودم این کار را می‌کردم.
با خنده گفت، هنوز وقتی نرسیده.
- بعض این حرفا، بلندشوب رو یک چیزی بهار بخورم.
- مشروب هم می‌خوری؟
- بدمنمی‌آم.

امیر عشیری

«بارلودوک» از جا بلند شد و گفت: فقط یک گیلاس. زیادش
برایت ضرداد. برایه گفتم، حالا که خیال داری مرا تحویل گشتا پو بدهی،
لا اقل خیلی خوب ازم پذیرائی کن.
آره، باید همین کار را بکنم — پس عجله کن.

«بارلودوک» در عین حال که مردی جسور و بیباک بود، خوش
مشرب هم بود. دهان گرمی داشت، آدم از مصاحت با او خسته نمی شد.
مردی بود با اراده و مصمم که از هیچ حادثه بی روگردان نبود. البته
مردی با این خصوصیات منحصراً بفرد نبود. تمام افراد نهضت مقاومت
ملی فرانسه خصوصیاتی تقریباً مشابه او داشتند. بدون تردید
«بارلودوک» مزیت دیگری داشت که مأموریتی چنین خطیر و خطرناک
بر عهده اش گذاشته بودند. آنان به فرانسه عشق می ورزیدند و پیکار
با دشمن و کشته شدن در راه احیای فرانسه را برای خود افتخاری
بزرگ می دانستند.

«بارلودوک» غذای لذیذی درست کرده بود. یک لیوان شراب
فرانسه هم به آن اضافه کرد. یک لیوان هم برای خودش ریخت
و گفت:

— می خواهم بسلامتی توبخورم
منهم گیلاس را بلند کردم و گفتم، بسلامتی «بارلودوک»
مرد با اراده.
بعد از نوشیدن شراب، مشغول غذا خوردن شدم «بارلودوک»
رو برویم نشسته بود. پرسید: تو اهل کجا هستی؟
گفتم: توجه حدسی می زنی؟

کمی فکر کرد و بعد گفت: نمیدانم، اما مسلمانش قی هستی.
گفتم: من ایرانی هستم.
بآن عجب گفت: فکر نمی کردم.
باز کمی شراب نوشیدم و گفتم:
— در لندن راجع به توصیحت کرده بودند، ولی دیگر فکر

در مرز وحشت

نمی کردم که نا این حدجسور و بیباک باشی . حالا بهتر است راجع به حرکت من از اینجا صحبت کنیم .

گفت : قبل از مطرح شدن این موضوع، میل دارم از هماجرائی که در هلنند برایت اتفاق افتاد، برایم حرف بزنی .

— پس هنوز یادت نرفته ؟

— بهر ما جرائی که گشتا پودر آن دخالت داشته باشد، علاقمندم که بشنوم .

— حتی اگر منفی ناشد ؟

— آره ، و اینطور که معلوم است آن هماجرای باید خیلی مهم باشد .

— مهم و خطرناک .

بعد درحالی که مشغول غذا خود دن بودم، ما جرای خیانت « گوستاو » و بن خورد با دومامور گشتا پورا برای « بارلودوک » تعریف کردم . آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— چاره بی نیست . باید گیلام دوم راهم بسلامتی تو بالابر روم . تودیگر رودست افراد نهضت ما بلند شده بی . جسارت و بیباکی خارق العاده بی از خودت نشان داده بی .

گفت : فقط از این راه میتوانستم از آنها پذیرایی کنم .

— همان کاری که هامی کنیم .

— آره . باید کشت تا کشته نشد .

— و این همان قانون جنگل است .

— این جنگ هم از قانون جنگل تبعیت می کند .

دومین گیلام شراب را برای خودش ریخت و گفت : ممکن است گشتا پو آن هماجری را به این یکی که در هتل امیل اتفاق افتاد، ربط پنهان . خلاصه دوستان پروپا فرسی برای خودت درست کرده بی .

گفت : تردیدی نیست آنها با بررسی این دو ماجری به این نتیجه میرسند که عامل هماجری باید یک نفر باشد .

آمیر نشیمری

— خلاصه از اینجا که حرکت می‌کنی، باید خیلی مواظب
دور بر تباشی .
— احتیاط و مواظبت زیادهم کار دست آدم همدهد.
— ولی احتیاط شرط موفقیت است .
— موافق نیستم بجای کلمه احتیاط، باید گفت، جسارت و
بهمانکی .

— اینهم عقیده‌یی است .
بعد گیلاس شرابش را بالا برد و گفت بازهم بسلامتی و موفقیت
تو .
گفتم: پس گیلاس من اهم یور کن. آن یکی فقط گلوبیم را تازه
کرد .

گفت، هی ترسم اذیت کند .
بالبخت معنی داری گفتم، آنها به حد کافی اذیتم می‌کنند.
با تعجب گفت: آنها کی هستند؟
گفتم: مگر تو نمی‌خواهی مرا تحویل گشتاپو بدهی؟.
با صدای بلند خندهید و گفت،
— آره خوب شد گفتی، یادم رفته بود.
— خوب، پس چرا معطلی؟
— قرار است آنها خودشان به اینجا بیایند
کمی شراب نوشیدم و گفتم،
— خوب. چطور است وارد اصل قضیه شویم. برای حرکت
من به آلمان چه فکری کرده‌یی؟...
گفت، قبیل از حرکت آن تهریشت را بترانش ولباس را عوض
کن تا با هم صحبت کنیم...
با خنده معنی داری گفتم: اگر بجای تویک زن قشنگ این
پیشنهاد را می‌کرد، فوراً ریشم را می‌تراشیدم ولباس را هم عوض
می‌کردم. ولی متناسفانه توهمن بزار لودوک سیگارفروش هستی و
منهم همان آدم بدنباشی که همیشه با امثال تو باید طرف صحبت باشم.

در مرز وحشت

« بارلو دوک » گفت، همین چند دقیقه پیش راجع به زنی نام « ایرم گارد » عشق‌بازی با او برایم حرف زدی.
— ایرم گارد عشق‌بازی زودرس و ساختگی اش
— یعنی می‌خواهی بگوئی از آنت ورپ تاپروکسل به تو خوش نگذسته؟

— چرا. ولی نه آنطور که دلم می‌خواست.
گفت، برای عشق‌بازی با امثال ایرم گارد وقت زیادی است.
پوزخندی زدم و گفتم: آنهم بادشمن و در خاک خودش.
گفت، چاره‌یی نیست. اگر در آلمان زنی بطرف تو آمد و اظهار تمایل کرد، دست و دبه سینه‌اش فزنه سمعی کن. به خواسته‌ها و تمايلاتش جواب بدهی.
بعداز یك مکث کوتاه ادامه داد: مرآ بیین که دارم به چه کسی درس مهدهم!

گفتم: حرفاهاي جالبي ميزني. درجاي خودكمي جابجا شدو گفت، از آن جالب‌تر اينست که آمشب ساعت ده باید از بروکسل خارج شوي. او اين مقصد، شهر کوچک لوكرو در لوکزامبورگ است. و بعد از يك استراحت کوتاه، از آنجا بطرف مرز آلمان مير ويد. مقصد نهايی شهر پیت بورک است ايسن شهر تا مرز لوکزامبورگ در حدود بیست و شش کيلومتر فاصله دارد.

گفتم: اينطور که معلوم است، من تنها نیستم.
گفت: البته که تنها نیستم. يكى از دوستان خودمان که در اين چورکارها تجربه زيادي دارد، از بروکسل تا پیت بورک ترا همراهی مي‌کند. اين مسافت را با اتومبیل باید طی کنید.
کمي تامل کرد و بعد پرسید: نمی‌خواهی بدانی چرا با اتومبیل باید حرکت کنید؟

گفتم: نه، چون میدانم خودت دليلش را می‌گوئی.
گفت: هدف من اينست که تو بسلامت وارد خاک آلمان شوی.
حالا اگر موافق باشی، مسیری را که بر روی نقشه مشخص شده با

امیر عشیری

هم مطالعه می کنیم .

بعد نقشه تا شده بی را از جیب بغل کتش بیرون آورد و آنرا روی میز پنهان کرد. نقشه اروپای مرکزی و غربی بود. روی نقشه مسیری که ابتدای آن از بروکسل شروع میشد بارندگ سیاه مشخص شده بود. «بارلودوک» نوک مدادش را روی مسیر مشخص شده حرکت داد و گفت، این امن ترین راهی است که من و کوتران؛ در نظر گرفته ایم خیلی مطالعه کردم تا بالاخره به این نتیجه رسیدم که تو برای ورود بخاک آلمان از این راه باید حرکت کنی. خطر گشتاپو در این جاده خیلی کم است. بخصوص که در لوکزامبورگ کاملاً آزادید و هی تو ازید تجدید قوا بسکنید.

پرسیدم، این آفای کوتران چکاره است؟
گفت، عضو نهضت مقاومت .

گفتم: این را می دانم که او یک آدم معمولی نیست . هنوز در اینست که در بروکسل به چکاری اشتغال دارد؟
گفت، شغل ثابتی ندارد.

نقش را جلو کشیدم نگاهی به مسیر تعیین شده انداختم و بعد گفتم: من باید به کلن بردم و حالا برای رسیدن به آنجا مسافت زیادی را باید طی کنم. در لندن، کوتاهترین راه را در نظر گرفته بودند.

بارلودوک گفت، وضع تحوالا با آن موقع که در سواحل هلند پیاده شدی خیلی فرق کرده. تابحال سه مامور گشتاپو را بقتل رسانده بی. چهارمی هم در حال مرگ است. با این دو هاجرا، هاموران گشتاپو برای شناختن و پیدا کردن این عامل خطرناک، کلیه خطوط آهن و ایستگاهها و حتی قطارهای باری و مسافری را که از بروکسل خارج میشود ذیر نظر گرفته اند. آنها می دانند که این عامل خطرناک یک مامور سری متفقین است. بهمین دلیل سخت در فعالیت هستند تاری اورا بدست بناورند. ضمناً آنها تا حدی هم مطمئن شده اند که این مامور سری متفقین قصد داردوارد خاک آلمان شود.

پرسیدم. این اطلاعات را از کجا بدست آورده بی؟

در هر ز و حشت

گفت: از همان زنی که در قطار آنت ورب - بر و کسل با تو عشق بازی می کرد.

با خنده گفتم: از شوخی بجایی که کردی خوش آمد.

- عیوب کار اینجا است که تو نمی خواهی واقعیت را قبول کنی. -- واقعیت اکدام واقعیت؟ مگر هر چه تو گفتی من باید قبول

کنم؟

- در مورد ایرم گارد مجبوری قبول کنم.

گفتم: خیلی از زنهای آلمانی هستند که اسمشان ایرم گارد است.

بار لودوک گفت: ولی من از ایرم گاردی حرف هون نم که در ترن با تو آشنا شد. با خنده کنایه آمیزی گفتم: خوب، دیگر چه اطلاعاتی از او بدست آورده‌می؟

بار لودوک باقیافه جدی گفت: خدم تو در مورد ایرم گارد درست بود. او از ماموران گشتاپو بود کمی بعداز تو از قطار پیاده می شود و به آن ماموری که در هتل امول ترا غافل گیر کرد و تو از او پذیرانی کردی ماموریت می دهد که ترا تعقیب کند و خودش هم بدنبال او بروه می افتد. ولی قبل از آنکه ایرم گارد بتواند از وضع آن مامور آلمانی در هتل باخبر شود، کوئران از استکاه راه آهن من اقب قبو آنها بوده، وارد گوید می شود و با یک حقه خیلی ساده ایرم گارد را از مسیر تعقیب تixaخراج می کند. واورا بدایم میاندازد.

گفتم: بدایم اند اختن ایرم گارد بیشتر به معجزه شباهت دارد، نکند توداری هذیان می کوئی^{۱۳} خنده کوتاهی کرد و گفت: افراد نهضت مقاومت همیشه معجزه می کنند.

- گوش کن اگر داری داستان می سازی، من حوصله شنیدنش را ندارم.

- دلیلی ندارد که داستان بسازم. حالا بقیه اش را گوش کن.

امیر عشیری

گفتم: تو می خواهی ڈابت کنی کہ کوتران یک جادو گر است
کہ تو افسته روز روشن یلکنامور گشتا پو را بذد .
گفت: کوتران در این جسور کارها تجربه و مهارت زیادی
دارد و علاوه بر آن، برای گشتا پوهم کارهی کند و از این بابت حقوق
خوبی هیکیرد. آنها به او خیلی اطمینان دارد.
بالبختند گفتم: حالا معلوم شد که ارواقما یلک چادو گر است.
خوب، این شکاری را که امن وزیستور آنداخته اید کجا زندانیش کرده اید؟
— همینجا .

— توی این آبار تمان؟

— آره، همکراشکالی دارد؟

گفتم: تو کوتران هر دو تان دیوانه اید. یک مامور گشتا پو
را بدام انداخته اید و آن وقت اورا در آبار تمان من که مخفی گام
منهم هست، زندانی کرده ایدا

یاخونسردی گفت: آرام باش. آب از آب تکان نمی خودد.
ایرم گارد راهمیون امشب به یکی از من اکن خودمان در منز فرانسه
می فرستیم. اگر اسم و مشخصات او در لیست سیاه ها باشد، بدون
محاکمه تیر بارانش می کنند. در غیر این صورت تا پایان جنک اورا
نکه میداریم. ولی خیلی بندرت ممکن است کسانی را که ما می دزدیم
اسمشان در لیست سیاه نباشد.

— چطور است سری به ایرم گارد بنز نیم؟

— ولی او نباشد ترا بینند.

— یه چه دلیل؟

— بد لیل اینکه ممکنست اسم او در لیست سیاه ها نباشد.
نه ساعتم نگاه کردم، در حدود هشت شب بود. پرسیدم: این
کوتران جادو گر چه وقت می آید؟

«بار لو دوک» گفت: قبل از ساعت ده اینجاست .

گفتم: بهر حال تو با این مسیری که برای من تعیین کرده بی،
هیچ معلوم نهست که من به کلن برسم.

ذہر و حشت

گفت: من مسئول حفظ جان تو و تهیه وسیله حرکت به آلمان هستم. حالا اگر حرفهای مرا شو خی فرض می کنی هچ اشکالی ندارد امشب ساعت نه و پانزده دقیقه یک قطار مسافری از بروکسل به مقصد لیژ، و بعدهم به کلن میرود. با آن قطار میتوانی حرکت کنی. بلیط قطار راهم من تهه هی کنم.

— ولی آنها که مشخصات مرا ندارند!

— مثل اینکه یادت رفته. آنها چه جانورهای خطرناکی هستند.

— خیلی خوب قبول کردم.

— مشروب می نوشی؟

— نه میترسم خوابم بگیرد.

— خوب. ناساعت ده بازهم می توانم اسفن احتج کنم.

گفتم: خیلی دلم میخواست ایرم گارد را می دیدم.

گفت: چرا نمی خواهی بفهمی که دیدن ایرم گارد، ممکن است در آینده بضررت تمام شود.

از روی صندلی بلند شد و ادامه داد، من میروم به کوتران تلفن کنم.

— از آپارتمان که بیرون نمی روی؟

— نه، تلفن توی راهروست. نمی توانم ترا تنها بگذارم.

«باراودوک» از آناتق بیرون رفت من دو مرتبه روی تختخواب دراز کشیدم. حواسم رفت پیش کوتران، که او دیگر چه جانوری است که هم عضو نهضت مقاومت است و هم برای گشتاپو کارمنی کند.. عجیب این بود که آنها تابحال به او ظنین نشده بودند.

وقتی، باراودوک برگشت گفت این یکی هم مرد:

— این خمر را کوتران به تو داد؟

— آره، حالا دیگر گشتاپو واقعابه خون تو شنه است.

— گوش من از این حرفها پر شده.

— امیدوارم اتفاق بدی برایت نیفتد.

امیر عشیری

پرسیدم، کوتران چه وقت می‌آید؟

گفت، تا چند دقیقه دیگر پیدایش می‌شود.

— ایرم گارد چطور است؟

— بدانیست. گوش اتاق افتداده و به آینده تاریکش فکر می‌کند.

گفتم، ازدحال خارج نیست. یا ایرم گارد را تهر باران

می‌کنید، یا این پایان جنک او رازندانی می‌کنید. پس به چه دلیل

می‌گوئی که دیدن او ممکن است در آینده به ضرر من تمام شود؟

گفت، با اید پیش‌بینی همه چیز را کرد. ممکن است او

فرار کند.

— و آنوقت کار تلو کوتaran تمام است.

— ما زرنگتر از آن هستیم که با فرار کردن ایرم گارد کارمان تمام شود.

صدای زنگ در بلند شد. «بارلودوک» گفت، اینهم کوتaran.

از اتاق بیرون رفت. کمی بعد با مردی میانه سال بسر گشت.

روکرد بهمن و گفت. با کوتaran، آشنا شو. از روی صندلی بلند

شد. دست کوتaran را فشدم و گفتم، از دیدن شما خوشحالم.

با خنده گفت، خیلی وقت است زندانی هستید؟

گفتم: حوصله ماندن در اینجا را ندارم.

گفت، تایکساعت دیگر حرکت می‌کنیم.

گفتم از اینکه به موقع مرافقات دادید، متشرکرم

— این وظیفه من بود.

— اینطور که معلوم است موقعیت خیلی خطرناک بوده.

— همینطور است، دوست من.

«بارلودوک» برای او گلاسی مشروب رینخت. من نگاهم را به قیافه

کوتaran دوخته بودم. میخواستم روحیات اورا از نظر خودم تجزیه

و تحلیل کنم. همانطور که «بارلودوک» گفته بود، کوتaran به یک ساحر

بیشتر شماحت داشت. مردی دورافتیش و مصمم بنظر میرسید. از

چهره‌اش اینطور احساس می‌شد او از هیچ حادثه و ماجراهی وحشت

در مرز و حشت

نداشد. درست مثل رفیقش بار لودوک، حتی میتوانم بگویم که جسارت و بی باکی کوتران خیلی بیشتر ازاو بود. دلیلش هم این بود که او برای گشتاپو هم کارمنی کرد. در واقع همیشه درین قدمی هر کی قرار داشت.

* * *

کوتران پیشتر فرمان اتومبیل نشسته بود. وقوع از بروکسل خارج شدیم گفت، ماموریت شما باید خیلی مهم باشد.
گفتم: به کشت و کشتارش من ارزد.

— محل ماموریت کجاست؟

— حتماً باید بدانیم؟

خندید و گفت، لابد به من اطمینان ندازید و فکر من کنید
چون من من ای گشتاپو هم کار منی کنم، ممکن است محل ماموریت شمارا به آنها اطلاع بدهم اگر غیر از این بود، این مکاره را بدام نمی‌انداختم.

گفتم: محل ماموریت بر لین است.

— راه زیادی را باید طی کنید.

— چاره قی نیست. فکر من کنم تا آخر هفته به آنجا برسم،

— پس فعلاً به کلن میروید؟

— و بعد کاسل، لاپزیک در سدان.

— وبالاخره بر لین،

پرسیدم، حالا خیالت راحت شد؟

گفت، ایکاش می‌توانstem تا بر لین باشما باشم.

گفتم، همینقدر که من اید بوت بورک همراهانم متشکرم.

— من فقط در بلژیک باید با آنها همسکاری کنم.

— چون پل کشود اشغال شده است.

گفت، شما می‌توانید بخواهید، به حوادث بین راه زیاد فکر

نکنید. ماموران گشتاپو هر قدر ذر نک باشند، حنیف من نمی‌شوند.

خیال‌گان راحت باشد.

امیر عشیری

گفتم، ترجیح میدهم که بیدار بمانم. چون، هر اتفاقی که بیفتاد،
می خواهم من هم در آن سهمی داشته باشم.
— ولی ازدست توکاری ساخته نیست ..
— شاید وضعی پیش بیا بید که مجبور شویم دست به اسلحه ببریم.
خنده کوتاهی کرد و گفت، توفقط بفکر کشتن آنها هستی.
گفتم، اگر توهم بجای من بودی، جزاً این فکر دیگری در
باره آنها نداشتی .
— شاید حق با تو باشد. ولی فعلاً من با تو هستم .
— این کافی نیست..

* * *

«کوتران» با سرعت اتومبیل را می خورد . در حدود ساعت
یازدهش بود که به شهر نامور رسیدیم . «کوتران» گفت، از اینجا
باید از جاده اصلی خارج شویم .
پرسیدم. فکر می کنی چه وقت به لوکزامبورک میرسیم ؟
کمی فکر کرد و گفت، قبل از سپیده دم باید در کلرو و باشیم .
برنامه مسافت شما این طور تنظیم شده .
— اولین قطار چه ساعتی از پیت بورک حرکت می کند ؟
— هشت و نیم صبح .
— پس من می توانم به اولین قطار برسم ؟

— سعی می کنم شمارا قبل از ساعت هشت صبح به آنجا برسانم .
برای رسیدن به کلرو و ادرلوکزامبورک گاه اتفاق می افتاد
که از جاده های درجه دوهم خارج می شدیم . مامی توانستم از شهر
نامور مستقیماً به مترز لوکزامبورک برویم یا خودمان را به مالدمی
برسانیم . ولی این کار را نکردم . از آنجا تغییر مسیر دادیم . پس از
گذشتن از جاده های درجه دو سه، خودمان را به شهر مالدمی رساندیم .
این شهر تا مرز آلمان چندان فاصله نیست از دره داه خسته کشنه بود،
و حسایی کلافه نشده بودم . چهاره بی نبود . اختیار من دست کوتران
بود . او باید مرا به پیت بورک می رساند .

در مرز و حشت

در حدود پنج بعد از نیمه شب بود که به نزدیک شهر کوچک
ست ویت نزدیک مرز آلمان رسدیم. دومامور گشتاپوراه را
بر ما بستند. کوتران گفت. توفقط سکوت کن .
گفتم، اینها آدمهای کله خری هستند .
گفت: جوابشان با من .

بعد اتومبیل را در چند قدمی ماموران گشتاپو نگهداشت ،
دومامور گشتاپو در دو طرف اتومبیل قرار گرفتند . یکی از آنها
روشنایی چراغ قوه‌ئی را بصورت هن و بعدهم کوتران انداخت و
پرسید: کارت هویت . ؟

«کوتران» دست به جیب کشش برداشت . کارت مخصوص گشتاپو
را که بنام خودش بود، بیرون آورد و به آن مامورداد .
مامور گشتاپو از دیدن کارت کوتران که از طرف گشتاپو صادر
شده بود، دچار تردید شد — کارت را به رفیقش نشان داد. بعده دو
نفری چند کلمه‌یی صحبت کردند. آهسته به کوتران گفتم، مثل اینکه
آنها به کارت تو ظنین شده‌اند.

گفت، خیال م راحت است که کارت قلابی نیست،
آن دومامور دوباره به اتومبیل ما نزدیک شدند. یکی از
آنها رو کرد به من و پرسید، برگ هویت شما ..
گفتم، کارت هویت ندارم.

«کوتران» گفت، راجع به او ازمن بیور سید.
وفورا از اتومبیل پاقین رفت. مامور گشتاپو اسلحه‌اش را به
من گرفت و گفت، پیاده شو .

دستم را روی لوله اسلحه گذاشت و آنرا آهسته کنار بردم و
گفتم . با این جور چیزها میانه خوبی ندارم .

او در اتومبیل را باز کرد و بالحن تنی گفت، بیما پاقین،
رفیق او هم به این طرف اتومبیل آمد کوتران به آن دو گفت:
راجع به او با من صحبت کنید. مامور دیگر گشتاپو به کوتران گفت:
شما هم توقيف . ما به کارت شما ظنین هستیم .

امیر عشیری

ناگهان کوتران آن مامور گشتاپو را بطرف رفیقش

هل داد.

من معطل نشدم. از اتومبیل بیرون پریدم و تنه محکمی به مامور گشتاپو که بر روی من اسلحه کشیده بود زدم و خودم هم بدنبالش رفتم.

کوتران بسراح دیگری رفت، خیلی زود موفق شدم اسلحه را از چنگش بیرون بکشم. سرش را چندبار به زمین کوبیدم. وقتی او بحال اغما افتاد، متوجه کوتران و شکارش شدم. دیدم او هنوز نتوانسته کلک شکارش را بکند. با اسلحه مامور گشتاپو ضربه محکمی به پشت سر مامور دومی زدم. همینکه مقاومتش را ازدست داد، کوتران با مشت بصورت او کوبید. من اسلحه را روی زمین انداختم و مامور گشتاپو را از پشت سر گرفتم و محکم به بدنه اتومبیل کوبیدم. با اینکه ازاو دیگر کاری ساخته نبود، این عمل را دوبار تکرار کردم. وقتی رها یش کردم او مثل نعش بر روی زمین غلطید. کوتران گفت، عجله کن.

کمی بعد، با سرعت از آنجا دور شدیم. این حادثه تقریباً در یک کیلومتری شهر اتفاق افتاد.

گفتم، این تو بودی که می گفتی سکوت کنم و خونسردی را از دست ندهم.

گفت، فکر نمی کردم کار به اینجا برسد.

گفتم، باید پیش بینی می کردی که ممکن است آنها بکاره گشتاپو هم ظنین شوند،

- این برخورد برای من خیلی عجیب بود.

- و اگر دیر جنیبه بودیم، کارهای دومان تمام بود.

- و آن وقت من بزرگتر می افتادم.

پوزخندی زدم و گفتم: بذر دس نمی افتادی. اول شکنجهات می دادند و بعد هم تیز بارانت می کردند.

گفت، وقتی دیدم نمی توانم آنها را از حالت تردید

در مرز و چشت

بیرون بیاورم، دست بکارشدم.

— تشدیر در و.

— دیگر خطری مارانه دید نمی کند.

— از همین راه برمی گردی؟

— گمانم خیال داری مرا بکشتن بدهی.

گفتم

— شاید هنوز به کارت گشتا پو اطمینان داری،

— تا بحال که این طور نبوده.

گفتم، آن کارت فقط در بروکسل ارزش دارد. آنهم به این دلیل که ماموران گشتا پو ترا می شناسند.

— ساندویچ میخوری؟

— خوب شد گفتی. خیلی گرسنه ام شده.

مشغول ساندویچ خوردن شدیم من بفکر حوا ادت بعده بودم که ممکن بود قبل از رسیدن به مرز لوکزامبورگ یا در موقع ورود به خاک آلمان اتفاق بیفتد. هوا تازه روشن شده بود که ما از هنوز لوکزامبورگ گذشتیم مدارک ورود به آنجا در اختیار کوتران بود. از ماموران مرزی کسی مزاحم نداشت، بطرف شهر کلروود که میں قبیم، کوتران گفت،

— حالا می توانی نفس راحتی بکشی در اینجا دیگر خطری وجود ندارد.

گفتم، چندان بی خطر هم نیست.

— صحنه را در کلروود میخوردیم و بعد بطرف مرز حرکت می کیم.

— بیتیم چکار می کنم. به پا پان ماموریت تو دیگر چیزی نمایند.

— جدا شدن از تو برای من مستکل است.

— خودت را ناراحت نکن، ماموریتی است که باید انجام بدهی.

امیر خشیری

گفت، خطرش اینست که در خاک دشمن باید این ماموریت را

انجام بدھی ...
گفتم، حواست به جاده باشد. داریم بشهر کلرو و نزدیک میشویم.
چند دقیقه بعد، به شهر کلرو رسیدیم. صبحاً زهراء را در او این
کافه خوردیم. آفتاب تازه بالا آمده بود که بطرف مرز آلمان حرکت
کردیم. در حدود ساعت هفت صبح بود که از مرز گذشتیم ووارد خاک
آلمان شدیم.

«کوتران» گفت اینجا خاک دشمن است.

گفتم، ماهم دشمن آنها هستم.

— از پیراھه باید به پیت بورک برویم.

— از هر کجا میروی عجله کن که من به او این قطار برسم.
گفت: ما الان در خاک آلمان هستیم و تا پیت بورک در حدود
پنجاه کیلومتر فاصله است.

گفتم، مادرحوالی ایستگاه راه آهن از یکدیگر جدا میشویم.

— ولی من بایدمطمئن شوم که تو سوار قطار میشوی .

— این یکی را میتوانی مطمئن باشی.

— به حال من باید ماموریتم را انجام بدهم.

— تورا هنماں جسورد و بیبا کی هستی.

گفت، چطور است تا بر لین همراه تو باشم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، کمانم میخواهی هر دو مان را
باهم بسکشنند. توازن راهی که آمده ایم بر گرد و سلام هر ابهه بار لو دوک
برسان. او هم مثل تو آدم جسور بیست. نهضت شما در راهی که در پیش دارد
حتیا موفق میشود.

— این دیگر بستگی بوضع جنگ دارد.

— دیر یازود آلمانیها شکست را احساس میکنند.

پرسید، در کلن کسی منتظر نیست؟

گفتم، در آنجا هم باید یکی از ماموران خودمان را که آلمانی
است ملاقات بکنم.

در مرز وحشت

— آهانی! چطور توانسته تابحال دوام بیاورد،
— لابد آدم زرنک و هشیاری است.
— در کاسل ولاپزیک چطور؟
گفتم: تو با این سوالات خودت، داری مرا به شک و تردید
می‌اندازی.

خنده‌اش گرفت گفت: حدس میزدم چنین فکری به مغزت
راه پیدا می‌کند.

گفتم: تو ماموریتی داشتی که تایلک ساعت دیگر تمام‌می‌شود.
دیگر به ماموریت من واینکه با چه اشخاصی باید ملاقات بسکنم، کاری
نداشته باش

در حالی که می‌خنديد گفت: تصمیم داشتم راجع به نوع
ماموریت هم بهرسم.

نگاهش کردم و گفت: و آن وقت من هم جواب گمراه کننده‌یی
میدادم.

— می‌دانی من ذلتا آدم کنجکاوی هستم.
— کنجکاوی که چه عرض کنم. آدم فضولی هستی.
و باز خنده‌ید و گفت: نمی‌دانم آسمت‌چیست، ولی آدم شوخی
هستی.

گفتم: همان بهتر که اسم مراندانی. اینطوری خیال راحت
تر است.

گفت: آنهم شهر پیت‌بورک، آغاز حوادث و ماجراهای زیاد.
نگاهم را به بیت‌بورک که از دور نمایان بود، دوختم و گفتم:
و شاید هم حادثه‌ای اتفاق نیفتد.

— بدون حادثه که نمی‌شود.

— برای من فرقی نمی‌کند.

بین ما سکوت برقرارشد. ساعت هفت و نیم صبح بود که به
شهر پیت‌بورک رسیدیم. کوچران یکسر بطرف ایستگاه راه‌آهن رفت.

امیر عشیری

در محلی اتومبیل را نگاهداشت و گفت: تو همینجا بنشین تامنیک
بلیط برایت تهیه کنم
از اتومبیل پائین رفت چند دقیقه بعد برگشت. بلطفی را که
خریده بود، در اختیارم گذاشت و گفت:
قطار ساعت هشت حرکت هی کند، نه هشت و نیم. بیست
دقیقه دیگر ما باشد از هم خداحافظی کنیم.
گفتم. اگر از این ماموریت بسلامت برگشم، سعی میکنم
در روکسل ببینم.

«کوتران» گفت: من به فرانسه تعلق دارم و تنها آرزویم
اینست که تا پایان این جنک لعنتی، زنده بمانم و یک بار دیگر آزادی
و عظمت فرانسرا ببینم.

او به نگام ادای این کلمات، دستخوش احساسات میهمن
پرستانه اش شده بود. آنچنان با حرارت و هیجان حرف میزد که گوئی
در برابر جمعیتی سخن می‌گوید. مردی بود خود ساخته و عاشق
فرانسه، که هیچ عاملی ذمی توanst او را از راهی که در پیش گرفته،
منحرف سازد.

وقتی سکوت کرد، افکارش دور از آنجا بود. به روزهای
آزادی فرانسه می‌اندیشید. گفتم، مردی با خصوصیات تو بایدهم تا
آن موقع زنده بماند. تونمو نمهین پرستی هستی.
بالبخندی تلح گفت، متشرکم. شاید تا آن روز زنده نباشم.
ولی اطمینان دارم که فرانسه آزادمی‌شود.

گفتم. مثل اینکه یادت رفته الان مادر کجا هستیم.
ـ نه، یادم نرفته. در خاک دشمن هستیم.

ـ پس آن دواں ـ اسراراهم می‌بینی که دارند قدم میزند.
ـ نگاهم به آنهاست.

ـ ممکن است مزاحم ماشوند.

گفت، از این قصابها هر کاری که بگوئی برمی‌آید.
آهسته بادست به شاهزاده اش زدم و گفتم، حرکت کن.

در هر ف ر و حشت

«کوتران» اتو مبیل را روشن کرد و آنرا براه انداخت.. تا حرکت ترن، چند دقیقه‌ئی مانده بود. ما خواهان مقابله ایستگاه را را اواسط آن طی کردیم و از خیابان دیگری که بموازات آن خیابان بود، بر گشتم. مقابله ایستگاه که رسیدیم، «کوتران» اتو مبیل را نگهداشت و گفت، متساقم که در این مأموریت نمی‌توانم با تو باشم. موفق باشو.

گفتم، پیروزی باما است. نامه‌ندیدار.

بعد در اتو مبیل را باز کردم و پائین آدم و بطرف ایستگاه راه افتادم. بر نگشتم که اورا بیسم ولی صدای حرکت اتو مبیل را که با سرعت از آنها دور شد، شنیدم. ایستگاه راه آهن «پیت بورک» نسبتاً شلوغ بود.

قطار مسافری آماده حرکت بود. به یکی از واگن‌های درجه سه نزدیک شدم. و همین‌که خواستم از پلکان واگن بالا بروم آهسته‌دستی به شانه‌ام خورد و بدنبال آن صدای مندی را شنیدم که بین بان آلمانی گفت، اطفاً گذر نامه‌تان را بدهید.

خیلی آرام و خوسرد بطرف او بر گشتم. مردی بود نسبتاً جوان که لیامن شخصی پوشیده بود.

قبل از آنکه بهم سم کنی و چکاره‌است، او کارت مخصوص پلیسی اش را مقابله چشمانم گرفت. مأمور سازمان گشتایو، یا عبارت دیگر عضو پلیس آمنیتی آلمان بود. از قیافه‌ام خدوس زده بود که باید خارجی نباشم. روی وظیفه‌ئی که داشت، من خواست گذر نامه‌ام را ببیند آنها یک نقطه من ذی بود و این حق مسلم او بود که از نظر آمنیت داخلی، گذر نامه، یا کارت هویت هر کسی را که به او ظنیں است، بازرسی کند.

گذر نامه‌ام را از جویم در آوردم و بطریش گرفتم و گفتم، بفرمائید.

گذرنامه را کرفت و گفت، پلیسی آمنیتی آلمان در هر نقطه‌ئی که با خارجیان برخوردمی کند، این حق را دارد که گذرنامه آنها را

امیر عشیری

مطالعه کند.

گفتم، البته که این حق را دارد.

— شما فرانسوی هستید؟

— نه، من سویسی هستم.

— ولی من حدس زدم که باید فرانسوی باشد.

من جوابی ندادم. او گذرنامه را باز کرد. طبق معمول نگاهی به عکس‌های انداخت و بعد متوجه خودم شده؛ عکس را با قیافه صاحب‌ش که من باشم، تطبیق بدهد. بعد همان‌طور که نگاهش به گذرنامه بود، گفت: آقای آرتور رومن، روزنامه‌نگار. مقیم شهر فریبورگ در سوئیس. پرسیدم: مگر اشکالی بنظرتان می‌رسد؟

سرش را آزادوی گذرنامه بلند کرد و گفت: تنها اشکالش اینست که کارت انجمن روزنامه نگاران ضمیمه‌اش نیست. ختده کوتاهی کردم و گفتم، ایکاش همه مشکلات در همین ردیف بود، بعد کارت انجمن روزنامه نگاران را در اختیاش گذاشت. کارت را نگاه کرد و بعد متوجه من شد و گفت:

— اگر این کارت باشما نبود، همین‌الان توقیف تان می‌کردم، یک روزنامه نویس، یا یک خیر نگار، باید مدارک شغل و حرفه‌اش کامل باشد. تنها گذرنامه کافی نیست، توصیه می‌کنم در هر نقطه‌ئی از آلمان که از شما گذرنامه مطالبه کردند، کارت انجمن روزنامه نگاران را هم ضمیمه اثر کنید.

— بله. همین کار را می‌کنم.

— برای تهیه خیر به آلمان آمده‌اید؟

— بله، ولی نه خبرهای سیاسی.

با تعجب پرسید: پس چه نوع خبری؟

گفتم: فقط خبرهای ورزشی و پیشرفت‌هایی که در این رشته بدست آمده. تا آنجا که اطلاع دارم، کشور شما در زمینه ورزش موفقیت‌های زیادی بدست آورده و من تصمیم‌دارم در این مورد و

در مرز وحشت

مقایسه ورزش آلمان و کشورهای دیگر کتابی منتشر کنم و اطمینان دارم که این کتاب، بعداز المپیک ۱۹۳۶ که در براین بنگزارش، کتاب جالب و بی نظیری از آب در هیا ید.

مامور گشتاپو از شنیدن این مطالب که بیشترش متوجه آلمان بود، احساس غرور کرد. بالبختی که معلوم بود ناشی از غرور است، گفت، امیدوارم موفق باشید؛ ولی از همین حالا میشود پیش بینی کرد آن فصل کتاب شما که در بوطیه آلمان میشود، جالب ترین قسمت های کتابتان را تشکیل میدهد. در اروپا هیچ کشوری مثل آلمان در زمینه ورزش پیشرفت نکرده است. هاتمام این موقوفت ها را می هون فوهر رهستیم اوست که آلمان بزرگ را بوجود آورده. گفتم؛ انگیزه من برای تهیه این کتاب همین است.

— مقصد شما کیست؟

— بولین و شهرهای دیگر آلمان.

— راستی؛ سوئیس در زمینه ورزش تا چه حد پیشرفت کرده؟ گفتم؛ پیش فت قابل توجهی نکرده، منظورم از المپیک ۱۹۳۶ به این تطرف است.

آهسته سرش را تکان داد و گفت: فریبورک شهر شمارا من یک بار در سال ۱۹۳۹ دیده ام ولی مدت اقامتم در آنجا خیلی کوتاه بود، با این وجود خیلی خوب به خاطر دارم که انجمن شما در خیابان بنوار داشت.

پر چانگی او خسته ام کرده بود و هیچ جور نمی توانستم از جستگش خلاص شوم، او در عین حال که به مدارک هویت من ظنیش نشده بود در جستجوی مشوالی بود بلکه بتواند با طرح آن من را در بن بست فرار بدهد، موضوع انجمن در خیابان «برنارد» یکی از آن مطالب احتمانه بود که او پیش خودش حساب کرده بود، هن آنرا تصدیق می کنم.

لبخندی بر روی لبانم آوردم و گفتم، اگر یک دفعه دیگر به فریبورک مسافرت کنید، آن وقت میتوانید که محل انجمن روزنامه

امیر عشیری

نگاران در خیابان بر گمن و در راه ساختمان دو طبقه قرار دارد. حتیما
این کار را بکنید

با لبخندی خفیف گفت: بله، باید ایام من خصی ام را در شهر
شما بگذرانم.

بعد به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: به حرکت قرن
چیزی نمانده. بفرمائید سوارشوید. اینهم گذر نامه و کارت انجمن.
هداد کم را گرفتم. و همینکه برآه افتادم، صدایم کرد. با
خودم گفتم، این احمق ول کن نیست.

دوباره به سمت او برسیم و گفتم: و باز هم سوال.

همانطور که نگاهم می کرد، لبخندی بر روی لب‌اش آورد و
گفت: ما پلیس‌ها هم مثل شما روزنامه نویسها آدمهای کنیجکی‌اوی
هستیم.

گفتم: از اینهم کنیجکی‌اوی حرقه‌ای شما تعجب نمی کنم و
خوب، چهقی خواهید بور سید؟
— چطور شد شما از مرکز لوکزامبورک وارد آلمان
شدید؟

— کار تازه‌ام را از لوکزامبورک شروع کرده‌ام.

— شما روزنامه نویسها آدمهای عجیبی هستید

— در چه مورد؟

گفت: درمورد وارونه جلوه‌دادن حقایق.

با لبخندی معنی دار گفتم: حتی روزنامه نویس‌های کشور شما
اخماش را در هم کشید و گفت: نه، منظورم شمار روزنامه نویس‌های
خارجی هستید.

گفتم: امیدوارم عقیده‌تان درباره من عوض شود.

صدای سوت مامور قطار بلند شد. مامور کشنا پو گفت:
— بفرمائید سوارشوید.

گفتم: باز هم اگر مشوالی هست، بفرمائید تا جواب بدهم.

در هر زو حشت

خندید و گفت، اگر تو قیفه‌تان می‌کردم، آن وقت سئوالات زیادی مطرح می‌شد. خوشبختانه یا متأسفانه، مدارکهای شما کاملا درست بود. سفر بخیر.

وبموازات قطار برآه افتاد. من از واگن بالا رفتم. هنوز داخل کوپه نشده بودم که قطار حرکت کرد. بداخل کوپه‌ای رفتم که مسافری در آن نبود، کنار پنجره نشستم قطار سرعت می‌گرفت و کم کم از بیت بورک خارج می‌شد. اکنون در خاک دشمن بودم و او لین برخورد با مامور امنیتی آنها بخیر گذشته بود. از اینکه ممکن بود بازهم باماموران گشتا پو برخورد هائی داشته باشم، زیاد بفکرش نبودم تمام حواسم متوجه ماموریتی بود که در لوکن والد باید انجام می‌دادم. مهمتر از آن، ملاقات با «طالب» و همسرش بود. در واقع قبل از برخورد با برادرم باید «باربارا» همسر او را از سردا هم دور کنم این کار به چه طریقی ممکن بود صورت بگیرد، خودم هم نمی‌دانستم. شاید دلیل اینکه تا آن موقع فکرش را نکرده بودم، این بود تالوکن والدمسافت زیادی را باید طی می‌کردم. شاید هم کشن او که تنها نقشه‌ساده و سریع العملی بود، مرا از طرح نقشه‌های دیگری درباره «باربارا» یازمی‌داشت. ولی هیچ نقشه‌ئی جز کشتن او نمی‌توانست مرا از شر او خلاص کنند. بهر صورت اگر هم یا ای قتل او در میان بود، باید چنین نقشه‌ئی را با مهارت طرح می‌کردم. برای طرح این نقشه وقت زیادی داشتم و نمی‌خواستم تاریخیدن به مقصد، فکرم را متوجه او بکنم

درینکی از ایستگاه‌های بین راه که اسمش را درست به خاطر ندارم مرد و زنی که هر دو شان میانه سال بودند. سوار قطار شدند، تا آن موقع من در کوپه تنها بودم، و در آنها، آرامش آنچه را برهم زد. زن کلاه لبه‌داری بسرداشت. از قیافه‌اش پیدا بود که حتی در جوانی هم از زیبایی بجهه‌ئی نداشته است. مرد از زن مسن‌تر بود و با اطمینان می‌توانستم حدس بنم که آنها زن و شوهر هستند.

به قیافه هر دو شان خیره شدم. هر دو مغضوب و نگران بنظر

امیر عشیری

می رسیدند. حس انجگاری حر فهای ام هرا بطرف آنها اشاند برای اینکه سر صحبت را آنها باز نداشت باشم و عملت اضطراب و نگرانیشان را بدانم، بزبان فرانسوی پرسیدم؛ بپخشید، شما به کلم میروید؟

زن حتی سرش را هم بلند نکرد مرانگاه است، ولی مرد بزبان آلمانی گفت، من بزبان فرانسوی آشنا نیستم و آن وقت من می‌توال خودم را بزبان آلمانی تکرار کردم مرد بالحنی که معلوم بود میل ندارد کسی با او طرف صحبت شود، گفت، بله، فرمایشی داشتید؟

گفتم، منظوری نداشتم.

و دیگر جواب مرا ازداد. هردوشان زلزده بودند و گف او به رانگاه می‌کردند. با خودم گفتم، اینها دیگر چه آدمهای هستند.

مجدداً قطار حرکت کرد و باز من نگاهم را از پنجه کوپه به بیرون دوختم.

ولی حواسم پیش آن زن و مرد بود. کنیجگاو شده بودم که علت ترس و اضطرابشان را بفهمم. تنها حدسی که می‌توانستم بزنم، این بود که آنها از چیزی وحشت دارند، واضح بود که این، چه چیزی می‌توانست باشد، گشتاپو. اسمی که بر دلها و حشت می‌انداخت امنیت داخلی آلمان که بر عهده گشتاپو بود، آسایش را از مردم آلمان گرفته بود، ماموران گشتاپو ترس و وحشت می‌آفریدند و کوچکترین سوء ظنی که به کسی می‌بردند، اورا به نابودی می‌کشاندند بهانه ماموران گشتاپو برای توقیف اشخاص این بود که امنیت آلمان را به خطر می‌اندازند. خشونت و بیرونی آنها بیشتر متوجه یهودیان بود.

باز متوجه آن زن و مرد شدم. مثل دو تام جسمه سنگی نشسته بودند. نگاهشان بر کف کوپه دوخته شده بود. اضطراب و نگرانی هنوز بر چهره آنها سایه‌انداخته بود. مردی بی درپی به ساعتش نگاه می‌کرد. پنای من دیگر جای تردیدی باقی نماند که آن دو از گشتاپو وحشت دارند.

درهورز و حشت

یک بار دیگر پرسیدم : ببخشید ، قطیار چه وقت به کلن
میرسد .

هر د همان طور که سرش پائین بود ، مضطر بانه گفت ، نمی -
دانم آقا .

من دست بردار نبودم و سعی داشتم سر صحبت را با او باز
کنم . گفتم ، مثل ایشکه ناراحت هستید اتفاقی برایتان افتاده ؟
مرد با بیحوصلگی گفت ، آقا شما اشتباه می کنید . ما
خسته هستیم .

گفتم : به من اطمینان داشته باشید ، من فرانسوی هستم . شاید
بتوانم کمکی به شما بکنم .

مرد از حالت تردید بیرون آمد . در جای خود کمی جا بجاورد .
و همیشه خواست حر فی بزند ، زن یا آرنج به پهلوی او زد و او را
وادرار مسکوت کرد . من شانه هایم را بالا آورد ختم و گفتم : ممیل خود نان است .
مثل اینکه سکوت را ترجیح می دهد .

مرد بالحنی آرام و لی مضطرب گفت ، چیز مهمی نیست آقا .
خواهش هی کنم مار از ازاحت بگذاید .
پرسیدم ، از گشتا پو می ترسید ؟

زن سکوتش را شکست و با عصبانیت گفت : شما آدم کنجکاوی
هستید .

می خواست بگوید که من آدم قضولی هستم . ولی کمی متوجه
صحبت کرد . با لبخند گفتم : خبر نکار یک روزنامه سوئیسی هستم .
باید هم کنجکاو باشم . . . باز هم می گویم به من اطمینان داشته
باشید .

مرد یاملایمت گفت : متشکرم ولی برای ما اتفاقی نیفتاده
که احتیاج به کمک شما داشته باشیم . گفتم : خدا کند که اینطور
باشد .

دوباره گویه مادر سکوت و خاموشی فزورفت . صدای گردن
جرخها بر روی ریل در سکوت گویه مارخنه کرده بود . حدس زدم

امیر عشیری

که قبیل از رسیدن قطار به ایستگاه راه آهن کلن ، این زن و مرد ، را زنان را برای من فاش می کنند و از من می خواهند که کمکشان کنم . ولی چه کمکی می توانستم به آنها بکنم ؟ .. هوچ . تازه یکی باشد بپیدا می شد که به خودم کمک کنند . با این حال فهمیدن اینکه آنها از چه چیز مضطرب هستند ، جالب بود . قطار به ایستگاه اویس کرشن نزدیک می شد . ماموران قطار وارد گویه شدند ، تا اگر یکی از ما در ایستگاه بعدی پیاده می شویم ، بلوطمان را بگیرند . ولی من و آن مرد جواب دادیم که مقصد ما کلن است ،

وقتی ماموران قطار رفتند ، مردو کرد به من و پرسید ، شما در کلن پیاده می شوید ؟
حدس زدم که می خواهد سر صحبت را باز کند . گفتم ، بله ،
شما چطور ؟

— ماهم به کلن می رویم .
— آنجا اقامت می کنید ؟
— نه آقا ، قصد داریم به هلند برویم .
گفتم ، چه خوب . پس باید در کلن ترن عوض کنید و از آنجا به آخر بروید که به مرز هلند نزدیک است ،
آهی کشید و گفت : ایکاش عمل کردن فش هم مثل گفتنش آسان بود

گفتم ، هلند هم تحت اشتغال آلمانهاست
مرد بانا امیدی گفت ، این را میدانیم . ولی در آنجادوستانی
ذاریم که می توانند به ما کمک کنند .
پرسیدم ، از چنگ کشنا پو فرار کرده اید ؟

مرد سکوت کرد . زن با همان لحن عصیانی و آمیخته به نکرانی واخضطراب گفت ، بله . گشنا پو در تعقوب هاست . همین راهی .. خواستید بدانید ؟ ..

کمی بطرف آنها رفتم و گفتم ، این را حدس زده بودم . حالا می خواهم بدانم چرا گشنا پو در تعقوب شماست ؟

در مرز وحشت

مرد با شتاب زدگی خاصی گفت، خواهش می‌کنم دیگر
چیزی نپرسید. فقط دعا کنید که ما بسلامت به مقصد پرسیم و احیاناً
اگر پلیس راجع بهما چیزی از شما پرسید، اظهار بی‌اطلاعی بکنید.
این کار را که می‌توانید بکنید؟

گفتم، ما کمال میل. و اگر بدایم علت فرارشما چوست،
شاید کمک دیگری هم از دستم بر دیاید.
زن مضطرب بازه گفت، نه آقا، فکر نمی‌کنم. مافعلا خودمان
را بدهست سرنوشت سپرده‌ایم.

پرسیدم، شما زن و شوهر هستید؟
مرد گفت، بله. زن و شوهری که همه چیزشان را از دست
داده‌اند.

از پنجه به بیرون نگاه کردم و گفتم، داریم به «اویس کرشن»
نزدیک می‌شویم.

مرد از جابرخاست و بیرون را نگاه کرد. بعد در کوپه را
گشود و بیرون رفت. . و خیلی زود بر گشت و در کنار زنش نشست.
آهسته چیزی با او گفت که من نفهمیدم.

از سرعت قطار کاسته شد. به ایستگاه «اویس کرشن» نزدیک
شده بودیم... قطار وارد ایستگاه شد. من همانظر ورکه بیرون را
نگاه می‌کردم، ناگهان چشمم به ماموران گشتاپو افتاد که روی
سکوی مسافری ایستاده‌اند.

تعداد آنها بیش از آن بود که تصور می‌رفت. حدس زدم این
عدد باید منتظر کسی باشند ناگهان حواسِ رفت پیش آن زن و شوهر
مضطرب روکرد به آنها و گفت، بیرون را نگاه کنید. گشتاپو ایستگاه
را اشغال کرده. باید منتظر کسی باشند.

مرد نیم خیز شد. نگاهی به بیرون انداخت. ناگهان رنگ
چهره‌اش تغییر کرد و مضطرب باند بزنش گفت. کار هاتمام شد.
قطار به سکوی مسافری رسیده بود. مرد روکرد به من و گفت،
آنها فهمیده‌اند که مادر این قطار هستیم. دیگر نمی‌توانیم فرار کنیم.

امیر عشیری

شمارا به خدا به ما کمک کنید.
گفتم، متساقم دوست من. در این موقع از من چه کمکی ساخته
است، راه فراری وجود ندارد. ایکاش دریکی از استگاهها پیاده
می شدید، ولی حالا دیگر خیلی دیر شده.
مرد با عجله دست به جیب کشش برد. پاکتی بیرون آورد و
آنرا بطرف من گرفت و گفت: بگیرید. آنها دنبال این هستند: نامه-
های داخل پاکت را از پیش بینید. تکذارید بحسب این پیش‌بینی
پیفتد.
پاکت را گرفتم و پرسیدم: توی این پاکت چه نامه‌هایی

است.
من پاکت را نهادم. من بیشتر که فرست جواب دادن به سوال شما زاندارم.
من پاکت را مخفی کنید.
من پاکت را نهادم. من پاکت را مخفی کنید.
من پاکت را نهادم. چیزی که گذاشتم و خودم را به کنار پنجره
کشاندم. در همان موقع قطار توقف کرد. ماموران گشتاپو بطرف
قطار هجوم آوردند. وضع استگاه از حالت عادی خارج شد. صدای
پای آنها و از دحامشان در راه رواگن‌ها پیچید.

زن و مرد که رنگ به چهره‌شان نمانده بود، زیر لب دعا
می خواندند. زن در حالی که لبانش آهسته بهم می خورد قطرات اشک
بر گونه‌های نحیف و لاغرش می غلتید. صحنه رقت اندگیزی بود. کاری
از دستم ساخته نبود. ناظرتباش شدن زندگی دو انسان بودم که کمترین
امیدی به بجات آنها وجود نداشت. صدای پای قصابها از پشت در
کوپه شنیده می شد چند لحظه بعد، در کوپه ما بسرعت عقب‌رفت،
و دوما مور گشتاپو با قیافه‌های خشن در آستانه ظاهر شدند. آنها خیلی
زود آن زن و مرد را شناختند یکی از آن دو با صدای بلند به رفقایش
خبر داد که شکارهای فراری را پیدا کرده‌اند.

دریک چشم برهم زدن، ماموران گشتاپو واکن و کوپه را
اشغال کردند. کمی بعد افسر آنها که درجه سروانی داشت، وارد کوپه
شد. مقابله آن زن و شوهر که از وحشت برخورد می لرزیدند استاد و

در مرز وحشت

الحنی کونه آمیز گفت، باید می دانستید که نمی توانید از چنگک ما فرار کنید.

و بعد شلاقی را که در دست داشت. بالابر دو آنرا محکم بصورت آن مرد کو بید. زن زار گریست و خودش را بر پاهای سروان انداخت و گفت، رحم داشته باشید. ما قصد فرار نداشتیم، سروان گشتا پو بالگد به سینه زن کوبید و او را به گوشه کوپه انداخت. در آن لحظات حال من چنان بود، که چیزی نمانده بسود اسلحه ام را بکشم و از سروان جسد سوراخ سوراخ شده‌ئی بسازم این صحنه برای من غیرقابل تحمل بود. ولئن دندان بروی جگر گذاشتم.

مرد در حالی که می گریست، گفت: بیز نم کاری نداشته باشید.

سروان روکرد به ماموران و گفت: هر دو شان را ببرید. خودش با کمی فاصله در دریف من نشست ماموران گشتا پو با خشونت جلادان، آن زن و شوهر را از کوپه بیرون کشیدند. صدای گریه زن از بیرون شنیده می شد که بی در پی التماس می کرد. ما را نکشید.

از پنجه به بیرون نگاه می کردم. آن زن و مرد را دیدم که ماموران گشتا پو با بی رحمی آنها را کتک می زند و میخندند. باشما هستم.

این سروان بود که مرا صدایی کرد. و انمود کردم که زبان آلمانی نمودام. همچنان بیرون را نگاه می کردم. آهسته چیزی به شلنام خورد. حدس زدم که بایدسته شلاق باشد. آهسته سر به جانب او گرداندم. سروان بالبینندی که معلوم بود ساختکی است، پرسید: شما اهل کجا هستید؟

بزبان فرانسوی گفتم، من آلمانی نمی دانم، خنده کوتاهی کرد و بزبان فرانسوی بیغوالش را تکرار کرد: گفتم، من سوئیسی هستم.

امیر خشیری

— در کجا سوار قطار شدید ..

— بیت بورک.

— این زن و شوهر به شما چیزی نگفتند؟
گفتم، نه. آنها سوار قطار شدند، من تنها نبودم.
وقت آنها سوار شدند خیلی سعی کردم سر صحبت را با آنها باز کنم.
ولی هر چه می پرسیدم، جوابی نمی دادند که بدانم بزبان فرانسوی
آشنا هستند، یا نه.
مکث کوتاهی کردم و بعد پرسیدم : راستی آنها چندار

کرده بودند؟
سر وان گشتا پو در حالی که آهسته شلاق را به چکمه اش میزد
گفت، از چنک گشتا پو فرار کرده بودند.

— جرمشان چه بود؟

— یهودی بودند.

— یهودی؟!

سر وان آهسته سرش را تکان داد و گفت، بله، یهودی،
خودشان هم میدانند که در آلمان برای آنها دیگر جایی وجود ندارد.
شما که یهودی نیستید؟.. گذرنامه تان را بدهید ببینم.
پوزخندی زدم و گفتم، نه، من کا تو لیک هستم.
و بعد گذرنامه و کارت انجمن روزنامه نگاران را از جیبم در
آوردم و بدستش دادم.

سر وان گذرنامه را باز کرد. نکاهی به عکس و قیافه من انداخت
و بعد کارت انجمن روزنامه نگاران را نگاه کرد سوس گذر فاهم
را بست و بدست من داد و گفت : پس شما خبر نگار هستید؟
گفتم، بله خبر نگاری که دوست کشور شماست.

از جمیع بلوزش قوطی سیگارش را بپرون آورد و آنرا اطراف
من گرفت سوکاری برداشتم. یکی هم خودش برداشت. من سیگارش
را دوشن کردم. او با حالت خاصی پسکی به سیگارش زد و گفت برای
دیشه کن کردن یهودیان بنامه های خاصی داریم کار در ارد و گاه های

در مرغ و حشت

آلمن، بهترین روش برای از بین بردن آنهاست.

او با بی پرواپی و غرور خاصی این مطالب را می گفت: حتی حساب این رانمی کرد که با یک خبر نگار خارجی طرف صحبت است. آنها کشتن یهودیان، یا اشکنجه کردن آنها را از افتخارات خودشان می دانستند.

پکی به سیگارم زدم و گفتم، با این زن و شوهر، چه کار می کنند.

— خیلی میل دارید بدانید؟

— اصراری ندارم.

گفت، آنها را به یکی از اراده‌گاه‌های کار اجباری می فرستیم. در آنجا مرک تدریجی انتظارشان را می کشد.

وبعد خنده‌ید وادامه داد، زن و شوهر احمقی بودند که خیال فرار داشتند.

گفت، دستگیری آنها برای شما موفقیت بزرگی بود. پکی به سیگارش زد و گفت، تمام راهها را بسته بودیم. کسی که خط سیر آنها را فاش کرد، زیرشکنجه جان داد.

گفت، شما افس باهوشی هستید.

از جایش برخاست و با خنده گفت، متشرکرم.

بعدی ساعتش نگاه کرد وادامه داد، در اینجا قطار بیش از حد معمول توقف کرده.

گفت، چاره‌ئی نبود.

آهسته سرش را تکان داد و گفت، موفق باشید.

بالبختی ساختگی گفت،

— شما هم همین‌طور.

سروان گشتا پو در حالی که سرخم کرده بود سوگار رامیان دول بداشت، از در کوپه بیرون رفت. بدنجال او چند تن از مامورانش هم برآه افتادند. قیافه آنها بعد از ماجرای دستگیر شدن آن زن و شوهر، درست مثل این‌میمانند که دزمستحکمی را از چنک سربازان دشمن خارج کرده باشند، در آن موقع دلس میخواست میتوانستم

امیر عشیری

آنها را به یک رتیار مسلسل بیندم . اما افسوس موقعیم چنین اجازه‌ئی را نمی‌داد . این‌جهه خوشحال بودم که تا آن موقع سه نفر از آنها را بقتل رسانده بودم اطمینان داشتم که قتل آن سه ما مورد گشتناپو، پایان ماجرای من نیست و بازهم تکرار خواهد شد .

دو سه دقیقه بعد از رفتن آنها، قطار حر آت کرد .

نزدیک ظهر بود که قطار وارد ایستگاه «نلن» شد . او لجن کاری که کردم، خرید بلیط ترنی بود که ساعت دو بعد از ظهر از کلن بطرف «کاسل» میرفت . بعد ساکم رادر محل مخصوصی که در ایستگاه راه آهن بود، به امامت سپردم از این بابت که خیالم راحت شد، از ایستگاه راه آهن بیرون آمد . در نزدیک ترین رستوران، ناهار خوردم و بعد تصویم گرفتم که با عضو رابط خودم تماس بگیرم . البته با عضو رابط کاری نداشتم . تماس گرفتن با او و آنها دیگر که سر راهم بودند، فقط بدستور کلنل «میسون» باید صورت می‌گرفت . منظور کلنل این بود که آنها خبر بسلامت رسیدن مرادر خط سیری که باید طی می‌کردم، به لندن اطلاع بدهند .

با این‌که به کلنل و همچنین «استراتفورد» گفته بودم این تماسها و ملاقات‌ها، با استثنای اولی و دومی بقیه که در خاک آلمان مستند، نمی‌توانند در ماموریت من موثر باشند، آنها ذه فقط زیر بار نرفتند، بلکه لزوم چنین تماس‌هائی راهم لازم شمردند . چه کار می‌توانستم بکنم . این‌یک دستور بود و آنرا بدون چون چرا باید انجام‌می‌دادم . دستورات درسازمانهای اطلاعاتی بمراتب از دستورات نظامی سخت‌تر و آمرانه‌تر است . چون ماموریتی که یک مامور سری می‌تواند انجام بدهد، از عهده یک گروهان سر باز با تجهیزات کامل ساخته نیست .

تماس من با عضور ابط رابط خودمان در کلن به این شکل بود که ابتدا باید به خانه او که نمی‌دانستم در کجای شهر قرارداد دار نلفن می‌کردم و خودم را با اسم رمز معرفی می‌کردم . وقتی او هم این رمزش را می‌گفت، آن‌وقت با هم قرار می‌گذاشتیم که در محلی

دره رز و حشت

یکدیگر را ملاقات کنیم، یا این که هن به خانه اش بروم. به حال شروع آن با تلفن کردن به خانه او بود. در اینجا لازم بود کمی احتیاط کنم.

سوار تر اموای شدم تا از حوالی ایستگاه راه آهن دور شده باشم. در اواسط راه، تراویح را عوض کردم. و وقتی به خیابان «دام» رسیدم، پیاده شدم. من وی نقشه‌ئی که در لندن دیده بودم، پیش میرفتم. در یکصد متري هتل برلین، یک تلفن عمومی بود. داخل اتاقک تلفن شدم و شماره تلفن خانه عضور ابطن خودمان را گرفتم. او باید بعد از آنکه تلفن چهار بار زنگ میزد، گوشی را بر میداشت و این اولین اطمینان من. بشمار میرفت. برخلاف دستورات صادره بعد از زنگ دوم گوشی را برداشتند. من دچار شک و تردید شدم. با این حال فکر کردم طرف به این دستور توجه نکرده است. چند لحظه بعد، صدای هردی از آنطرف سیم برخاست و بزبان فرانسوی گفت: آلو... بفرمائید.

من بی آنکه مکث کنم گفتم؛ فیروزه نیشاپوری، بهترین فیروزه دنیاست.

عضو رابط ما گفت؛ ولی من بزنگ روشن آن بیشتر علاقمندم. کلمه «ولی» زنگ خطر را برای من بسدا درآورد. زیرا این علامت حفاظت قلابی بود که اگر عضو رابط می‌آنرا در عبارت رعن خود بکار نمی‌برد. معنی این این بود که خطری وجود ندارد و مامن تو ایم یکدیگر را ملاقات کنیم. او با اضافه کردن کلمه «ولی» به من فهماند که به خطر افتاده است و لازمست من هر چه زودتر خود را نجات بدهم و اورا فراموش کنم.

عضو رابط پس از گفتن رفز و بکار بردن علامت حفاظت، سعی کرد هرا به حرف بکشد. معلوم بسود قضیه از چه قرار است. تردیدی نبود که گشتا یو خط تلفن خانه عضو رابط را تزیر نظر گرفته و از مرکز به آنها اطلاع داده‌اند که از کجا به آنجا تلفن شده‌است. عضور ابطن بدستور آنها سعی من کرد بامن جرف بزنند تا ماموران

امیر خشیری

کشنا پو بتوانند به محل بر سند و مر ا دستگیر کنند .
جای فکر کردن نبود . باید خیلی سریع از آن محل دور
می شدم . من حقه بی بکار بردم . گوشی تلفن را از دستگاه آویزان
کردم و خودم از اتفاق تلفن بیرون آمدم و به آن طرف خیابان رفتم
واز آنجا اتفاق تلفن را زیر نظر گرفتم . با این عمل و انمود کردم
که هنوز گوشی در دست من است و تلفن قطع نشده است ...
دو سه دقیقه بعد، یک اتومبیل سواری که با سرعت می آمد ،
مقابل اتفاق تلفن ترمز کرد . دونفر که لباس شخصی پوشیده بودند
از اتومبیل بیرون پریدند و با اینکه از پشت شیشه اتفاق می دیدند
کسی در آن نیست ، با شتاب داخل اتفاق شدند . یکی از آنها گوشی
را برداشت و کمی بعد ، آنرا روی دستگاه تلفن گذاشت . من در
آن طرف خیابان طوری ایستاده بودم که بن احتمال می توانستم حركات
آنها را بینم . آن دو ما虎ور جلو اتفاق تلفن ایستادند . هر دو شان
به اطراف دستگاه همچو کنند . از حقه بی که خورد بودند . عصبانی
نمی شوند . همچنان که از جنگ آنها گریخته بود و بیندازند . هم

مشکل بنتظر میز سود .
یکی از آن دو داخل اتفاق تلفن شد و از آنجا به محلی تلفن
گرد ... کمی بعد گوشی را گذاشت و از اتفاق بیرون آمد و بر فیقش
جیزی گفت و بعد هر دو سوار اتومبیل شدند و رفتهند . عضو رابط ما
واقعاً فدا کاری کرده بود . او با بکار بردن علامت حفاظت مرا از
خطری که جانم را تهدید می کرد نجات داده بود . در آن موقع با
اینکه سرویس جاسوسی آلمان به علامت حفاظت سرویس های
جاسوسی متفقین آشنا بود ، در این مورد آنها متوجه قضیه نشدند .
شاید هم عضور ابط را بیشتر تحت فشار می گذاشتند که راجع به علامت
حفاظت اطلاعاتی در اختیار آنها بگذارد .

ماموران ضد جاسوسی آلمان که درخانه عضو رابط انتظار
بدام انداختن مرا می کشیدند ، مطمئناً دو عبارت رمزی که من واو
بکار برده بودیم روی نوار ضبط کرده بودند و حالا که تیرشان به

در هر ز و حشت

سنه خورده بود، سعی می کردند با تجزیه و تحلیل عبارت رهذاو، علامت حفاظت را کشف کنند.

عضو رابط فدای ماموریت من شده بود و این موضوع برای سرویس جاسوسی اطلاعاتی ما چندان اهمیتی نداشت. مهم این بود که من به محل ماموریت رسماً و موفق شوم. بدست آوردن نقشه جزئیات اسلحه پرتاب برای متوفیین جنبه حیاتی داشت. واگر در این ماموریت عده‌ای از ماموران مافدا می شدند، در هر حال این ماموریت باید به تهرمیر سود.

وقتی ماموران گشتنا پو از آن محل دور شدند، من برای رد گم کردن واپسکه تا حرکت قطار، آنها را مشغول کرده باشم، از اتفاق تلفن عمومی دیگری که یک خیابان بالاتر بود، به خانه عضو رابط تلفن کردم. وقتی صدای اورا شنیدم پرسیدم: اتفاقی برایت افتاده؟

اول لحظه‌ای مکث کسرد. معلوم بود به ماموری که در کنارش است نگاه می کند. بعد با لحنی که غیر طبیعی بودنش آشکار بود گفت، نه، اتفاقی نیفتاد. من باید حتماً شمارا ببینم.

گفتم: من هم همین را می خواهم.

از کجا تلفن می کنید؟

از راه دور.

او گفت: نشانی اش را بمن بدهید.

من بی آنکه جوابی داده باشم، بازگوشی تلفن را آوینان کردم و از اتفاق تلفن بیرون آمدم و به کافه ئی که در آنطرف خیابان و رو بروی اتفاق تلفن بود، رفتم. دو سه دقیقه دیگر باز همان ماموران به آنجا آمدند.

عصبانیت آنها بیش از دفعه اول بود. این بار حتی تلفن هم نکردند، با اتومبیلشان از آنجا دور شدند.

به حرکت قطار یک ساعت مانده بود. و من هنوز بازی خودم را تمام نکرده بودم. این بازی یک صحنه دیگر داشت که اگر مثل

امیر عشیری

آن دو صحنه دیگر بخوبی از عهده اش بر می آمد، برای چند ساعتی مأموران گشتاپورا در یک حالت انتظار می گذاشتند. در حدود ساعت یک و نیم بعد از ظهر برای بار سوم به خانه عضور ابط تلفن کردند. وقتی صدایش را شناختم، گفتم: «ما تلفنی نمی توانیم با هم صحبت کنیم».

پرسید: «توجه را تلفن را قطع می کنی؟»

گفتم: «ساعت هفت شب در بار هتل موندیال منتظرت هستم».

علامت من اینست که بادست چپ سیگار می کشم و یک گیلاس مشروب هم در دست دیگرم میگیرم. درست سر ساعت هفت. اسم رمز همانست که قبل از دو بدل کرده ایم.

وبعد گوشی را گذاشتم. محلی که از آنجا تلفن کردم، در حوالی ایستگاه راه آهن بود. از آن‌اگر تلفن بیرون آمد و با اشتراسه بان، به ایستگاه راه آهن رفتم. پانزده دقیقه به حرکت قطار مانده بود برای نوشیدن یک فنجان قهوه به کافه تریاک ایستگاه رفتم، پنج دقیقه به ساعت دو بعد از ظهر مانده بود که چمدانم را از ایستگاه گرفتم. قطاری که به «کاسل» میرفت در سکوی شماره چهار توقف کرده بود.

قایم موشك بازی من با مأموران گشتاپو تمام شده بود و من آخرین صحنه این بازی کمی را تمام کرده بودم. تقریباً مطمئن بودم که مأموران گشتاپو قبیل از ساعت هفت شب هتل موندیال و بار آنجا را زیر نظر میگیرند و عضو رابط راهم در ساعت تعیین شده، به بارمی فرستند تا کسی را که چنین قراری با او گذاشته، در آنجا ملاقات کند. در آن موقع من کیلومترها از کلن دور شده بودم، و گشتاپو متوجه می شد که این بارهم اورا ببازی گرفته‌اند.

وقتی قطار از ایستگاه «کلن» حرکت کرد، من نفس راحتی کشیدم.

در حدود شش و نیم بعد از ظهر بود که قطار به ایستگاه «کاسل» رسید. در آنجا توقف نکرد. نیم ساعت بعد با ترنی که به «لایپزیک»

در مرزو حشت

می‌رفت، «کاسل» را ترک گفت.

سرویس اطلاعاتی ما در لندن راجع به خط‌سیر من در آلمان اطلاعاتی نداشت. تنها خبری که ممکن بود از طریق «کوتران» و «بارلودوک» به آنها مخابره شده باشد، این بود که من بسلامت وارد «بیت‌بورک» شده‌ام و از آنجا با تون بطرف «کلن» حرکت کرده‌ام. خبر بعدی راعضو رابطمان در کلن باید مخابره می‌کرد که متاسفانه او بدام گشتاپو افتاد.

عضو رابط دیگرما در لایپزیک اقامت داشت و معلم بوکس یکی از باشگاههای آنجا بود...

ترن ساعت یازده شب وارد لایپزیک شد. اولین شبی بود که در خاک آلمان باید محلی را برای استراحت در نظر می‌گرفتم. در لندن بهمن گفته بودند که به‌تل زوم لوون در خیابان برایت شاید بروم. از ایستگاه راه‌آهن که بیرون آمدم، باناکسی به‌تل زوم لوون رفتم. در طبقه دوم این هتل، اتاق شماره شصت و پنج رادر اختیارم گذاشتند.

از اراده مدارک هویتم و اهمای نداشتم. چون با این مدارک باید در خاک آلمان فعالیت می‌کردم. شام را در ترن خورده بودم و فقط به استراحت احتیاج داشتم. کمی از نیمه شب گذشته بود که برختخواب رفتم...

از کارهای کلیل می‌سون مردنمی‌آوردم. او ترتیب کار را طوری داده بود که به عضور رابطمان در کلن باید تلفن می‌کردم. ولی در مرور عضور رابط دیگری، که در لایپزیک اقامت داشت باید به ملاقاتش در محل کار او می‌رفتم. تازه لباس پوشیده بودم تا برای صبحانه از اتاقم بیرون بروم که دومامور گشتاپو که لباس شخصی بینداشتند، وارد اتاقم شدند، تا این تازه وارد را که خودش را خبر نکار معرفی کرده بود، از نزدیک بشناسند و طبق معمول خودشان

امیر عشیری

چندتا سؤال بکنند. همان سؤالاتی که دربیت بورک ازمن شده بود، یکبار دیگر بوسیله دومامور گشتا پو تکرار شد. منتها قالب کلمات، کمی تغییر کرده بود. دومامور گشتا پو درباره هدفی که من درپیش داشتم. سؤالاتی کردند و منهم جوابها می دادم و جای شک و تردید برای آنها باقی نگذاشت.

وقتی سؤال و جوابها تمام شد، از آنها دعوت کردم که صبحانه را بامن بخورند. هر دو معدتر خواستند. یکی از آن دو گفت: امیدوارم در مملکت ما به شما خوش بگذرد.

گفتم، دراینکه شکی نیست. من اطمینان دارم با خاطرات خوشی از کشور شما میروم.

آنها خدا حافظی کردند و رفته... کمی بعد من از اتفاق بیرون آمدم و به سالن پائین رفتم که صبحانه بخورم. مطمئن بودم در غیبت من لوازم شخصی ام را بازرسی می کنند. حتی برای سرعت در کار آنها در چمدان را قفل نکردم. در لوازم شخصی من چیزی که آنها را نسبت به من ظنین بکنند، وجود نداشت. هر چه بود پیش خودم بود، آنهم به اشکال دیگر، حتی اسلحه‌ئی که همراه من بود، صورت ظاهر به اسلحه شباهت نداشت. دستگاه مخابره یا دوربین عکاسی مخصوصی هم، با خودم نداشت که خیال م فاراحت باشد.

چند دقیقه از ساعت هشت صبح گذشت. بود که از هتل زوم لوون بیرون آمدم که به باشگاه «لایپ» بروم و عضور ابطحه خودمان را که در آنجا معلم بوسی بود، ملاقات کنم. اسم این شخص «موستر» بود. جز این اطلاعات دیگری راجع باور را اختیارم نگذاشته بودند. حتی نمی دانستم که آلمانی است، یا تبعه یک کشور دیگر. یهودی است یا کاتولیک. من فقط این را میدانستم که با اسم رمز می توانم با «موستر» ملاقات کنم.

می دانستم که برای رسیدن به باشگاه ورزشی «لایپ» باید به خیابان «واگنر» بروم. آنهم با تراکمی یا اتوبوس. ولی این کار را نکردم. امکان داشت که از ماموران گشتا پو کسی در تعقیب باشد و

در مرز و حشت

همینقدر که می‌دید من بو آنکه از کسی بپرسم به خط مستقیم به مقصد رسیده‌ام، طبعاً به من ظنین شود. بایدوانمود می‌کردم که نشانی باشگاه رانمی‌دانم و ناچارم به سوله دیگری بروم.

مقابل هتل سوار تا کسی شدم. و برآنده گفتم که مرا به باشگاه ورزشی لایت ببرد. من که با نام مستعار «آرتورومن» عضوان جمن روزنامه نگاران فریبورگ سوئیس وارد معراج شده بودم، ظاهراً به باشگاه لایپ می‌رفتم تا برای کتابی که طرح آنرا ریخته بودم، مطالبی تهیه کنم. این موضوع حقیقتاً پو راهم خوشحال می‌کرد، بطوری که غرور بیشتری احساس می‌نمود.

در حدود ساعت نه صبح بود که جلو باشگاه «لایپ» از تاکسی پیاده شدم و یکسر بدفتر باشگاه رفتم. مردی جوان ولاخر اندام پشت‌میز نشسته بود. ازاوسراخ «موستر» و چند مربی دیگر که اسمشان را می‌دانستم گرفتم. آن مرد که بزبان فرانسوی آشنا بود، بالحنی مودبانه گفت، شما چند دقیقه‌ئی زود آمدیده‌اید.

گفتم: اشکالی ندارد، صبر می‌کنم تا بیایند.

خیلی زود تو انت حدس بزند که من چه کاره هستم. پرسید: برای تهیه خبر آمده‌اید؟

گفتم: درست حدس زدید. ولی نه خبرهای روز. هدف من چیز دیگریست.

وبعد برایش توضیح دادم که منظورم از ملاقات مربیان سرشناس باشگاه چیست. جوان آلمانی با تعجب آمیخته به خوشحالی گفت، تا بحال کسی به این فکر نیفتاد که از پیشرفت سریع ورزش در آلمان کتابی تهیه کند. این فکر خیلی عالیست، امیدوارم موفق شوید.

لبخندی خفیف بروی لبانم آوردم و گفتم، جنک مرا به این فکر انداخت. چون بعد از المپیک ۱۹۳۶ برلین تابحال، المپیکی تشکیل نشده که ورزشکاران کشورهای مختلف بایکدیگر آشنا شوند و اگر کتاب آنطور که من دلم می‌خواهد تهیه شود، در نوع خودش

امیر عشیری

بی نظیر است. یک امپیک دیگر بدون هیا هو و مشعل ۱
— ولی با ارزش.

— هنوز معلوم نیست.

— بین خشید، شما فرانسوی هستید؟.

— نه، از سوئیس هیا یم.

پرسید: چند صفحه از کتابتان را تهیه کرده‌اید؟

گفت: فصل دوم این کتاب را به کشور شما اختصاص داده‌ام.

گفت: پس هنوز خیلی کار دارد تا این کتاب به فصل آخر ش

برسد.

درجای خود کمی جایجا شدم و گفتم: بل، وقت زیادی
می‌خواهد. درواقع من باید بعنوان سفیر حسن نیت درزمینه ورزش
به کشورهای مختلف سفر کنم. واگر سوئیس نبودم، ممکن بود با
اشکالات، زیادی رو بروشوم.

جوان آلمانی خنده دو گفت: اولین اشکالش این بود که شما
را به آلمان راه نمی‌دادند.

پرسیدم: دیدن سالن و قسمت‌های آن مانع ندارد؟

— نه، خواهش می‌کنم بفرمائید.

— متشرکم.

— من شمارا راهنمائی می‌کنم.

باهم از دراتاق بیرون آمدیم. از راه و عریضی گذشتیم.

سالن ورزش بزرگ واژ هر لحظه مجهز بود..

عددی از جوانان آلمانی سرگرم ورزش در رشته‌های مختلف
بودند. جوان آلمانی در مورد هر قسم توضیح می‌داد و من برای
حفظ ظاهر، مطالبی را که او می‌گفت یادداشت می‌کردم.

تقریباً ساعت ۱۰ صبح بود که سروکله مربیان باشگاه پیدا
شد. «موستر» هم در میان آنها بود. اول با مربیان دیگر مصاحبه
کردم و پس از آنکه اطلاعاتی درزمینه رشته‌های مختلف ورزش از
آنها گرفتم، بسراغ «موستر» رفتم. تنها در کنار رینک بوکس ایستاده

در مرز وحشت

بود . وقتی متوجه من شد . سلام کردم و آهسته گفتم : ممکن است امشب باران بیاید .

اوهم سلام کرد و گفت، پریش باران آمده بود.

ویس از یک مکث کوتاه ادامه داد، پس شما همان کسی هستید که منتظرش بودم؟

گفتم: بله، دیشب وارد شدم. و می بینید که عنوان خبر نگار ورزشی را دارم .

— باید حدم می زدم .

— می توانیم با هم صحبت کنیم؟

— اینجا از هرجای دیگر امن تر است . بخصوص که شما برای مصاحبه آمده اید، بهانه خوبی است .

گفتم: مطمئن نبودم که می توانم شمارا ملاقات کنم .

با تعجب گفت، نکند شمارا تعقیب می کنند؟ ..

گفتم: ممکن است. ولی موضوعی که ناراحت کرده بود، چیز دیگریست .

— طوری شده ..

— در کلن اتفاق افتاد .

— پس آنها شمارا شناخته اند؟

بالبختی خفوف گفتم، برای من نه. عضو رابطه ایان در کلن بدام کشتا پو افتاد. شما باید عین گزارش من را به لندن مخابره کنید. چون پس از عبور از مرز آلمان، لندن کمترین اطلاعی دربار ممن ندارد. آنها باید بدانند که عضور ابط در کلن به مخاطره افتاده. «موستر» پرسید، پس از ملاقات با او این اتفاق افتاد .

گفتم، متأسفانه ماموفق نشدیم هم دیگر را بینیم. قرار بود تلفنی کلمه رمز بین من واورد و بدل شود. وقتی به اوتلفن کردم، فقط توانست علامت اصلی را در عبارت رمز بکار ببرد و به من هشدار بدهد که مواظب خودم باشم در واقع او در عین حال که موقعیت خطرناکش را به من خبر داد، زنگ خطر را هم بصدا درآورد.

امیر عشیری

— مامور زرنگی بوده!

— اگر علامت حفاظت را بکار نمی‌برد، هنهم بسن نوشت او
گرفتار می‌شدم.

— از کجا می‌دانید که او بدام گشتاپو افتاده بود؟

ماجرائی که در کلن اتفاق افتاده بود و خودم صحنه ساز آن
بودم، برایش تعریف کردم. «موستر» گفت؛ و حالا باید بگوییم شما از
اوزرنگ تر هستید. من اگر بجای شما بودم، سعی می‌کردم آن صحنه‌ها
را بوجود نیاورم و زودتر از ساعت دو بعد از ظهر از کلن خارج می‌شدم.
گفتم، چاره‌ای نبود، باید مطمئن می‌شدم که قضیه از چه
قرار است.

گفت؛ این جور بی‌باک بودن، بضرر آدم تمام می‌شود.

بالبختی خیلی گفت: تابه امروز نفعش عایدم شده.

— خدا اکنند بعدا هم همینطور باشد.

— معلوم نیست.

— امیدوارم موفق شوید.

گفت: ایکاش می‌توانستم بفهمیم عضور اבטمان در کلن الان
زنده است یا مرده.

کمی فکر کرد و بعد گفت: شاید من بتوانم از وضع او باخبر
شوم. ولی نه به این زودی.

گفت: لابد در میان ماموران گشتاپو دوستان قابل اعتمادی
دارید.

بالبختی معنی داری پرسید؛ در لندن به شما نکفته‌اند من
چکاره هستم؟

با تعجب پرسیدم، مگر شغل دیگری هم دارید؟

گفت علاوه بر این شغل برای گشتاپو هم کار می‌کنم و حقوق
بکثیر آنها هم هستم و شما الان با یک مامور مخفی گشتاپو طرف
صحبت هستید.

از شنیدن این حرف جاخوردم پرسیدم، لندن می‌داند که

در مرزو حشت

شما برای گشتا پوهم کارمی کنید؟
آهسته سر ش راتکان داد و گفت:
— البته که آنها می‌دانند. تعجب می‌کنم چطور شده که این
موضوع را به شما نگفته‌اند
گفتم، فکرمی کنم راه را عوضی آمده‌ام. بهر حال من در اختیار
شما هستم.

خندید و گفت، نه آقای رومن، راه را درست آمده‌اید
ناراحت نشود. منتظر من قراساندن شما نبود، سوالی کردید و
منهم جوابی دادم. اکثر کسانی که در این باشگاه کار می‌کنند، از
ماموران خفیه گشتا پو هستند. آنها مراهم مجبور کردند که این شغل
کثیف را قبول کند وحالا می‌فهمم که کار کردن برای آنها، خیلی
به وظیفه‌ئی که لندن برایم تعیین کرده کمک می‌کند،
«موستر» خواست به حرقت ادامه بدهد، گفتم، یکی از
همکاران شمادرد بهاین طرف می‌اید. بهتر است راجع به موضوع
اصحابه صحبت کنید.

طوری موضوع مصاحبه را شروع کرد که انگار چند دقیقه‌یی
است من واو داریم در زمینه ورزش صحبت می‌کنیم. کسی که به ما
نزدیک می‌شد، من بی‌کشتنی بود. قبل از این مصاحبه کرده بودم آن مرد
که هیکل درشتی داشت، دستش را روی شانه «موستر» گذاشت و رو
کرد به من و گفت، این موستر از مردم بیان قدیمی باشگاه ماست. در
زمینه ورزش اطلاعات زیادی دارد
گفتم، از اطلاعاتی که ایشان در اختیارم گذاشتند، معلوم
است.

«موستر» با خنده گفت، همکارانم نسبت به من اطف خاصی
دارند.

هر بی‌کشتنی مارا تنها گذاشت. وقتی دور شد، «موستر»
پرسید، در کدام هتل اقامت کرده‌اید؟
— هتل زوم‌لون، اتاق شماره ۶۵

امیر عشیری

— ماموران گشتا پو بس راغتان نیامدند؟

— قبل از صرف صبحانه زیارت شان کردم.

— به شما ظنین نشدند؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی دانم. ممکن است تا اینجا تعقیب کرده باشند. ولی چیزی دستگیر شان نمی شود. حتی چمدانم را هم اگر زیر روکنند، مدرکی بدست نمی آورند. چون چیزی که بدرد آنها بخورد، با خودم ندارم. آنها فقط این را می دانند که اسم من آرتور رومن است و عضو انجمن روزنامه نگاران فریبورک سوئیس هستم و برای کتابی که طرح آنرا درزمینه پیشرفت ورزش در کشورهای اروپائی ریخته ام، قصد دارم اطلاعاتی جمع آوری کنم. گفت: و آنچه را که می خواستید، بدست آورده اید.

— تا اندازه ئی، ولی هنوز کامل نیست.

— در بر لین تکمیلش کنید

— خوب، من دیگر باید بروم.

گفت: یادتان باشد که امشب راهم باید در لاپزیک بمانید. گفت: راستش تصمیم داشتم اگر نتوانم شمارا ببینم، امروز عصر حرکت کنم.

ولی حالا مجبورم بمانم، چون ممکن است لندن بوسیله شما پیغامی برای من مخابره کند.

«موستر» گفت: لندن هر شب از ساعت یازده تا یازده و پانزده دقیقه، منتظر من است.

گفت: پس فراموش نکنید که همین امشب گزارش من باید مخابره شود، و همانطور که گفتم، آنها از وضع و موقعیتی که من در آلمان دارم، کمترین اطلاعی ندارند.

— چطور است خودتان بالندن تماس بگیرید؟

— نه، این وظیفه شماست.

پس کجا مهتوانم شمارا ببینم؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم: در خانه شما. البته اگر جای امن و

در مرزو حشت

مطمئنی است. حساب همه جارا باید کرد.
گفت: ساعت بازده شب چطور است؟

گفتم، ساعت بازده و نیم مناسب‌تر است. نمی‌خواهم موقعی که
بالندن در تماش هستید. من آنجا باشم.
اینطوری خیال‌هر دو مان راحت‌تر است، و ضمناً یادتان باشد
که فردا یکدیگر را نمی‌بینیم.
— باید هم همین‌طور باشد.

— پس ساعت بازده و نیم امشب منتظر تان هستم.

بعد نشانی آپارتمانش را در اختیارم گذاشت. موقعی که می‌
خواستم از «موستر» خدا حافظی کنم، هر بی‌کشتنی دوباره بسراغ ما
آمد و گفت، مصاحبه‌شما با موستر خیلی طولانی شد.

گفتم، مگر شما نکفته‌ید که اطلاعات آقای موستر در زمینه
ورزش زیاد است؛

«موستر» روکرد به همکارش و گفت. فکر می‌کنم یک سوم از
فصل مربوط به ورزش در آلمان را باشگاه لایپ‌در اختیار آرتور رومان
گذاشته باشد.

گفتم، در ذنوکه بودم، یکی از چند باشگاهی که آدرسش را
در اختیارم گذاشتند، باشگاه لایپ در لایپزیک بود.

«موستر» گفت، باشگاه لایپ بر لین مجهز‌تر از اینجاست و
مر بیان کار کشته‌تری هم دارد.

دسته کاغذی را که در دستم بود جیبیم گذاشتم و گفت، از همکاری
آقایان خیلی متشرکم. همچ فکر نمی‌کرم بتوانم اطلاعاتی را که در
جستجویش هستم، در اینجا بدست بیاورم. امیدوارم بتوانم یک بسیار
دیگر به اینجا بیایم

«موستر» گفت، منتظر تان هستیم.

هر بی‌کشتنی با خنده گفت، ولی من منتظر کتابتان هستم.
در حالی که می‌خنده‌یدم گفتم، تا چندماه دیگر منتشر می‌شود

امیر عشیری

و شخصا چند جلد از آنرا برای باشگاه‌شما می‌فرستم.
بعد خدا حافظی کردم و برای افتادم سر راهم سری بدفتر
باشگاه‌زدم و از آن جوان لاغر اندام هم خدا حافظی کردم . تقریبا
ظهر بود که از درب باشگاه بیرون آمدم ، و یکسر به هتل «زوم لوون»
 محل اقامتم رفتم. ناها را در سالن هتل خوددم و برای استراحت
به آتاقم بر گشتم. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، چمدان‌م را بازرسی
کرده بودند. بالباس بر روی تخته‌واب دراز کشیدم...

* * *

شام را در رستوران کاتن باخ صرف کردم و بعد به سینما رفتم.
تر دیدم اشتم که کسی مرا تعقیب می‌کند ، یا نه. سینما جائی بود که
می‌توانستم وضع خودم را ارزیابی کم که احیاناً اگر کسی مرا تعقیب
می‌کند. لااقل بتوانم رد گم کنم .

قبل از آنکه چراغهای سالن روشن شود و تماشاجیان از سالن
خارج شوند، من از سالن بیرون آمدم. توی راهرو کسی را ندیدم .
راه خروجی را از روی قابل‌لوئی که بدیوار نصب کرده بودند ، پیدا
کردم. در خروجی بسته بود، و پشت آن. مردی میان‌سال روی صندلی
نشسته بود، با تعجب نگاهم کرد و گفت؛ فیلم هنوز تمام نشده.
گفتم، این را می‌دانم. ولی من باید خودم را به بیمارستان
برسانم .

در جای خودش کمی جا بجا شد و گفت ، مثل اینکه خارجی
هستید . ۹

— ایتالیائی هستم.

— ما با ایتالیائی‌ها دوست و متحد هستیم.

— پس دیگر معطل چی هستی؟

گفت، متأسفم آقا. این در فقط در پایان هر سه‌ماهی بازمند شود.
یک اسکناس بیست‌مارکی از جویم بیرون آوردم و آنرا نشانش
دادم و گفتم، حالا چطور؛ مثل اینکه باز کردن در دیگر مانع ندارد.
اسکناس را از دستم گرفت و از روی صندلی بلند شد و گفت :

در مرز و حشت

اگر ایتالیائی نبودی، این کاردا نمی‌کردم .
بعد در خروجی را باز کرد و گفت، بفرمائید.
گفتم، متشکرم .

از میان در گذشتم . نگاهی به دو طرف خیابان انداختم .
کسی در آن حوالی نبود، از درب ان خداحافظی کردم و با عجله برآه
افتادم. مسافت کوتاهی که از آنجا دور شدم، به ساعتم نگاه کردم .
چند دقیقه به ساعت یازده شب مانده بود برآه خود ادامه دادم .
چند خیابان را پشت سر نهادم. راهی که طی میکردم درجهت آپارتمان
«موستر» بود. دو خیابان مانده به آنجا بداخل کافه‌ئی رفتم و سفارش
یک گیلاس مشروب دادم . بعد با کافه‌چی سر صحبت را باز کردم .
منظورم این بود که قیافه‌من در ذهن او باقی بماند که احیاناً اگر
کشتا پو باز بسراغم آمد و سؤالاتی کرد، شاهدی داشته باشم که آن وقت
شب را در کجا بوده‌ام .

دومین گیلاس مشروب را که نوشیدم عمدتاً گیلاس را از روی
میز به پائین انداختم. گیلاس شکست.
کافه‌چی بطرف میز من آمد و گفت، چیز مهمی نیست . از این
اتفاقات زیاد می‌افتد .

من در حالیکه سعی می‌کردم خودم را ناراحت نشان بدهم ،
گفتم، لطفاً پولش را حساب کنید .
کافه‌چی با خنده گفت، خودتان را ناراحت نکنید.

از روی صندلی بلند شدم . کافه‌چی نمیخواست پول گیلاس
شکسته شده را بگیرد. امامن به اصرار پولش را دادم و از در کافه
بیرون آمدم. ساعت در حدود یازده و بیست و پنج دقیقه بود. بطرف
آپارتمان «موستر» برآه افتادم. آپارتمان او در خیابان «نو گاردۀ»
بود. تا آنجا در حدود ده دقیقه راه بود. کمی تنگ می‌رفتم که بیش از
پنج دقیقه تاخیر نداشته باشم .

آپارتمان او در طبقه سوم یک ساختمان چهار طبقه بود. چراغ
اتاق «موستر» روشن بود. وارد ساختمان شدم بطبقه دوم که رسیدم،

امیر عشیری

زن مسنی که دم در آپارتمانش ایستاده بود ، هر آبه اسم صدا کرد .
جا خوردم و وانمود کردم که « آرتور رومن » نیستم . زن بطرف من آمد
و آهسته گفت ، به من اعتماد داشته باشید . « موستر » در آپارتمانش
نیست .

دیدم دیگر نمیتوانم آن زن و حرفها یش را ندیده بگیرم .
ایستادم و گفتم ، منظور تان را نمی فهمم ؟
گفت ، همراه من بیا ئید . خطری شمارا تهدید نمیکند .
متحیر بودم که چکار بکنم . از راهی که آمده ام بر گردم ، یا
بدنبال زن بروم ، یا اینکه حرف اورادر مورد « موستر » نشنیده بگیرم
واز پلکان بالا بروم . با وضع مبهم و پیچیده ئی رو برو شده بودم .
زن مسن وقتی دید من در حال تردید بسرمیگیرم ، بازویم را
گرفت و گفت ، چرا نمی خواهید بفهمید ؟ .. من منتظر تان بودم . « موستر »
راجع به شما با من صحبت کرده . بیا ئید . به من اعتماد داشته باشیدم .
من دوست شما هستم .

تردید را از خود دور کردم و بدنبال زن مسن بداخل آپارتمانش
رفتم . او در را بست و گفت ، در حدود بیست دقیقه پیش ، مامورین
گشتاپو به آپارتمان « موستر » ریختند واورا توقيف کردند . فکر
نمی کنم او دیگر بر گردد وضع بدی داشت .
تنها خبری که انتظار شنیدنش را نداشتم ، این بود که « موستر »
راتوقیف کرده باشند . پرسیدم ،
— شما کی هستید ؟

گفت ، دوست موستر ، داستانش مفصل است . او از دوستان
صمیمی شوهرم بود . من هی دانستم موستر برای متفقین کار می کند .
امشب وقتی میخواست به آپارتمانش برود ، بدیدن من آمد و از شما
برایم گفت .

— شوهر شما چکاره است ؟
— شوهرم ... دو سال است که از اخباری ندارم .

دره رز و حشت

— به جبهه رفته؟

آهی کشید و گفت، ایکاش این طور بود. ولی قبل از آنکه بفهمند یهودی است واورا ب مجرم یهودی بودن توقيف کنند، ازاين کشور فرار کرد و از آن روز تا بحال کمترین خبری از او ندارم میبینند که چقدر شکسته شده‌ام.

پرسیدم، شما هم یهودی هستید؟
گفت نه، او یهودی بود. ماهمدیگر را خواستیم و باهم ازدواج کردیم.

— موستر چطور؟

— او یهودی بود، اما گشتاپو نمیدانست.

— شما تنها زندگی می‌کنید؟

— نه، با پسرم زندگی می‌کنم. اسمش کارل است.

— چکاره است؟.

— اگر بکویم از ماموران گشتاپوست، ناراحت می‌شوید.
بالبختی ساختگی گفتم،

— دارید شوخی می‌کنید؟!

بالحنی آرام گفت، نه، موضوع کاملًا جدیست.
با ناراحتی گفتم، هیچ نمی‌فهمم. شما میخواهید به من کمک کنید، در حالی که پستان مامور گشتاپوست. شاید فکر کرده‌اید که اینطوری بهتر می‌توانید مرابدام بیندازید.

— نه، تو اشتباه می‌کنی. من چنین نقشه‌ئی نکشیده‌ام.

— ولی از حالا معلوم است که وضع من به چه صورتی درمی‌آید.
— خیالت راحت باشد

پرسیدم، فهمیدید چطور شد که موستر را توقيف کردند؟
گفت، بعقیده من گشتاپو از مدتها قبلاً به او ظنین بوده.
گفتم، ولی توقيف او باید دلیلی داشته باشد.

آهسته سرش را تکان داد و گفت، تنها دلیلش اینست که او بوسیله دستگاه مخابره‌ئی که در آپارتمانش مخفی کرده بود، با

امیر عشیری

لندن تماس میگرفت. این موضوع را خودش بهمن گفته بود و خیال داشت باشما از این کشور خارج شود.

— خودش راجع به این موضوع حرفی بهمن نزدیک بود.
— امشب تصمیم داشت باشما صحبت کند.

آهسته بطرف میز وسط اتاق رفتم و روی صندلی نشستم. زن بهمن نزدیک شد. به قیافه اش خیر شدم. چندان سالی نداشت، ولی خیلی مسن بنظر میرسید. چهره اش شکسته شده بود و اثری از نشاط در آن دیده نمیشد. معلوم بود که فرار شوهرش و بی خبر بودن از او، این زن را بکلی از پای درآورده است.

پرسید: قهوه میل دارید؟
کفتم، بهتر است بر گردم به هتل.
— هنوز وقت نرسیده.

— مگر باز هم خبرهایی هست؟

گفت: فراموش کردم بگویم که دومامور گشتاپو هنوز در آپارتمان «موستر» هستند. آنها دارند آنجا را بازرسی میکنند. نمیخواهم قبل از آنکه آنها از اینجا بروند، شما از ساختمان خارج شوید. هر آن ممکن است اتو میل آنها برسد.

کفتم، می گوئید جگار کنم.
— اینجا جای امنی است.

— ولی من باید بر گردم به هتل دیر وقت است.

در همان موقع صدای توقف اتو میلی از خیابان شنیده شد.
زن از پنجه به خیابان نگاه کرد و گفت:

— اتو میل آنهاست. مقابله ساختمان ایستاده، نا آنها بایند پائین و گورشان را گم کنند.

کفتم: پس لطفا قهوه را درست کنید.
بالبختی تلخ گفت: شما هم زندگی عجیبی دارید.
پرسیدم: پرستان چه وقت بر می گردد؟

درمرز وحشت

گفت، اهشب بر نمی گردد. کشیک دارد. خوب، هن میر و م قهوه را درست کنم.

— مشکرم، شما خیلی لطف دارید.

مرا تنها گذاشت. نمی توانستم ناراحت نباشم. سیکاری آتش زدم هم به خودم فکر می کردم و هم به موستر می پرسیدم که « موستر » چه اشتباهی من تکب شده که گشتاپو بسراغش آمده است. تنها جوابی که برای این سوال می توانستم پیدا کنم، این بود که ممکن است است دستگاه مخابره اورا بدام گشتاپو انداخته باشد و این موضوع ناشی از تماس « موستر » بالند بود.

واما درمورد خودم، تردیدی نبود که وقتی بُس گردم به هتل، ماموران گشتاپو را در آنجا خواهم دید آنها با توقیف « موستر » مسلماً سعی می کردند تمام ب Roxوردهای اورا با اشخاص، بیکدیگر من بوط کشند و از آن نتیجه همی که می خواهند، بدست بیاورند. این نتیجه چیزی جز توقیف چند نفر دیگر که به احتمال قوی منهم جزو آنها می بودم، نبود. البته اگر می توانستند مدارکی برای اثبات همکاری من با موستر بدست بیاورند.

وقتی آن زن یک فنجان قهوه روی میز گذاشت، پرسیدم: ببخشید، هنوز نمی دانم افتخار آشناهی با چه کسی را دارم.

زن با تبسم بی رنگی گفت: اسم من او لگاست. هر ابهه نام بشناسید. و انگهی، ما که دیگر هم دیگر رانمی بینیم. دلیلی هم ندارد که این آشناهی ادامه داشته باشد. من فقط برای شما سلامت و موفقیت آرزو می کنم.

— مشکرم خانم، هیچ فکر نمی کردم باز نی مثل شما رو بروشوم.

— با اینکه آلمانی هستم، ولی پس از فرار شوهرم، دیگر خودم را آلمانی نمی دانم. کمی فهوه نوشیدم و گفتم: چطور شد پسر تان به خدمت گشتاپو درآمد؟ گفت، خودش این طور میخواست...

اهیور عشوری

ـ راجع به پدرش چیزی نمی‌داند؛

ـ چرا، ولی غرور احمدقا نهاش مانع از این است که این قضیه را درست درگذشتند.

ـ گشتاپو به موضوع یهودی بودن پدرش توجهی نکرده؛ گفت: نه، آنها هنوز این را نفهمیده‌اید قبل از آنکه بفهمند، او فرار کرد. من و پسرم را آلمانی میدانند و با استخدام پسرم در گشتاپو موافقت کرده‌اند.

ـ گفتم، خیلی عجیب است. کسی برآکه ذمی‌دانند پدرش یهودی بوده در گشتاپو استخدام کرده‌اند.

ـ کاملاً درست است. اگر می‌فهمیدند من و پسرم وضع بدی پیدا می‌کردیم گفتم، حق با شماست خانم.

باز کمی قهوه نوشیدم و خواستم چیزی بگویم که صدای پای چند نفر که از پلکان پائین می‌آمدند، از بیرون شنیده شد. «اولگا» گفت، لطفاً ساكت باشید، آنها دارند میروند.

حوالم به بیرون آپارتمان بود. وقتی صدای پای آنها به پشت در آپارتمان رسید، نفس درسینه‌ام حبس شده بود. و هنگامی که صدای پای شان دورشد، نفس را حتی کشیدم «اولگا» آهسته گفت، قصابها دارند میروند.

کمی بعد صدای حرکت اتومبیل آنها از خیابان شنیده شد. «اولگا» آهسته پرده مقابل پنجره را کنار زد، به خیابان نگاه کرد و بعد بر گشت پوش من و گفت، نگورشان را گم کردند. حالا می‌توانید بروید.

قهقهه‌ام را که به نصفه رسیده بود، زمین گذاشتم و از جا برخاستم و گفتم، از شما خیلی متشرکم. ایکاش می‌توانستم جبران کنم.

ـ گفت، همینقدر که شما از خطر نجات پیدا کردید، خوشحالم. ـ ببخشید، از موستر دیگر چه میدانید؟

ـ فقط این را می‌دانم که او برای شما کار می‌کرد، و حالا

درمرز وحشت

در چنگ گشتا پوست.

— متسفم

«اولگا» دستش را بطرف آورد. دست او را بوسیدم.
گفت، امیدوارم موفق شویم.

گفتم، برایم دعا کنید.

دستش را از قوی دستم بیرون کشید و گفت، اجازه بدهید
بیرون را نگاه کنم...

ناگهان صدای یای کسی که از پلکان طبقه دوم بالامی آمد،
اورا درجای خودش میخکوب کرد. آهسته گفتم، ممکن است یکی از
آنها باشد.

گفت، فکر نمی کنم. آنها در اینجا دیگر کاری ندارند.

گفتم، صبر می کنیم، ببینیم او کجا می رود.

صدای ها به بست در آپارتمان «اولگا» که رسید، قطع شد و
به دنبال آن زنگ در صدا درآمد. «اولگا» وحشت زده نگاهم کرد.
من حس کردم که به تله افتاده ام. حدس زدم باید پرسش باشد.
«اولگا» آهسته گفت، شما همینجا باشید. من هیروم ببینم
کیست.

از آناتاق بیرون رفت... صدای بازشدن در را شنیدم و بدنبال
آن صدای مردجوانی را، و بعد شنیدم که اولگا پرسید، مگر امشب
کشیک تو نیود؟
با خودم گفتم، عجب تله‌ای.

سمی نکردم خودها مخفی کنم. همانجا ایستادم. کمی بعد
«اولگا» و پرسش وارد آناتاق شدند. پرسش که او نهفورم گشتا پو بتن
داشت. از دیدن من یکه خورد، و نگاه خیره اش را به من دوخت.
«اولگا» در حال یکه نگاهش به من بود گفت، این آقا از دوستان
پدرت هستند.

«کارل» با همان قیافه حیرت زده گفت، پدرم ۱۹
بعد روکرد به من دهن سود، شما از کجا می آئید؟

امیر عشیری

گفتم: از سوئیس. پدر تان در زنوزندگی می‌کند. حالش هم خیلی خوب است و تنها نگرانیش از بابت شما و مادر تان است. از قیافه «کارل» حس کردم او از نازیهای دوآتشه است و به هیچ اصلی جزا صول حزبی معتقد نمی‌شود و هیچ عاملی نمیتواند او را با حقایق زندگی آشنا کند. یا به عبارت دیگر «آلمان بر تراز همه» را از مغزش بیرون بکشد.

«کارل» کمی بطرف من آمد و بالحنی که خشونت در آن احساس می‌شد، گفت، مهم نیست پدرم کجاست و چطور زندگی می‌کند. راجع به خود تان بگوئید. اسم تان چیست و برای چه منظوری به آلمان آمده‌اید؟

گفتم دوستانه می‌پرسید، یا می‌خواهید بازجوئی کنید؟
— هر طور که شما حساب کنید.

— اگر اینطور است. مجبرور نمی‌بایست به سؤال شما جواب بدهم.

— و اگر محبوب را کنم؟ .

بالحنی ملایم گفتم، یاد تان باشد که من از دوستان پدر تان هستم و فعلا در خانه شما مهمانم. این طرز رفتار خشونت آمیز، دور از انسانیت و مهمان نوازیست. فکر می‌کنم با ملایم هم می‌شود صحبت کرد.

اخهایش را در هم کشید و گفت، یک دفعه گفتم، برای من مهم نیست که شما دوست پدرم هستید، یا اینکه او در چه وضعی است. راجع به شما می‌پرسم .

بالبختی ساختگی گفتم،

— برای من هم مهم نیست که شما چی دارید می‌پرسیدا

«اول لکا» رو کرد به پسرش و گفت، کارل، بادوست پدرت اینطور صحبت نکن. او مهمان ماست.

«کارل» بالحنی تند گفت، شما دخالت نکن مادر. ایز وظیفه من است که از این بیگانه، که شاید هم جاسوس باشد. بهترین کسی و

در مرز وحشت

چکاره است. پدرم ما را ترک کرد، مگر یادت نیست؛ او لکا گفت، ولی پدرت مجبور بودما را ترک کند، و گرفته می‌دانی که چه بلائی بسرش می‌آوردند.

«کارل» چند لحظه سکوت کرد... بعد نگاهش را به من دوخت و پرسید، شما هم از هم کیشان پدرم هستید؟ گفتم، نه تازه فرض کنید که هنهم یهودی هستم، لابد خیال دارید من ابه گشتا پو تحويل بدھید؟

خیلی صریح گفت، اگر مطمئن شوم که یهودی هستید، همین کار را می‌کنم. می‌بینید که خود من هم از ماموران گشتا پوهستم. با لبخندی خفیف گفتم، از لباسی که پوشیده‌اید، معلوم است

چکاره‌اید!

«اولگا» با عصبا نیت گفت، کارل، تو نمی‌توانی این کار را بکنی. حتی اگر این آقا یهودی باشد.

با خونسردی گفتم، نه شما، و نه گشتا پو، نمی‌توانید ثابت کنید که من یهودی هستم. تازه اگر هم باشم، از تحويل دادن من نفعی عاید تان نمی‌شود. چون آن وقت مجبور حقيقة تلخی را برای گشتا پو فاش کنم. منظورم را که می‌فهمیدم.

«اولگا» روکرد به پسرش و گفت، همین را می‌خواستی بشنوی؟

«کارل» بالبخندی که ناشی از عصبا نیتش بود گفت: صبر کن مادر منظور این آقارا درست نفهمیدم بگذار خودش بگوید.

گفتم، هتوز گشتا پو، یعنی روسای تو، نمی‌دانند که پدرت یهودی بوده و قبل از دستگیر شدن، فرار کرده فقط کافیست که این موضوع را برای آنها روشن کنم.

«کارل» همانطور که نگاهم می‌کرد، زهر خندی زدو گفت، آدم احمقی هستی اگشتا پودر باره من و ما درم تحقیق کرده و می‌داند که یک نازی متعصب هستم. آنها به ادعای تو درباره ما اهمیت نمی‌دهند.

گفتم، حتی اگر عکس تو و پدر و مادرت را ببینند؟..

امیر عشیروی

«کارل» ناگهان دست به اسلحه برد و گفت، و حالا کاری را می‌کنم که نباید می‌کردم.

پوزخندی زدم و گفتم، از اول هم‌همین خیال را داشتی.

«اولکا» بالبخندی تندرست گفت، کارل اسلحه‌ات را کنار بگذار.

به توانم می‌کنم.

کارل گفت، مادر، تونمی توانی به یک‌مامور گشتا پو امر کنی، دخالت نکن.

گفتم، هادرت درست می‌گوید: آن اسلحه را کنار بگذار. من از این مسخره بازیها هیچ خوش نمی‌ایم.

گفت، اگر بخاطر مادرم نبود، می‌فهمیدی که با آدمی مثل تو چطور باید رفتار کرد. حالا بهتر است بیش از این مرا عصبانی نکنی.

وضع من ناجور شده بود. با جوانی که لباس گشتا پو به او غرور جنون‌آمیزی داده بود، رو برو بودم او از نازیهای دوآتشه بود، بطوری که سالم بودن پدرش و این که کجاست برایش مهم نبود. یک احمق به تمام معنا بود، که کلمه نازی عقلش را دزدیده بود. برای اودنیا و هر چه که در آن وجود داشت، در این عبارت خلاصه شده بود:

«آلمان بالاترازمه» در مقابل چنین آدمی باید سعی می‌کردم خونسردیم را حفظ کنم. چون تنها با تسلط بر اعصاب، می‌توانستم او را بزرگ‌راهم بردارم. بخصوص که لوله اسلحه‌اش راهم رو به من گرفته بود و مصمم بودم را تحويل همکارايش بدهد. یک اشتباه از طرف من به قیمت جانم تمام می‌شد.

البته وضع با وجود آنکه ناجور بود، نا اندازه‌ای هم‌امیدوار کننده بود. زیرا «اولکا» به دفاع از من برخاسته بود، و به من اطمینان می‌داد که تا چه حد می‌توانم به نجات خودم امیدوار باشم. ظرف همان مدت کمی که با «اولکا» آشنا شده بودم، اورا خیلی خوب شناخته بودم. حتی افکار و عقاید او برایم روشن بود. «اولکا» برخلاف پسرش،

در مرز و حشت

تنفس عجیبی نسبت به نازیها و اعمال آنها داشت. این تنفس ناشی از فرار شوهرش در او بوجود آمده بود. معلوم بود که شوهرش را بیش از هر چیز دیگری دوست دارد و بی خبری از او تا چه اندازه افکار و عقایدش را عوض کرده است.

«اولگا» این زن مسن ورنج دیده: از شدش عصبا نیت و ناراحتی رنگ چهره اش به سفیدی گراشیده بود و لبانش می لرزید. خیلی سعی کرده «کارل» را ادار کند که اسلحه اش را کنار بگذارد. و رفتار دوستانه‌ئی نسبت به من داشته باشد. ولی آن نازی دو آتش، جز تحویل دادن من به گشتاپو و تحکیم موقعيتیش در دستگاه پلیس لا پیزیک، به چیز دیگری فکر نمی کرد.

«اولگا» با همان لحن گفت: کارل، من مادرت هستم. به تو امر می کنم که رفتارت را عوض کن.

«کارل» بی آنکه بر گردد و مادرش رانگاه کند، گفت: بی - فایده است مادر. اگر خیلی ناراحتی، می توانی بروی به اتفاق. مادر چند لحظه سکوت کرد. بعد آرام و بی صدا، با تلاش رفت. بارفتن او، امیدمن کاملاً مبدل به یاس شد. و حالا من بودم و آن جوان متعصب و اسلحه‌یی که در دست داشت.

پرسیدم، چکار میخواهی بکنی؟

منظورم از این سؤال احمقانه، این بود که او را به حرف بکشم، شاید در خلال این مدت کوتاه، راه نجاتی پیدا کنم. از روی خشم خنده‌ئی کرد و گفت، تازه داری می پرسی؟ ... بهتر است هر دستوری مهدهم بدون چون و چرا انجام بدھی. برو بطرف در، آنها وضع ترا بروشن می‌کنند.

گفتم: سعی کن بفهمی چکار داری می کنی، آنهم با دوست پدرت گفت: از قیافه‌ات پیداست که بنای جاسوسی به آلمان آمده‌یی.

پوزخندی زدم و گفتم: باز هم فرض کنیم که من جاسوس من باشم.

امیر عشیری

نه توانه روسای تو هیچ کدام نمی توانید این موضوع را تابت کنید . از همین حالاهم به تو اطمینان می دهم که تو نمی توانی مرابه اداره خودتان ببری .

گفت، خیلی با اطمینان حرف میزند ... نکند همکارانت مواظیت هستند و امیدت به آنهاست .

— من همکاری ندارم و کسی مواظیم نیست .

— داری وقت تلفمی کنی .

— به خودم اطمینان دارم ،

بالبخت ساختگی گفت، جاسوسانی مثل تودر آلمان غیر از هر چیز دیگری پیدا نمی کنند .

— یک چیز دیگری هم پیدا نمی کنند، وحشیگری .

— اگر بیرون از اینجا بود ، یک گلوه توی دهانت خالی می کرد .

— حرفا ای احمقانه و تهدیدهای تو خالی !

— مثل اینکه خودم باید ترا از اینجا بیرون ببرم .

و در همان لحظه که خواست بطرف من بیاید ، «اولگا» از اناقش بیرون آمد و پرسش را صد اکرد . «کارل» همانطور که نکاهش به من بود، گفت، چی میخواهی بگوئی مادر ؟ .. نتوانستی طاقت بیاوری ؟

«اولگا» گفت: این مردرا بگذار برو . من به اندازه کافی ناراحتی دارم نمیخواهم ناراحتی یکنفر دیگر را هم داشته باشم . او نه جاسوس است و نه یهودی . رفتارت را عوض کن .

«کارل» گفت . باز که شروع کردی مادر . سعی نکن هرا از وظیفه ؓ که دارم منحرف کنی .

بعد رو کرد به من و گفت: اسلحه ات را بگذار روی میز .

بالبختی خفیف گفتم، اگر اسلحه داشتم، کار به اینجا نمی کشید که تودست به اسلحه ببری .

— پس تودر این کار هم تجربه داری ؟

در هر فروح شت

— ای... تا اندازه ئی.

گفت، تو اسلحه داری و می خواهی مرا غافلگیر کنی . ولی فرصت این کار را بهت نمیدهم، اگر دستت بطرف یکی از جیب های لباست برود، کارت تمام است .

گفتم: اگر اسلحه هم داشتم، چنین حماقتی نمی کردم.
و ناگهان وضعی پیش آمد که حتی در عالم خیال هم نمی توانستم
تصورش را بینم وقتی امروز آن صحنه رادر مغز مجسم می کنم،
موی بر آندام راست می شود و از خود می پرسم، آن واقعه رویا بود ،
یا حقیقت؟!..

«او لگا» که دستها یش را بزیر دوسنی بلند پشمی اش مخفی
کرده بود، بیرون آورد. در دست راستش اسلحه بود . لوله آنرا به
گودی پشت پسرش گذاشت و بالحنی که معلوم بود سخت به خشم آمده
است گفت. متسق پسرم حالا دیگر با من طرف هستی. اسلحه ات را
بیندار، و گرنه هم ترا می کشم و هم خود را.

من غرق در حیرت شده بودم. بہت زده به آن دونگاه می کردم
پنداشتم که در عالم رویا با چنین صحنه ئی روبرو شده ام . رنگ صورت
«او لگا» به نگام ادای این کلمات تهدید آمیز، چنان بود که گوئی
حالت جنون آمیزی پیدا کرده است و قادر به تسلط بر اعصاب
نمیست .

«کارل» خشکش نزد. به مغزش خطور نمی کرد که ممکن است
مادرش بدفاع و حمایت از مرد بیگانه ای بروی تنها فرزندش اسلحه
بکشد و او را تهدید بکشتن کند. چهره اش بر افراد خته شد. یک نگاه
به من انداخت. بعد با خنده ئی کوتاه ولی ساختگی گفت، مادر تو حالت
خوب نیست. این جوز شو خیه اعاقبت خوشی ندارد. آن اسلحه را با خودت
به اتفاق ببر و استراحت کن.

«او لگا» گفت، بر عکس، حالم خیلی خوبست و می دانم چکار
دارم می کنم. و اگر از عاقبت این وضع وحشت داری، اسلحه را
کنار بگذار.

امیر عشیری

«کارل» بالحنی بلند گفت، تودیوانه‌ئی مادر. به خاطر این بیگانه که می‌دانی جاسوس دشمن است بروی پسرت اسلحه کشیده‌ئی... من پسرت هستم.

«اولگا» که کمترین تغییری در حالتش احساس نمی‌شد، گفت، می‌دانم تو پسرم هستی. بهمین دلیل دارم تهدیدت می‌کنم و تصمیم دارم ترا به خاطر این بیگانه بکشم و بعدش هم خودم را از این زندگی مشقت بار راحت کنم من از این لباس تو و آن دستگاهی که ترا استفاده کرده، نفرت دارم زندگی کردن در اینجا که بوئی از انسانیت در آن احساس نمی‌شود، برای من مفهومی ندارد. وطنم را می‌گویم که برای من به صورت جهنم درآمده. چون عزیز ترین کسانم را از دستم گرفته و اورا سرگردان کرده. پدرت را می‌گویم. با اینکه یهودی بود، دوستش داشتم. هنوز هم دوستش دارم. ایکامش می‌توانستم یک بار دیگر اورا ببینم و بعد بمیرم.

من در حالت بہت زدگی فرورفته بودم. مبارزه سختی میان مادر و پسر در گرفته بود. سکوت‌م را شکستم و گفتم:

– کارل، مادرت را بیش از این ناراحت نکن. او در حالتی است که ممکن است فاجعه‌ئی اتفاق بیفتد. اسلحه‌ات را بینداز من بدون اسلحه‌هم حاضر خودم را تسلیم کنم، ولی حاضر نیستم تویا او به خاطر من کشته شوید. لجاجت نکن.

«اولگا» حرکت خفیفی بدستش داد. لوله اسلحه را کمی به پشت پسرش فشار داد و گفت، معطل چه هستی؟... بازنی که زندگی را ببازی گرفته و علاقه‌ئی به آن ندارد، جزو بحث نکن. اگر مقاومت کنی، هر دو مان کشته می‌شویم!

«کارل» متوجه بود چه کند. غرورش در حال خردشدن بود، وسیعی می‌کرد جلو آنرا بگیرد. بالحنی آرام ولی نفرت انگیز گفت، مادر. هیچ می‌فهمی که داری به آلمان و فوهر را عزیز خیانت می‌کنی؟. این مرد، جاسوس دشمن است، لااقل این را قبول کن.

«اولگا» گفت، بعد از فرار شوهرم دیگر آلمان و فوهر برای

در مرز وحشت

من وجود ندارد. پدرت از چنگ امثال تو وقوانین ظالمانه فوهرر عزیزت فرار کرد، حالاتو انتظار داری همه چیز را نادیده بگیرم. حتی عشق و علقاء ام را. من دیگر قلب ندارم که احساساتی داشته باشم

در آن لحظات خطرناک که مادر با اسلحه پسرش را تهدید می کرد، وضع من خطرناک‌تر از آغاز این واقعه بود. هیچ بعید نبود که «کارل» احمق و متعصب بیشتر خشمگین شود، و در همان حال ناگهان چند قیر بطرف من شلیک بکند. غرور نازی بودن طوری او را پر کرده بود که حتی به کشته شدن خودش هم فکر نمی کرد. موقعیت بشکلی بود که از اسلحه خودم هم نمی توانستم استفاده کنم منکه کنار هیزا استاده بودم، طوری که «کارل» متوجه نشود، در امتداد لبه هیزا جلو رفتم. آن دو با هم جزو بحث می کردند. «کارل» نمی خواست فرور نازی بودنش بیکباره شکسته شود. از طرفی، «اولکا» سر سختانه از من حمایت می کرد. بنظر میز سید که از حالت عادی خارج شده و در مورد پسرش هم احساسی ندارد..

«کارل» سرش را کمی به عقب گرداند و گفت: «مادر، سعی نکن واقعه خوب نیست اتفاق بیفتد. من پسر تو هستم.

نیاید وقت را تلف می کرد و فرصت مناسب را از دست می دادم با یک خیز خودم را به «کارل» رساندم و منج دست مسلحش را گرفتم. صحنه مبارزه ناگهان عوض شد. «اولکا» خودش را کنار کشید.

«کارل» که ناگهان غافلگیر شده بود، سعی کرد لوله اسلحه را بطرف من برساند و در یک لحظه ماشه را بکشد. سر سختانه مقاومت می کرد. بادست دیگر ش محکم بصورت زد. درد را تحمل کردم. نلاش من این بود که اسلحه را از چنگ او بپریم بیاورم باید از واقعه تلخی چتو گیری میکردم. دست مسلحش را که در دستم بود، با تمام قدرت بالا بردم و خیلی سریع پائین آوردم. و وقتنی پائین حرکت کمی تعادلش را از دست داد و سرن به چلو خم شد، بادست دیگر م

امیر عشیری

ضر به محکمی به پشت سر شدم و در همان حال معج دستش را طوری پیچاندم که خودش هم با آن چرخید. بعد زانویم را به گودی پشتش گذاشتم و دست دیگر را بزیز چانه اش بردم و او را به عقب خم کردم ... خیلی زود مقاومتش را از دست داد و اسلحه را انداخت.

با «کارل» دیگر کاری نداشت. او را به جلو هل دادم . با سینه بر لبه میز افتاد. بر گشت که دوباره به من حمله کند و همینکه با اسلحه خودش رو برو شد ، استادو گفت، مادرم خیانت کرد. گفتم، کدام خیانت؟ و خیلی بادتی دماغت افتاده . کمی بنشین تا حالت جایاید. نمی خواستم بدست هادرت کشته شوی واو هم خود کشی کند. مادرت شو خی نمیکرد. مصمم بود، آنچه که می گوید عمل کند.

«اولگا» آهسته روی صندلی نشست و گفت، کارل، این حقیقت تلغی و در دنکرا باید قبول کنی که تو خودم را میکشتم. تو آدم بد بختی هستی. نه ذره ئی عاطفه داری، و نه از انسانیت بوئی برده ئی. و حتی برای تومهم نیست که پدرت سالم است یا نه و کجا زندگی می کند، برای من هم مهم نیست که توزنده باشی، یا نباشی، بهتر است بمیری. این لباس لعنتی ترا بکلی از انسانیت دور کرده . درست دنبال آن قصاها داری حرکت میکنی. خون جلو چشمانت را گرفته گمانم فراموش کرده ئی که پسر همان پدری هستی که فراد کرده. تو هم یهودی هستی.

«کارل» با ناراحتی و عصبانیت فریاد زده بس کن مادر. نمی خواهم این مزخرفات را بشنوم. راحتمن بگذار.

«اولگا» آهسته گفت، خیلی خوب، راحتت میکذارم.

«کارل» آهسته روی صندلی نشست. نگاهش بر گفا نقاد و خته شده بود . با اینکه بازی را باخته بود، حالت درنده ئی را داشت که اگر آزادش می گذاشتند، همان کاری را میکرد که تازه شروع کرده بود. با این تفاوت که مرا به اداره خودشان نمیبرد. همانجا از من

در مرز و حشت

جسدی خون‌آلود می‌ساخت.

به «اولکا» نگاه کردم. آن خشم و نفرت که وجودش را آکنده بود. کم کم جای خودش را به آرامش می‌سپرد. اسلحه‌هنوز در دستش بود. بنظر میر سید که آن اسلحه به شوهرش تعلق دارد. اما «کارل» با غرور خرد شده، در سکوت فرورفته بود. این شکست زجرش میداد. بنظر میر سید که همه چیزش را با این شکست از دست داده است. انگار او نیفورم گشتا پو از تنش میریخت. از قیافه‌اش معلوم بود که احساس شرمندگی می‌کنند و دیگر خودش را لایق آن عنوان افتخار آمیز و در عین حال رعب آور نمیدانند.

«اولکا» گفت، کارل، عاقل باش جز ما سه نفر کس دیگری اینجا نیست غرور بی‌جای تو کم‌مانده بود، فاجعه‌یی ببار آورد.

کارل آهسته سرش را بلند کرد. نگاهش را به مادرش دوخت و گفت: توباعت شدی که غروردم شکسته شود. ما آلمانی هستیم و نباید به این بیگانه اجازه بدیم که بر ما مسلط شود. این مرد جاسوس دشمن است و تو نمی‌خواهی بفهمی که از چه موجود خطرناکی حمایت می‌کردی او با حرفاها یش ترا افسون کرده بود.

پرسیدم، به چه دلیل می‌گوئی من جاسوس دشمن هستم؟
از قیافه‌ات پیدا است. هم یهودی هستی، و هم جاسوس.
چه دلیل ضعیفی!

گفت، ایکاش میتوانستم ترا به اداره خودمان ببرم. آن وقت این دو مسئله در آنجا روشن می‌شد.

گفتم، همومن حالاهم حاضرم باهم به اداره گشتا پو برویم.
«اولکا» از روی صندلی برخاست و بطرف ما آمد و گفت:
چرا به این بحث خسته‌کننده خاتمه نمیدهد...

خشنهای اسلحه «کارل» را خارج کردم و بآنکه بگذارم او یا مادرش متوجه شوند، اثر انگشتم را که روی اسلحه بود، پاک کردم و آنرا بروی میز انداختم و فشنک‌ها را توی جیبم گذاشتم. سپس روکندم به «اولکا» و گفتم: نمیدانم با چه عبارتی از شما

امیر عشیری

تشکر کنم .

پرسید، کجا میخواهید بروید.

گفتم، بر میگردم به هتل .

بعد رو کردم به کارل و گفتم، از رفتار خودم معذرت میخواهم.

نگاهم کرد و گفت، تو بربند شدی .

خنده‌ام گرفت، بطریق رفتم و دستم را روی شانه‌اش

گذاشتم :

— گوش کن کارل، تخيیلی جوانی و نمی‌خواهی افکار پوچ و بی معنی را از سرت بیرون ببریزی. سعی کن خودت را از کارها ائم که هم قطار انت میکنند، کنار بکشی.

کشن مردم بیگناه، زنها، بچه‌ها، پیرمردان و فرستادن آنها بهاردو گاههای کاراجباری و سوزاندن آدمها توی کوره، و خلاصه کارها ائم که حتی وحشی قرین قبایل آدمخوار هم به آنها دست نمی‌زنند، جزا یんکه حس‌کینه مردم کشورهای دیگر را برانگیزد، نتیجه دیگری ندارد. از تو می‌پرسم: آن زن و بچه‌ها که جرمشان فقط یهودی بودن است، مگر حق حیات ندارند؟ چرا باید کشته شوند؟ به این سؤال جواب بدده. یك جواب منطقی، نه از آن جوابهایی که روسای تو با چکش توی مغزت جاداده‌اند.

مکث کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم :

— چرا باید پدرت که یك عمر در اینجا زندگی کرده بود، از تن من گشتا پو فرار کند،... چرا؛ برای اینکه یهودی بود. تو اگر احساس داشتی، آن وقت می‌فهمیدی که آن بیچاره از اینکه تو و مادرت را ترک کرده و نمی‌تواند از شما دو تا خبری داشته باشد، چقدر رنج می‌برد، تو عامله نداری. اگر می‌داشتی، سعی می‌کردم بهر قیمتی شده به پدرت ملحق شوی.

سرش را بلند کرد نگاهش را به من دوخت و گفت، من قسم خورده‌ام که به اصول حزب نازی و فادر باشم. این مهملات تو نمی‌تواند من را از اصولی که از آن پیروی می‌کنم، منحرف کند.

در هرز و حشت

گفتم، قسم خورده ئی که اگر با پدرت رو برو شدی. اورا ب مجرم یهودی بودن تو قیف کنی؟

— این دیگر به تومربوط نیست ازا ینجا برو بیرون.

— بله، البته

«اولنگا» گفت، کارل، چرا نمی خواهی بفهمی... تو داری اشتباه میکنی.

«کارل» با ناراحتی گفت، می گوئید چکار کنیم. همه چیز را زیر پا بسکدارم و خیانت بکنم؟

گفتم، نه خیانت بکن، و نه آدمکشی آنها را نائید کن. وظیفه خودت را در حد یک پلیس معمولی انجام بد. اگر فثار افکار متضادی شده بود. پدر، مادر، من، و شکسته

شدن غرور ش، همه اینها عواملی بودند که رنجش می دادند. بنظر سرمه رسید دیگر آن جوان متخصص نازی نیست. عقاید و ایمانش دستخوش افکار دیگری شده بود. که رهائی از آنها برایش کشند. اوداقعا خردشده بود.

اولنگا صورت اورا بوسید و گفت، پسرم، تو تنها تکیه گاه من. هستی حالا بادوست پدرت دست بد. انتظار داشتم «اولنگا» را این موقع مرا ببهای اسم «آرتور روم»

معرفی کند و ای او این کار را نکرد. حس کردم که هنوز به پسر ثور اطمینان نداد. در

این عدم اطمینان او به «کارل»، در منهم وجود داشت. در قیافه برا فروخته و گرفته اش، افکار اورا نسبت به خودم می خواندم می توانستم تصور کنم که چه خیالی درس می پرورداند.

به اصرار مادرش، و با اکراه دستش را بطریق آورده، و دست پکدیگر را فشیدم. «اولنگا» گفت، حالا خوب شد.

گفتم، با اجازه شما من میروم.

«اولنگا» بالحننی خفیف گفت، بسلامتی همدیگر مشروب بشوهد. ما یک بطری شراب کهنه داریم

امیر عشیری

«کال» گفت، این آقا خسته هستند.

گفتم، نه به اندازه خوردن نک گیلاس شراب.

«اولگا» رفت و کمی بعد، بایک بطر شراب و دو لیوان

بر گشت... پرسیدم، مگر خودتان میل ندارید؟

گفت، نه، من مریض هستم. کارل جورمن را می کشد.

«کارل» بی اختیار خنده اش گرفت اما خنده اش رذک دوستی

نداشت. آهسته سرش را تکان داد و گفت؛

— خیلی عجیب است! تا چند دقیقه پیش می خواستم شمارا
بنزود اسلحه به اداره مان بیرم، و حالا می خواهیم بسلامتی یکدیگر
شراب بنوشیم. خودمان نیم، رفتار من خیلی خصمانه بود. ببینم در آن
موقع شما چه احساسی داشتید؟

با خونسردی گفتم، فقط بخودم اطمینان داشتم. چون آن
اتهامات بهمن نمی چسبید.

— قبول کنم. که شما نه یهودی هستید و نه جاسوس دشمن؟

— اصراری ندارم.

گفت، باید ممنون مادرم باشید که مارا با هم آشتب داد.

گفتم، از ایشان تشکر کردم. وانگهی، ما با هم قهر نبودیم که
مادرتان مارا آشتب بدهد.

خندید و گفت. وحالا با هم دوست هستیم.

— هنوز معلوم نیست.

— تردیددارید؟

— سعی می کنم این تردید را از خودم دور کنم،

«اولگا» در حالی که در لیوانهای ما شراب می ریخت، گفت،

— فراموش کنید.

بعد یکی از دولیوان را برداشت و بدست من داد. «کارل» هم

لیوان خودش را بلند کرد و گفت، به سلامتی خودمان.

هر دو سلامتی هم نوشیدیم. اولگا دومین لیوان را از شراب

پر کرد من لیوانم را بلند کردم و گفتم،

در مرز وحشت

— میخورم بسلامتی شما دونفر

و سومین لیوان را بسلامتی پدر «کارل» نوشیدیم. «اولکا خیلی خوش آمد و گفت، ایکاش اواینچا بود.

کفتم، وقتی به سوئیس بر گردم برای شوه‌رتان تعریف میکنم.

«کارل» گفت، از رفتار من نسبت به خودتان حرفی به او نز نمی‌دید.

کفتم مطمئن باشید که فقط از پذیرائی گرمتان تعریف می‌کنم.

«اولکا» گفت، به شوهرم بگوئید که من و پسرش، چشم بر اهش هستیم.

«کارل» گفت، بله. خیلی دلم می‌خواهد پدرم را ببینم! راستی حالش جطور است.

کفتم، بد نیست. تنها از دوری شما و مادرتان رنج می‌برد.

— چکار می‌کند؟

— در یک کارخانه داروسازی شغل خوبی دارد.

بعد چند جریعه شرابی که در ته لیوان بود، سرکشیدم، وقتی می‌خواستم لیوان را روی میز بگذارم نگاهم را به «اولکا» دوختم ولیوان را طوری بر لبه میز گذاشت. که تعادل نداشته باشد. لیوان بر کف اتفاق افتاد و شکست. و آنmod کردم که متوجه نشده‌ام. خودم را ناراحت نشان‌دادم. «اولکا» گفت ناراحت نباشید، طوری نیست.

کفتم، معذرت می‌خواهم.

«کارل» با خنده گفت، اینهم ضر رشما.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، حاضرم این ضر ررا جبران کنم.

«اولکا» گفت. خوب شد که لیوان شکست. این را باید به فال نیک بگیریم

من از روی صندلی بلند شدم.

«کارل» هم برخاست و رو کرد به من و گفت، با اینکه دست

امیر خشیری

همدیگر را بعنوان دوستی فشرده ایم، امیدوارم دیگر شما را نبینم.

گفتم: پس هنوز نسبت به من همان احساس اول را دارید؟
«اول‌گا» گفت، کارل شوخی می‌کند.

«کارل» گفت، هیچ موقع این‌طور جدی حرف نزده بودم، لبخندی بر روی لبانم آوردم و گفتم: سعی کن پسر خوبی برای مادرت باشی. او جز تو کس دیگری را ندارد.

«اول‌گا» گفت، این حرف کارل را نشنیده بگیرید.
بالبخندی کنایه آمیز گفتم، و آن وقت خیلی حرفاها هست که مجبورم آنها را هم نشنیده بگیرم.

«کارل» گفت، از این حرف من خوشتان نیامد؟
گفتم: برایم مهم نیست که شما چی گفتید.

گفت، بالاخره نگفته‌ید استان چیست؟
گفتم، وقتی قرار باشد ما همدیگر را نبینیم دانستن اسم من به چه درد تان می‌خورد.

— می‌خواستم بدانم اسم دوست پدرم چیست.

— همان بهتر که ندانید... خوب شب بخیر.

براه افتادم، «کارل» بالحنی که ناشی از کینه‌اش بود گفت، شما هنوز هم برای من بیکانه هستید. یاد تان باشد که من دوست شما نیستم،

بن‌گشتم نگاهش کردم و گفتم: این را می‌دانم.

و باز براه افتادم. «اول‌گا» تادم آپارتمن با من آمد. وقتی هی خواستم خدا حافظی کنم، آهسته گفت: همین فردا از این شهر بروید.

گفتم مطمئن باشید.

— موفق باشید.

— متشرکم. شما خیلی به من محبت کردید. زن با شهامتی

هستیم.

در مرزو حشت

— دروید، دیر تان شده.

دست اورا بعنوان حق‌شناسی بوسیدم و خواستم برآه بیفتم،
یادم آمد که فشنهای اسلحه «کارل» هنوز پیش من است.
فشلها را از جیم بیرون آوردم، آنها را به «اولگا» دادم
و گفتم: هال اسلحه پسر تان است بدون فشنه بدردش نمی‌خورد.
— شما چه وقت این کار را کردید.

— وقتی که شما واوهستان به من نبود
— حساب همه‌جا را کرده بودید.
— لازم بود. خوب. شب بخیر.
— موفق باشید.

از پلکان سرازیر شدم. ساعت درحدود یک‌ونیم بعد از نیمه شب بود. از درساختمان که بیرون آمدم، به دوم موضوع بیش از هر چیز دیگر اهمیت می‌دادم. این دوم موضوع یکی «موستر» بود و دیگری «کارل». تردیدی نداشتم که گشتاپو با توقیف «موستر» و بازجوئی اذ او از من هم ردی بر می‌داشت. بخصوص مصاحبه‌ئی که با او کرده بودم. لازم بود کاری کنم که اگر احیاناً گشتاپو بسراغم آمد، چیزی دستگیری نشود.

از آنجا یکسر به بار «آستودیا» رفتم. قشر ضخیمی از دود سیکار فضای بار را گرفته بود. در نور مات قرهن؛ چشم‌م به زنی افتاد که تنها روی یکی از مبل‌های چرمی نشسته بود و آهسته یک به سیکار میزد. اسم آن زن را از یکی از همکارانش پرسیدم. اسمش «حلکا» بود، بطریق رفتم. همینکه نگاهش را به من دوخت، لبخندی بر روی لبانم آوردم و گفتم، اجازه هست؛
گفت، بفرمائید.

رو برویش نشتم و پرسودم؛ حالت چطور است حلکا؟

— ولی من ترا نمی‌شناسم!

— نباید هم بشناسی. چون امثال من زیاد اینجا می‌باشد.

امیر عشیری

- اهل کجا هستن؟

- سوئیس.

پرسید: تازه وارد شده‌می‌باشد.

منظورش را فهمیدم. ولی جواب دیگری دادم. گفتم: یکی دو ساعت هست که اینجا هستم.

خندید و گفت: منظورم این بود که تازه وارد شهر شده‌ای گفتم: آره، دیشب.

بعد پرسیدم: هشروب چه می‌خوری؟

- خرجت زیاد می‌شود.

- فکر پولش رانکن.

- خیلی خوب، پس مگو یک بطر شامپانی بیاورند.

گفتم: چطور است شامپانی را در هتل بخوریم؟ سیگارش را خاموش کرد و گفت: هتل؟.. مگر خیال داری امشب را با من باشی.

همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم: اگر موافق باشی.

- مثل اینکه خیلی پولداری.

- نه زیاد، ولی امشب رامی توانیم با هم باشیم.

- پس همینجا صد و پنجاه مارک بمن بده.

- از بار که بیرون رفتم، پول را بگیر.

«هلگا» از روی میل برخاست و گفت: همینجا بشین، تا برگردم.

با جسم تعقیب شدم که به دفتر بادرفت که سهم خودش را بگیرد. چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

من حاضرم از جا برخاستم. دستم را بزیر بفاش بردم و با هم از بار بیرون آمدیم. بصورتش نگاه کردم ذنبی بود جوان وزیبا، بنظر می‌رسید که تازه وارد این کار شده است. سوار تاکسی شدیم. به رانده گفتم که مارا به هتل «زوم لوون» ببرد.

در مرز و حشت

ناکسی که برای افتاد، هلکا آهسته گفت، قرار مان را فراموش کردی.

گفتم، یادم نرفته که باید صد پنجاه هارو شبدم.
بعد دو تا اسکناس صد هار کی از جوییم بیرون آوردم و آنها را توی مشتبه گذاشتم و گفتم، پنجاه هار ک اضافی مال اینست که از تو خوش آمده. می بینی که آدم پولداری نیستم.
خندید و گفت، آره، کم کم دارم می فهمم.

گفتم، از ساعت یازده و نیم که بیار آمدم، هدفم این بود که یکی از زنها را با خودم ببرم. ولی هیچ کدامشان چنگی بدل نمیزد. دیگر داشتم منصرف می شدم که چشم به تو افتاد، همان زنی که در بالش می گشته.

— پس قبل از نمی شناختی؟
— فرض کنیم که اینطور باشد. حالا که هم دیگر ترا می شناسیم.

شمامرنها خوب بلطفید مازنها را غافل گیر کنید.
خندیدم و گفتم، و شما زنها در این کار ماهر تر هستید.
و بعد دستم را بدور کمرش بردم و اورابخود فشردم. در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب بود که نزدیک به هتل «زووم لوون»، از تاکسی پیاده شدیم. قبل از آنکه وارد هتل شویم، به «هلکا» گفتم، یادت باشد که من و تو از ساعت یازده و نیم امشب تا حالا با هم هستیم یادت که نمی دود؟

گفت، معمولاً پلیس می تواند این سوال را بکند.
گفتم، پلیس، یا هر کس دیگر برای تو که فرقی نمی کند،
شانه هایش را بالا نداخت و گفت، نه، برای من فرقی نمی کند،
حتی نمی خواهم به سه چه شده یا چه اتفاقی برایت افتاده. تا حالا هم دنیال این جور چهره ای نرفته ام فقط این رامی دانم که تو دوستی
مارک به من بدھکاری یادت که نمی دود.

از جوابی که داد، خیلی خوش آمد. زن زدنگی پسوند که

امیر عشیری

تمام توجهش به پول بود. خنده کوتاهی کردم و گفتم، من هم همین راهی خواستم بکویم. بعد از اولین کیلام شامپانی، حاضر م بدھی خودم را بدهم.

شانه اش را به شانه ام فشار داد و گفت: چه حالا پول را بدهی چه صبح، برای من فرقی نمی کند. قاحلا آدمی مثل تو با من آشنا نشده بود. راستی، فراموش کردی اسم خورت را بمن بگوئی.
- مرا به اسم «آرتور» صدا کن.

- آرتور؟.. خیلی خوب

دو تائی در جالی که شانه بشانه هم میرفتیم و دست من ذیس یازویش بود، وارد هتل شدیم. کلید اتاقم را گرفتم و راه افتادیم، که به اتاقم برویم. مرد نسبتاً جوانی که از سمت چپ ما می آمد، من ابا به اسم خودم صدا کرد.

من «هلکا» ایستادیم. آن مرد جلو آمد و گفت، آقای آرتور رومن؟

گفتم: بله، چه فرمایشی، داشتید؟

کارت پلیسی اش را نشانم داد و گفت، فقط چند تا سوال با تعجب پرسیدم، طوری شده:

مامور پلیس گفت، نه، هیچ اتفاقی نیفتاده. ولی پلیس میل دارد بداندشما تا این ساعت کجا بودید.

بالبختی خفیف گفتم، بار آستوریا. از این خاتمه هم که اسهن هلکاست می توانید بپرسید. ایشان در آن بار کارمی کنند. هلکا گفت چند ساعتی هست که ما با هم هستیم.

مامور پلیس هلکا پرسید: این آقارا می شناسید.

«هلکا» شانه هایش را بالا انداخت و با خنده گفت: این آقا هم مثل مرد های دیگر که هر شب بیار می آیند.

مامور پلیس رو کرد به من و گفت: معمولاً باره ادر ساعت معینی باز می شوند. و حالا می خواهم بدانم قبل از رفتن به بار آستوریا کجا بودیدا.

در مرز وحشت

نشانی رستوران و کافه‌ئی را که برای شام خوردن و وقت گذراندن به آنجاها رفته بودم، در اختیارش گذاشتم و اضافه کردم؛ در حدود ساعت یازده و نیم بود که به بار «آستوریا» رفتم. در آنجا از هلگا دعوت کردم که با من مشروب بخورد. بعد هم دعوتش کردم که با من به هتل بیاید و امشب را دونفری با شامپانی جشن بگیریم. از شما هم دعوت می‌کنم که در جشن دونفری ماشر کنید.

مامور پلیس لبخندی بروی لبانش آورد و گفت؛ متشکرم، نمی‌توانم دعوتتان را قبول کنم.

گفتم؛ بعد از همه این حرفها چه اتفاقی افتاده که دارید از من بازجوئی می‌کنید؟

گفت، فقط چندتا سوال بود. شب بخیر، خوش باشود.

مامور پلیس خدا حافظی کرد و بطرف در خروجی هتل رفت. من به متصدی دفتر هتل گفتم که یک بطر شامپانی به اتفاقم بفرستد. بعد دستم را بزیر بغل «هلگا» بردم و گفتم، برویم عزیزم. آهسته گفت، بخیر گندشت.

گفتم، راجع به خودمان حرف بزن. این پلیس‌ها همیشه مرا احم هستند.

دم در اتفاق که رسیدیم «هلگا» آهسته گفت، بالاخره پیش بینی‌های تو درست از آب درآمد. مامور گشتاپو همان سوالی را کرد که خودت حدیث زده بودی باید بسکویم خیلی زدنگی، و اگر اشتباه نکرده باشم، تویک آدم معمولی نباید باشی، خیلی خوب من موز بنظر میرسی.

بازویش را فشار دادم و گفتم. حتی توهمند یک زن معمولی نیستی. خیلی خوب توانستی نقش خودت را بازی کنی بالبخندی معنی دار گفت، وقتی معلم من تو باشی باید هم خوب بازی کنم.

گفتم، دیگر تعاشر کن. نمی‌خواهم راجع به این موضوع حرفی بزنم.

امیر عشیری

بانگاه شیطنت آمیزی گفت؛ آره، یادم نرفته که یک بطری شامپانی سفارش داده ئی. آشنائی با من برای تو خیلی خرج برداشته باخنده گفتم، ایکاش فقط همین یک بطری شامپانی بود.

در اتاق را باز کردم. وارد اتاق که شدیم، من در را بستم. «هلگا» پالتویش را از نش درآورد، آنرا بروی میل انداخت و خودش بروی تختخواب دراز کشید و گفت، خیلی خسته ام.

گفتم؛ با اولین گیلاس شامپانی خستگی از تنمان بیرون میرود.

دستها یش را بالا گرفت و گفت؛ بیا اینجا. شاید بتوانیم زودتر از خوردن شامپانی خستگی را از تنمان بیرون کنیم.

بارانی و کنم را از نم درآوردم و رفتم کنار تختخواب نشتم، «هلگا» دستها یم را گرفت و بطرف خودش کشید. لبها یمان ببروی هم قرار گرفت ..

چند ضربه بدر اتاق خورد. بلند شدم و رفتم در را باز کردم. مستخدم بود که شامپانی سفارشی رام آورده بود. داخل شدو شامپانی داروی میز گذاشت و انعامش را گرفت و رفت.

دو گیلاس پایه بلند را از شامپانی پر کردم و بطرف «هلگا» که روی تختخواب نشسته بود رفتم. یک گیلاس شامپانی بدستش دادم و گفتم؛ می خوریم سلاحتی خودمان، .

دوسه بار دیگر گیلاس را پر خالی کردم و بالآخر بطری خالی شد پرسیدم؛ باز هم مشروب می خوری،

گفت؛ نه، متشکرم.

به ساعتم نگاه کردم و گفتم؛ از فیمه شب خیلی گذشته. حال بیدار ماندن ندارم فکر می کنم باید خوا بید.

تکمه های ژاکتش را باز کرد و گفت؛ بعد نمیاد بخوابم.

دهانم را بگوشش گذاشت و آهسته گفتم؛ تو بکیر بخواب.

و بعد، بوسه بی بزنده اش زدم. دو سدقیقه بعد، جراغ اتاق را خاموش کردم و در کنار «هلگا» دراز کشیدم لحظه بی بعد سر برداشت

در مرزو حشت

در روتنا فی غرمنزهات چراغ خواب، به چهره اش نگاه کردم . لبخندی ملیح بر لب انش نشست و گفت : « وفا قعمر د عجیبی هستی . ایکاش می توانستم انطور که هستی بشناسمت .

دستم را بصورتش گذاشتم و گفتم : آن وقت کمل بزرگی بعن میکردم . چون خودم هم نمیدانم کی هستم ، پس باید سعی کنم که ترا اینتر بشناسم .

— آن وقت پشومان می شوی . تا همینجا که مرا شاخته می برا ایت کافیست

بعد صورتش را میان دستها یم گرفتم و اضافه کردم ، تو خسته می شوی .

سرش را یک برقی کنار سرم گذاشت ، و دستش را بدور گردانم انداخت و بخواب رفت . من بیدار بودم و به آنچه که در چند ساعت گذشته برایم اتفاق افتاده بود ، می اندیشیدم توقیف « موستن » ، برخورد بازن مسني بنام « اولگا » و بعد رو بروشدن با پسرش « کارل » که مأمور گشتاپو بود ، وماجرائی که درخانه انها برایم اتفاق افتاد . همه اینها عواملی بودند که امکان داشت مرا بدام گشتاپو بیندازند . ولی تنها « اولگا » و بعدهم « هلگا » از خطوی که تهدیدم می کرد ، نجاتم داده بودند .

پوش بینی های من تاورد بھتل درست از آب درآمد . اگر هلگا آنطور که من درست داده بودم ، نقش خود را درین اینش مأمور مخفی گشتاپو بازی نمی کرد ، معلوم بود چهوضمی برایم پوش هیآمد ... من در حوادث که بدانچار سید آهسته سرم را بحاجب « هلگا » گرداندم بصورتش نگاه کردم به خواب عمیقی فرورفته بود آثار خستگی و رنج زندگی به چهره آدام و زیبا پیش اشکار بود . دستم را بر شانه عریانش کشیدم .

افکار مجاہای دیگری بود که نمیتوانستم خودم را آدام و بی خجال حس کنم . کم کم خواب بسرا غم آمد و یلکها یم سنگین شد . من و هلگا داشتیم صبحانه میخوردیم که باز سر و کله مأمور

امیر عشیری

پلیس که شب گذشته بسراغم آمده بود پیدا شداینبار تنها نبود مردی، هم با او بود.

«هلکا» آهسته گفت، این مامور سمع از تو دست بردار نیست.

همان دیشبی است.

گفتم، میدانستم که امر و زصیح هم بسراغم می‌آید.

— یک نفر هم با اوست، ولی نباشد پلیس باشد.

— اور اهم می‌شناشم.

— چکاره است؟

— تا چند دقیقه دیگر میفهمی.

گفت، تو آدم هر موزی هستی.

گفتم، دیشب هم همین حرف را زدی. حالاً دیگر حرفی نزن.
صیحانه‌ات را بخورد و آرام و خونسرد باش.

مردی که همراه مامور گشتایو بود، شناختمش. صاحب همان کافه‌ئی بود که شب گذشته قبل از رفتن به آپارتمن «موستر» به کافه‌او رفته بودم و عمدتاً گیلاس مشروبم را در آنجا شکستم و وانمود کردم که تصادفی بوده است.

این کار را به منظور خاصی کردم، که آن روز صیحه میخواستم از آن نتیجه گیری کنم.

مامور گشتایو و آن مرد میز ما نزدیک شدند و من به مامور پلیس نکاه کردم و بالبخت دیگر گفتم، باز هم که شما؛ لابد چیز تازه‌ئی کشف کرده‌اید؟...

— صیحه بخیر، آقای رومان

— روز بخیر، لطفاً بفرمائید بنشینید.

هزدو نشستند. مامور پلیس رو کرد به عن و گفت، بیخشید که مرا احتمان شدم.

بالحن کنایه آمیز گفتم: پلیس در هر موقع میتواند مزاحم اشخاص شود، اینکه تازگی ندارد. لطفاً بفرمائید چه اتفاقی افتاده که دو مرتبه بسراغم آمده‌اید؟

در مرز وحشت

گفت: شما که خبر نگار هستید، به این موضوع کاملاً واردید که پلیس در هر حال باید اطلاعات خودش را در مرد شخص مورد نظرش تکمیل کند.

گفتم: و شخص مورد نظر شما من هستم، خوب، چه میخواهید

پرسید؟

— فقط یک سؤال دارم

— هر چند تاسیوالی که باشد، جواب می‌دهم.
مامور گشتاپو نگاهی به صاحب کافه انداخت و بعد متوجه من شد و پرسید: این آقا را می‌شناسید؟

به قیافه آن مرد خیره شدم و کمی بعد گفتم: فکر می‌کنم ایشان با ید صاحب همان کافه‌ئی باشند که دیشب به آنجا رفته بودم.
صاحب کافه روکرد به من و با خنده گفت: یادتان هست که

گیلاس مشروب تان افتاد زمون و شکست. من که یادم نرفته.
آهسته سرم رانکان دادم و گفتم: بله، حالا یادم آمد. شما هم پول آنرا از من گرفتید. حالا حاضرم بول یک گیلاس دیگر هم بدهم.
صاحب کافه با خنده گفت: حاضرم یک فنجان قهوه بخورم.
گفتم: با کمال میل.

بعد روکردم به مامور پلیس و پرسیدم: شما جو میل دارید؟
گفت: متشکرم اگر سر خدمت نیویم، دعوتتان را قب-پول
می‌کردم.

پیشخدمت را صد اکردم و گفتم که یک فنجان قهوه برای صاحب کافه بیاورد ...

مامور گشتاپو گفت: پس شما دیشب به کافه ایشان رفته بودید.
می‌توانم به سه چه ساعتی؟

حال ت تفکر ساختگی به خودم گرفتم و گفتم: درست به خاطر ندارم. آنقدر می‌دانم پس از اینکه از سینما بیرون آمدم، قدم زنان گذرم به کافه این آقا افتاد و در آنجا گلوئی تر کردم.

مامور گشتاپو که تیرش بسنک خورد بود. بالغه‌نندی ساختگی

امیر عشیری

گفت: خیلی شانس آوردید که این مرد شمارا شناخت.
کفتم، منظور تان اینست که اگر این آقا مرا نمی شناخت

شما توقیف می کردید؟
— نمی دانم، ولی بهر حال آدم خوش شانسی هستید.

— دیشب شانس را امتحان کردم حق باشماست.

— منظور تان از این حرف چیست؟

نگاهی به «هلکا» کردم و بعد متوجه مامور گشتایپو شدم و
کفتم، منظورم اینست که وقتی هلکا دعوت را قبول کرد که برای

خوردن شامهانی به هتل آمده بود، فهمیدم که آدم خوش شانسی هستم.
مامور پلیس با حیرت گفت، پس شما به این زن شامپانی داده اید؟!

بالحنی معنی دار گفتم، شما هم اگر میل داشته باشید، می کویم
یک بطرشامپانی برایتان بیاورند.

— باید آدم پولداری باشید.

— عادت به پس انداز کردن ندارم.

مامور گشتایپو رو کرد به صاحب کافه و گفت، با تودیگر کاری
ندارم. می توانی بروی.

آن مرد با خنده گفت، این آقا مرا به یک فنجان قهوه دعوت
کرده...

این لحظه پیشخدمت فنجان قهوه را روی میز گذاشت. یک
بار دیگر از مامور پلیس مخفی دعوت کردم که چیزی بخورد. اما او
بیهانه اینکه در حال خدمت است دعوت را رد کرد.

پرسیدم سوال دیگری ندارید؟

گفت، نه، سوالی ندارم.

گفتم. پس بهتر است به شما اطلاع بدhem که ساعت ده امروز
شهر شمارا ترک می کویم.

در قیافه اش خواندم که منتظر شنیدن این خبر نبود. بالحنده
گفت، لابد به شما بد گذشته...

در مرز و حشت

خنده کوتاهی کردم و گفتم : در عکس خیلی هم خوش گذشته . آشناهی با هلکا و شما از خاطراتی است که هیچ وقت نمیتوانم فراموش بکنم .

— بین خشید، مقصد بعدی شما کجاست؟

— در سدن، و بعد هم بر لین .

— و باز دنیال مطلب تهیه کردن برای کتابتان؟ ..

گفتم، سعی میکنم یک جلد از کتابم را برایتان بفرستم . لطفاً اسم و آدرسستان را بدهید.

از روی صندلی بلند شد و گفت ، هتشکرم اگر کتابتان را دیدم یک جلد میخرم . ساید کتاب جالبی از آب در بیاید .

گفتم، من سعی خودم را میکنم .

او آهسته با دست به شانه صاحب کافه زد و گفت . قهوه اات را که خوردی، حالا دیگر زحمت را کم کن . آقای رومن میخواهند با خانم هلکا تنها باشند .

گفتم، خیلی به موقع این حرف را زدید، چون تا حر کت ترن، نیم ساعت مانده .

— حالا وقت صبحانه خوردن نبود .

— آخه، دیشب هم دیر خوابیدیم خودتان که دیدید . مامور گشتایو و صاحب کافه، خدا حافظی کردند و بطرف در خروجی رفتند ...

وقتی آنها از میز ما دور شدند «هلکا» خندید و گفت ، این احمق دنیال نقطه ضعفی می گشت که ترا ناراحت کند ، ولی تیوش بسنک خوزد و خودش ناراحت شد .

همانطور که نکاهم به او بود، لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، پلیس مملکت شمارا اینطور باید توصیف کرد که آنها سعی دارند به خاطر عنوانی که دارند، کاری انجام دهند . برای گشتا پسو فرق نمی کنند، این کاری که میکنند درجهت صحیح است ، یعنی غلط بهر حال باید کار کردی داشته باشد . درم ورد من فقط کافی بود که

امیر عشیری

صاحب کافه بگوید که مرا نمیشناسد. و یا اینکه تو مر تکب اشتباه هیشیدی، آن وقت سوء ظن او نسبت به من قوت می‌گرفت و خدا می‌داند چه پرونده‌ئی برایم درست می‌سکردد.

گفت: ولی من که خوب بازی کردم.

گفتم: متشکرم هلگا. تواقع زن مهر بازی هستی. حالا بلند شو برویم به اتفاق. چمدانم را باید بردارم. به حرکت قطار چیزی نمانده.

باهم به اتفاق رفتیم. چمدانم را که قبلاً آماده کرده بودم برداشم «هلگا» پرسید؛ راستی راستی، تومی خواهی بروی.

— متساقم که باید از تولد اش شویم.

— ومن بیش از تو.

وقتی از اتفاق بیرون آمدیم، سنا اسکناس یکصد مارکی از جیبم بیرون آوردم و آنها را بطرف «هلگا» گرفتم و گفتم: این یکصد مارک اضافی. یول کادوئی است که از طرف من برای خودت می‌خوردی. می‌بینی که خودم وقت این کار را ندارم.

لبخندی تلخ بروی لبانش نشست و گفت: من یول نمی‌خواهم نه دویست مارکی که قرار گذاشته بودم و نه یکصد مارک اضافی را.

اگر بدانم بدت نمی‌آید آن دویست مارکی را که دیش به من دادی، پس می‌دهم اگر هم نکرفتی سعی می‌کنم با همان یول، کادوئی برای خودم بخرم. بیاد آشناهی با تو...

هر قدر اصرار کردم او یول را نکرفت. زن عجیبی بود.

خیلی نزد خودش را نشانداد. از یک زن بار که زندگی را از دید بد بینی و نامهدهی نگاه می‌کند و تابع هیچگونه احساسات و عواطفی نیست این وقتار ساعت شکفتی بود وقتار «هلگا» و گذشتگش مرا دچار تعجب کرد. احساس می‌کردم که او قابل احترام و تحسین است.

با روهم نشینی با مردان مختلف، معهداً هنوز حس تعاون و عواطف انسانی را از دست نداده بود و بازنهای دیگر بار خیلی فرق داشت.

درمرز وحشت

گفتم، چه زن با محبتی.

دستش را زیر بازویم برد و گفت: خون گرمی تو، مرا با محبت
کرده.

نگاهش کردم و گفتم فکر نمی کردم تو که به بار آستوریا تعلق
داری، تا این حد با گذشت و با محبت باشی. فقط از یک جهت درمورد
تو و خودم نگرانم.

پرسید، از چه جهت؟

گفتم، به احتمال قوی پس از رفتن من، آن مامور سمع گشتای پو
سراغ تو می آید تا با تهدید و ادارت کند که راجع به من و ساعتهاي
که با تو دربار آستوریا گذرانده ام، اطلاعاتی بسکردد.
بالحن اطمینان بخشن گفت: از این جهت خیالت راحت باشد
حتی اگر مرا شکنجه هم بدھند، همان حرفی را میز نم که دیشب زدم.
این احمقها را من خیلی خوب می شناسم.

— سعی می کنم در مراجعت سری به توبز نم.

— پس بگذار نشانی خانه ام را بہت بدھم.

تشانی خانه اش را گرفتم. با تفاوت هم به طبقه پائین آمدیم.
حساب هتل را دادم وقتی از درهتل بیرون آمدیم، به «هلگا» گفتم:
اگر موافق باشی، همینجا از هم جدا می شویم.
گفت، ناایستگاه راه آهن با هم هستیم.

با تاکسی بطرف ایستگاه راه آهن حرکت کردیم: در این
چند ساعت که با او بودم، هر آن انتظار داشتم که با کنچکاوی خاص
زنانه اش، راجع به کار و حرفه ام بپرسد، ولی او حتی اشاره ئی هم به
این موضوع نکرد. رفتارش به آنکونه بسود که انگار درمورد من
همه چیز بر این روشن است و احتیاج به پرسیدن ندارد.

بین راه نگاهش را به من دوخت و گفت: بگذار یک چیزی
بهت بگوییم، من به توقع لاقمند شده ام. خنده دیدم و گفتم، آنهم در این
مدت کوتاه ۹۱

— مگر اشکالی دارد؟

امیر عشیری

- اشکالی که ندارد، فقط بی نتیجه است.

- این را خودم هم می دانم.

- با اینکه می دانی، این حرف را می زنی؟

گفت: فقط میخواستم توهمندی بدانی. مازنهاي بار، نميتوانيم احساسی داشته باشيم. هدفمان جز پول در آوردن چيز دیگری نیست. واگر مردی پیدا شد و تو افانت احساس کشته شده همان را دوباره زندگانی کند، آن وقت...

حرفش را فاتح گذاشت و نگاهش را به روی رو و دوخت.

دستم را روی دستش گذاشت و گفتم: سعی کن همیشه زن خوبی باشی. من جداً متاسفم که دارم ترا ترک میکنم، ولی چاره‌ئی ندارم ایکاش بسراحت نمیآمدم.

لبخندی تلخ بروی لبانش نشست و گفت: این از خوش شانسی خودت بودا

- آره واقعاً از خوش شانسی خودم بود.

- همه زنهای بار اين طوری نیستند.

پرسیدم، ازدواج نکرده‌ئی؟

يوز خندی زد و گفت: چرا شوهر داشتم، زندگی داشتم، ولی او درجه به دونکرک کشته شد. شوهرم را میگویم من هامبورگی هستم. پدرم قبل از ازدواج مرد هر گز آن وزرا فراموش نمی‌کنم که خبر کشته شدن شوهرم را شنیدم. زندگی و هر چه که در آنست، ناگهان در نظرم سیاه شد. حتی وجودم هم دیگر برایم مهم نبود. روز بعد، بی آنکه از مادرم خدا حافظی کنم، هامبورگ را ترک گفتم.

«علیکما» آهی کشید و این طور ادامه داد، لا یه زیک را انتخاب کردم و به این نتیجه رسیدم که یک جوری باید زندگی کنم. پاییم به بار آستوریا کشانده شد. هم اتفاقی ام این راه را نشانم داد. بعد برای مادرم نامه نوشتم حال آن زن رنج دیده خیال می‌کند که دخترش شغل شرافتمندانه‌ئی برای خودش پیدا کرده.

در درز و حشت

سرش را به جانب من مگرداند و گفت، احساسات در من کشته شده. همه مردها برایم بی تفاوت هستند. تنها یک چیز در زندگیم مهم جلوه میکند، پول در آوردن. اما تو با رفتارت هرا از مسیری که هی رفتم، منهحرف کردم بجینم، زن داری؟

گفتم، آره. زن با سه بچه قدونیم قد.

تکرار کرد، زن، تاسه بچه قدونیم قد ...

وبعد نگاهش به نقطه‌ئی خوب‌شد، و پس از یک مکث کوتاه گفت، ولی هن یک یک بچه‌هم نداشت. ایکافش می‌داشت و خودم را با او سر گرم می‌کردم. سیمای پدرش رادر چهره معصوم او میدیسدم و حداقل این بود که زن بار نمی‌شدم اما حالا کسی را ندارم که سرزنشم کند، یامن از دیدن او احساس شرم کنم.

پوز خنده زد و ادامه داد، با این حرفا هاست را در داد آوردم، گفتم، هتاframes کردم.

— بقول خودت چه فایده!

— تنها فایده‌اش اینست که همیشه بیاد است.

— ایکافش اینطور بود.

— مطمئن باش.

— اینهم ایستگاه راه آهن «لاپیز یک» رسیدیم.

— آره رسیدیم.

ناکسی مقابل ایستگاه نگهداشت هردو با عجله پیاده شدیم و بداخل ایستگاه رفتیم. من یک بلیط به مقصد بر لین خریدم و بعد با هلگا به سکوی مسافری رفتیم. کنار واگن که کوهی من در آن بود ایستادیم. دست هلگارا توی دستم گرفتم و گفتم، لحظه‌ئی رسید که باید خدا حافظی بسکنم.

اشک توی چشمانتش درخشید و گفت، نمی‌خواهی یک بار دیگر
مرا ببوسی؟

گفتم، بیکشرط که اسم بوسه و داعروی آن نگذاری.

لبخندی بیرون گ لبانش را از هم کشود و گفت، داریم خودمان

امیر عشیری

را گوی موز نیم. این جنگ لعنتی بعما فرست اینکه دوباره همدیگر را مینیم نمیدهد.

لیانش را آنطور که او میخواست بوسیدم. از آفوش جدا نمی شد. بزحمت اورا از خودم جدا کردم سرش پایین بود. دستم را بر جانه اش گذاشت و سرش را بالا بردم. بر گونه های قشنگش قطرات اشک میفلتید. آهسته گفتم: خدا حافظ .. به آمده دیدار.

حروفی نزد. همانطور که عقب عقب میرفتم و نگاهم به او بود، دستم را از توی دستش کشیدم با شتاب داخل واگن شدم که اورا از پنجه کوبه بینم. اماده قتی جلو پنجه کوبه رسیدم، هلکارا دیدم که دارد هیرود. سرش پائیز بود. و آنرا طرف چشمانتش میبرد، معلوم بود که دا دیگر به میکند. بالادوه هراوان آنجا را ترک می گفت. حالت او و راه رفتش مرآ شفت ناراحت کرده بود. او ذهنی بود که هر گز تصور نمی کردم بتوانند تقشی را که عجولانه سر عهده اش گذاشته بودم. اسجام دهد او احساس بلکه نفع دیده را داشت ذین اهمه جهز در او شسته شده بود

«هلکا» را در میان مردمی که روی سکوی مسافری در رفت و آمد بودند. کمتردم نلاش برای پیدا کردنش بین نتیجه بود. او بدنهای خودش بر من گفت ناما اندوه همیشگی اش زندگی کند. خدا حافظ اندوه هارش را نه فقط معانیر کرد، بلکه برای چند دقیقه ایش از دنهای خودم هرون برد. در آن موقع که در کنار پنجه ایستاده بودم، در قالب طاهر، مامور سری متفقین نبودم. در دنهای دیگری بودم مثل حمه مردم عادی فکر میکردم. طوری در خودم فرو رفته بودم که حتی حرکت ترق، ضربه چرخها و صدای مقطع دیلهارا هم نمی شنیدم همه حواسه به «هلکا» بود. در خودم علاقه ای نسبت به او حس نمی کردم، ولی رفتار او که توانم با صدمت بود، مرا تحت ناچور قرارداده بود. او آنقدر با گفتگو بود، که حتی هولی را که خودش فر ار گذاشته بودا ز من نگرفت.

وقتی به خودم آمدم، قطار از لایه زیگ خارج شده بود. همسفر از

در مرز وحشت

را که دومرد مسربودند، نگاه کردم و در جای خود نشستم. حوصله اینکه سر صحبت را باز کنم نداشتم. کم کم به فالب اصلی خودم برگشتم. و قایعی را که در لایپزیک برایم اتفاق افتاده بود، در ذهنم مرور کردم. قاعده‌تا نباید به آدمها، و آنچه که در پشت سر گذاشته بودم، فکر می‌کردم. ولی نمیتوانستم به این قاعده کلی توجه داشته باشم. یا به آن عمل کنم.

موضوعی که به آن فکر می‌کردم و برایم مهم بود، این بود که امکان داشت گشتاپو به شخصی به‌اسم «آرتور رومن» خبرنگار سوئیسی که من بودم، ظنین شده باشد. به احتمال قوی این سوء‌ظن پس از توقيف «موستر» در آنها بوجود آمده بود. گشتاپو پلیس امنیتی داخلی بود، و تحت نظر گرفتن اشخاص بیگانه‌ئی مثل من از وظایف مهمش بشمار میرفت.

منهم بنوبه‌خودم بیدار و هشیار بودم و نمیتوانستم به آنچه که در اطراف میگذشت دی‌اعتناء باشم. این راهم میدانستم که حوادث حادتری انتظارم را می‌کشید، اما در برابر حوادث احتمالی، چه وضعی ممکن است پیدا کنم. این را دبکر آینده باید جواب می‌داد.

از لایپزیک هی‌توانستم مستقیماً به برلین بروم. ولی مسیری را که در لندن برایم تعیین کرده بودند، باید طی می‌کردم. در واقع مشیر به شغل و حرفة ظاهری من من بوطنمیشد. توقف‌من در «درسدن» و جمع‌آوری اطلاعاتی در زمینه ورزش اختیاری بود. یعنی هم می‌توانستم در آنجا توقف نکنم و هم توقف داشته باشم. به حال اختیار با خودم بود.

آزاد گذاشتن ماموران در عملیات جاسوسی، موضوعی بسود که سرویس‌های جاسوسی متفقین بدان توجه خاصی داشتند، و امکان نداشت ماموران سری متفقین مجبور به پیروی از دستورات و تعلیمات کلاسیک باشند. به آنها اختیار داده می‌شد که در موقع خطر از قوه ابتکار خودشان استفاده نکنند و جانشان را نجات بدهند. ولی ماموران

امیر عشیری

سی آلمان از جهار چوب تعلیمات خشک و کلاسیک خارج نمیشدند و علت عدمه موقیت آنها در عملیات جاسوسی همین اصل آزاد بودن واستفاده از قوه ابتكار بود. موقعیت‌های خطرناکی که من در کلن ولا پیزیک پیدا کردم بهترین مثال برای مقایسه این دو تا کتبیک اطلاعاتی است. در این باره اهل فن کتابهای زیادی بر شته تحریر در آورده‌اند که از ذکر اسم آنها به این علت که خارج از اصل موضوع است خود داری کنم.

مشیر من تغییر ناپذیر بود. این موضوع را گشتا پوه میدانست که بعد از لاپیزیک مقصد بعدی من کجاست. مهم این بود که خیلی عادی به مسافرتم ادامه بدهم. قبل از رسیدن به مقصد اصلی، ردگم کردن خیلی آسان بود، ولی اگر قضیه آوتا بی میشد، آن وقت وضعی پیدا میکردم که هیچ‌جور نمیتوانستم اصلاحش کنم. یعنی جوابی نداشتم که به آنها بدهم. گذشته از همه این دلایل، من طوری بایدمیر فتم که بهنگام شب به برلین برسم...

در حدود دو بعد از ظهر بود که قطاروارد ایستگاه در سدن شد. تنها از یک جهت خیالم راحت بود، و آن این که در آنجا عضور ابطی وجود نداشت تا مجبور باشم با اوتماس بگیرم. ناهار را در رستوران «وایس‌هیرش» خوردم و تقریباً ساعت‌جهار بعد از ظهر بود که سری به باشگاه ورزشی «فرایبرگ» زدم و با چند تن از مردم ورزش باشگاه مصاحبه کردم و اطلاعاتی در زمینه ورزش آلمان از آنها بدست آوردم.

در خلال این مدت، حتی سعی نکردم بفهم از ماموران گشتا پو کسی مرا تعقیب می‌کند یا نه. فرض مساله را براین قراردادم که مرا زیر نظر گرفته‌اند. باید آزادشان میکنند که وقت خودشان را تلف کنند. گاه لازم است که یک مامور سری اینطور عمل کند.

وقتی از باشگاه ورزشی بیرون آمدم، فرصت کوتاهی پیدا کردم برای گردش در شهر، برای نوشیدن یک فنجان قهوه بیک کافه کوچک رفتم... کمی قبل از ساعت هفت شب خودم را به ایستگاه راه آهن رساندم

در مرز و حشت

بس از خرید المیط چمدانم را که به محل مخصوص در آنجا سهودم.
تکر و تم با یک نگاه فهمیدم که چمدانم را بازرسی کردند.
«در سدن» برای من و موقعیتش که داشتم شهری آرام بود و
هیچگونه حادثه‌یی برایم اتفاق نوختاد. شاید علت این بود که در
آنجا عضو رابطی وجود نداشت تا مجبور باشم با او تماس
سکنم.

بانترن ساعت هفت شب که به من میرفت، «در سدن» را راه
گفتم. ترفی که من در آن بودم. از شهر «لوکن والد» همانجا نه
برادرم طالب را باید می‌بدم و ماموریتم را انجام میدادم میگذشت.
در کوپه تنها بودم. اسلام‌سافری وارد کوپه من نمی‌شد تا بدم‌سافران
خیال می‌کردند که چون پرده جلو در کوپه کشیده شده، در آنجا دیگر
جای خالی وجود ندارد.

چند دقیقه از ساعت هشت شب گذشته بود که برای صرف شام
برستوران قطار رفتم و در حدود ساعت نه به کوپه‌ام برقشتم. در را
بستم، ولی هنوز نشسته بودم که ناگهان خیلی سریع در کوپه بازشد.
روگردانم ببینم کیست. فکر کردم مسافر است. اما همنکه با
«کارل» پسر «او لگا» روبرو شدم، یکه خوردم. اولیاً شخصی پوشیده
بود. همانطور که لوله اسلحه‌اش را رو به من گرفته بود، بالبختی غرور
آمیز و آمبخته به کینه و نفرت گفت:

— اصلاح فکرت نمیرسید که در اینجا با من در رو شوی.

بالبختی ساختگی گفتم، آدم احمقی هستی که بدنبال غرور
از دست رفته‌ات را تعقیب کرده‌ئی
گفت، با کشتن تو، غرور از دست رفته‌ام را به خودم برمی-
گردم. توباید بمیری.

بد جوری غافل‌گیر شده بودم. کشته شدنم حتمی بود. امکان
اینکه در آن لحظات خطرناک، کسی در کوپه را باز کند، خیلی ضعیف
بود. «کارل» این جوان متعدد نازی مصمم بودم را بکشد. در قیافه‌اش
می‌خواندم که ناجه حد بکشتن من علاقه‌مند است. همانطور که نگاهش

امیر عشیری

میکردم. گفتم، تو عصبانی هستی و نمی‌دانی چه کار میخواهی بکنی پیا به زدن، کمی با هم حرف بزنیم. آن اسلحه را هم بگذار نوی جیب.

گفت، ما حرفها یمان را با هم زده‌ایم. و حالا من آمده‌ام ته ما شلیک چند گلوله نماهش کنم.

از گشتن من نفعی عاید نمی‌شود.

جناب اقلش اینست که دیگر احساس شکست نمی‌کنم.

فقط برای همین هر اتفاقی کرده‌م؟ ...

دندا نهایش را بر روی هم فشردو گفت، تمام آن شب را در جستجوی توبودم، تا بالاخره پیدات کردم. مادرم حاضر نمی‌شد اسم ترا بگوید. مجبورتر کردم، و حالا من هستم و تو. مادرم هم اینجا نیست که از تو حمایت بگند. تو باید بعوری آقای آرتور رومان قلابی ۱

گفتم: بعقیده من بهتر است من را به گشتایو معرفی بکنم. از روی خشم و کینه خندهید و گفت، این موضوع به آنها منبوط نیست. خودم تصمیم گرفته‌ام ترا بگشم. بعد دست مسلحش را را کمی بالا برد و اضافه کرد، خدا حافظ آقای آرتور رومان.

در آن لحظه نمی‌دانستم چه کار بکنم، که ناگهان صدای ضعیف چند گلوله برخاست. من خودم را با سینه بر کف کوپه انداختم، با قطع صدای شلیک گلوله، صدای بازشدن در کوپه بگوشم خورد. فهمیدم که «کارل» فرار کرده است

تا چند لحظه همان‌طوری حرکت بر کف کوپه افتاده بودم. کمترین احساس سوزشی که ناشی از اصابت گلوله‌ها ببدنم باشد، نمی‌کردم. آهسته دست و بعد پایاها یم را حرکت دادم سرم را بلند کردم. قطار باسرعت مورفت. صدای ضربه‌چنخها بگوشم می‌خورد. از قطار بلند شدم. بدور و بزم نگاه کردم. ببدنم دست کشیدم... حتی زخمی هم نشده بودم. معلوم شد که گلوله‌های اسلحه «کارل» ساچمه‌یی نبوده ولی «کارل» آن جوان نازی دوآتش که از «لایپزیک» تعقیب

در مرز وحشت

کرده بود تا در چنین فرصت مناسبی مرا بکشد، چطور ممکن بود گلوه غیر ساقمه‌ای در اسلحه اش گذاشته باشد؟.. نه این غیر ممکن بود. به احتمال قوی معجزه‌ئی آنهم بدست شخص هرموزی صورت گرفته بود. این شخص هرموزچه کسی میتوانست باشد، و چه رازی در این قضیه وجود داشت؟ دو سوال برایم مطرح بود که جواب دادن به آن دو، احتیاج به زمان داشت.

سرم را از در کوپه بیرون بردم توی راه رو کسی نبود. در کوپه را بستم تمام مکرم درباره این حادثه غیر منتظره و گلوه‌های غیر ساقمه‌ئی «کارل» دور میزد. موضوع خبلی پیچیده بمنظر میرسید. آنچه که برای من روشن بود، این بود که «کارل» به حساب خودش با کشتن من فرورد از دست رفته اش را دوباره بدست آورده است تردیدی نبود که او در اولین ایستگاه پیاده می‌شود، وازاً یعنکه بیگانه‌ئی را در قطار بقتل رسانده، احسان غروری کند.

در حدود ساعت ده شب بود که ترن دریکی از ایستگاهها توقف کرد. سعی نکردم از پنجره کوپه بیرون را نگاه کنم و بینم «کارل» پیاده می‌شود، یانه. حتی از پنجره هم فاصله گرفتم. بی اختیار خنده‌ام گرفت. چون تا چند دقیقه پیش که دریک قدمی مرکز بودم و با شلیک چند گوله فکر می‌کردم کشته شده‌ام، خودم را صحیح و سالم می‌دیدم. کمدی عجیبی بود. باید کار گردن این صحنه را پیدا می‌کردم و دستهای معجزه گرش را می‌فردم.

ساعت ده و ده دقیقه شب بود که ترن دوباره حرکت کرد. هر لحظه انتظار ورود کارگردان معجزه گر را داشتم که وارد کوپه شود و از کاری که کرده است، برایم تعریف کند. ولی مثل اینکه او خیال نداشت بسراهم بیاید و همان تظاهر من پایان بدهد

قطار همچنان با سرعت میرفت. ایستگاه بعدی شهر «لوکن- والد» بود. من کنار پنجره نشسته بودم. قطار همچنان با سرعت میرفت. هر ده جلو در کوپه را کنار کشیده بودم که بیرون کوپه را بینم خواب بچشم انم راه نمی‌بافت. حتی احسام خستگی هم نمی‌کردم. حالت انتظار

امیر عشیری

هنوزدر من باقی بود. انتظار کشیده‌ای بود چون میخواستم راز گلوهای غیرساقمه‌ای کارل را بدانم.

بیست دقیقه به ساعت یازده شب ترن به «لوکن والد» رسید. از پنجحوه کوپه به بیرون نگاه کردم جز چراگهای شهر چیز دیگری نمی‌دیدم. آنجا نقطه حساس ماموریتم بود. جائی که عملیات سریع و خطرناکی را باید شروع می‌کردم وقتی ترن مجدداً حرکت کرد، با خودم گفت آن معجزه‌گر برایم نمی‌اید و نمی‌خواهد من او را بشناسم.

چند دقیقه بعد، من به برلین پایتخت آلمان نازی میرسیدم. در آنجا زنی که شغل فروشنده‌گی داشت، منتظرم بود. اودر ماموریت من دخالتی نداشت. وظیفه او این بود که تسهیلاتی برایم فراهم کند. درواقع تکیه‌گاه کوچکی محسوب می‌شد.

ساعت درست یازده شب بود که ترن وارد ایستگاه «آن هالتر با تهوف» برلین شد و کمی بعد توقف کرد.

برلین دارای چند ایستگاه راه آهن بود خط‌لایپزیک – درسدن مستقیماً وارد «آن هالتر» می‌شد...

چمدانم را برداشتم و از قطار یائین آمدم. ایستگاه در آن ساعت شب شلوغ بود. مثل مسافران دیگر از ایستگاه خارج شدم و با تاکسی به هتل برلین در خیابان «کور فورستن دام» رفتم. پس از استحمام، روی صندلی راحتی نشستم. می‌خواستم سیگاری آتش بترنم، که چند ضربه بدراتاق خورد. با خودم گفتم، باز هم گشتاپو و همان سؤال وجوبهای همیشگی.

دراتاق را که باز کردم، از دیدن «کوتران» جله خوردم. همانطور که نگاهم می‌کرد گفت، مامور گشتاپو. اجازه هست؟ خودم را کنار کشیدم و گفتم بفرمائید.

داخل اتاق شد. خودش در راست و بعد نگاهش زا بهمن دوخت ولبخندی روی لیانش آورد. گفتم، – پرس کارگر دان آب صحنه کمدی تو بودی؟

در مرز و حشت

اوهمه سرین راتکان دادو گفت، اگر دیم جنبده بودم، نه
نشتیه می شدی.

— نمی خواهی تعریف کنی؟ ..

— خوب بود می پرسیدی اینجا چه می کنم؟ ...
گفتم، لابد به تو ماموریت داده اند که مرا تعقیب کنی.
گفت، این ماموریت را آنها به من نداده اند. خودم شخصاناً اینجا
تعقیب کرده ام.

— کار احمدقاوهای کردئی!

— چاره ئی نبود. باید خودم را به خطر می انداختم.

— ولی تو باید دربر و کسل باشی. ممکنست آنها به تو غلنمن
شو نسند.

با لحن جدی گفت: از خودشان مرخصی گرفته ام که به
بر لین بیایم.

گفتم، پس قبلاً این مرخصی را گرفته بودی؟

— آره، تعجب می کنی؟

— نه ازاين شعبده باز يها زياديده ام.

باختنده گفت: گلواههای اسلحه «کارل» چطور؟ ...

پوزخندی زدم و گفتم: واقعایک شعبده بازماهری.

گفت: پس می بینی که مرخصی من به در نرفته. لااقل این کار
را توانستم بکنم که ترا از هر گحتمی نجات بدهم.

— و ضمناً غرور از دست رفته کارل را هم به خودش بر
گردانی.

— او فقط همین راهی خواست.

— نمی خواهی این قضیه را تعریف کنی؟

گفت: وقتی کارل سوار قطار شد فهمیدم که او در تعقیب توست،
تا در یک فرصت مناسب ترا بکشند. خودم را به او معرفی کردم و گفتم که
منهم مامور کشتن تو هستم.

کارل وقتی دید من از همکارانش هستم، ماجری دا برایم

امیر عشیری

نعرف کرد و گفت که معتقد است تو جاسوس دشمن هستی.
«کوتران» مکث توتاھی کرد و ادامه داد، عقیده اوراتا بید
کرد، و گفتم بهتر است دونفری نقشه قتل ترا طرح کنیم. من اسلحه
اور اگر فرم و اسلحه خودم را آه پر از فشنگ غیر ساچمه‌ئی بود، در
اختیارش گذاشت و گفتم که این اسلحه باشد! خفه کن مججهز است و
صدای شاید گلوله‌ها از کوپه خارج نمی‌شود. و بعد ساعت قتل را
هم تعوین کردم، که وقتی تو از رستوران قطار به کوپه‌ات بر می‌گردی،
او وارد کوپه شود و کلکت را بکند. بقیه ماجری را هم
خودت می‌دانی.

پرسیدم، تو از کجا توانستی قشنگ غیر ساچمه‌ئی تهیه کنی؟..
این کار وقت زیادی می‌خواست،

خنده کوتاھی کرد و گفت، برای یک عضو نهضت مقاومت ملی
فرانسه که در عین حال برای گشتاپو هم کار می‌کند، داشتن دواسلحه
با فشنگ‌های مختلف تعجب آور نیست. من همین حالاهم دواسلحه
خود کاردارم.

گفتم، حدس زده بودم که این معجزه گر باید از ماموران
خودمان باشد.

«کوتران» پرسید: هیچ از خودت پرسیده بی علت اینکه مسافری
وارد کوپه‌ات نمی‌شد، چه بود؟

گفتم، لابد علت‌ش این بود که من پرده جلو و در کوپه را
کشیده بودم و مسافرین خیال می‌کردند. در کوپه من جای خالی
 وجود ندارد.

گفت، علت‌ش چیز دیگری بود. از درسدن که حرکت کردیم،
من و «کارل» نمی‌گذاشتیم مسافری وارد کوپه‌ات بشود. چون اگر
این کار را نمی‌کردیم، امکان داشت نقشه‌مان بهم بخورد. ترتیب
کار را طوری دادیم که در ساعت اجرای نقشه قتل تو، جز خودت کس
دیگری در کوپه‌ات نباشد در این مورد حتی ماموران قطارهم با ما
همکاری می‌کردند.

در مرز وحشت

— درمورد کشتن من همکاری می کردند؟!

— نه، همکاری آنها فقط از این نظر بود که نگذارند کسی وارد کوپهات شود.

خنده کوناھی کردم و گفتم، وقتی زمان کشتن من رسید، تو هم اسلحه خودت را با فشنیک های فلاپی در اختیار کارل احمد گذاشتی که با شلیک چند گلوله بطرف من غرور شکسته اش را ارضا کنند.

گفت. این تنها راه آرام کردن آن جوان سر کش بود.

گفتم: پس اگر تو نبودی، من کشته می شدم

— آره. می فرستادت آن دنیا!

— وحالا باید از تو تشکر کنم.

— تشکر لازم نیست. سعی کن بعد از این غافلگیرت نکنند.

سیکارم را آتش زدم و گفتم، در حقیقت تو به کارل خدمت کرده ؓی چون نگذاشتی یک عمر با غرور جریحه دار شده اش زندگی کنند، این را می گویند خدمت بهم نوع.

بالبختی خفیف گفت، هر دو کار را با هم انجام دادم، هم او خوب بحال شد، وهم تو کشته نشدی این کار را در حالی کردم که میتوانستم اورا براحتی و به جرم پوشیدن لباس شخصی و خارج شدن از «لایپزیک» بدون اجازه اداره اش، توقیف کنم، ولی آزادش گذاشتم که به هدفتش برسد و با کشتن تو خودش را از ناراحتی روحی نجات بدهد.

گفتم، ولی بار لو دوک راجع به مرخصی تو، حرفي به من نزد بود. به او چیزی نگفته و دی؟

— نه، بعقیده تو باید می گفتم؛

— آره باید اورا در جریان مرخصی ات می گذاشتی.

— به چه دلیل این حرف را همیز نی؟ با تعجب گفتم، تازه می پرسی به چه دلیل؟ به این دلیل که او از غیبت ناگهانی تو نگران می شود مهمتر از همه اینکه هر دوی شما، عضو نهضت مقاومت ملی فرانسه

اهمبر عشیری

هستید و دوش بدوش همدارید مبارزه می کنید.

بالبخت خفیف گفت، آدم کنجهکاوی هستی.

گفتم: تازه فهمیدی؟

گفت، نه می دانستم. ولی نه دیگر: مورد خوردم و موضوع

به این کوچکی، تو حسابی داری از من باز جوئی می کنی که جرا
هر خصی گرفته ام و جرا به بارلو دوک نگفته ام.

گفتم، مثل اینکه از این کنجهکاوی من خوشت نیامد؛...

— برعکس، آدم کنجهکاوی مثل تو همیشه هوفق است.

— پس حالا حقیقت را بگو.

خندید و گفت، وقتی من کزمان در پاریس از مأموریت تودر
خاک آلمان باخبر شد، و من مأموریت داد که با استفاده از شغل فعلی ام
در دستگاه گشتاپو، در خاک آلمان ترا تعقیب کنم و مواظبت باشم.
برای انجام این مأموریت محروم شد، هیچ راهی بی دردرس تر از این
نبود که بیهانه دیدن برلین و سایر شهرهای آلمان، هر خصی
بگیرم.

لحظه بی مکث کرد، و سپس ادامه داد آنها خیلی زود با تقاضای
هر خصی من موافقت کردند.

— پس قبل از ورود من به بروکسل، تو در حال هر خصی
بودی؟

— نه، هر خصی من از دوز بعد از ورود تو شروع می شد.

— حساب همه جا را کرده بودی.

گفت، خوشحالم که تا اینجا توانسته ام مأموریت محروم از امرا
انجام بدhem.

گفتم، همه این حرفها ائم زدی، خوب بود اول می گفتی.

با خنده گفت، فکر نمی کردم تا این حد کنجهکاو باشی.

سیکارم را آتش زدم و گفتم، تو که می دانستی من در هر مورد
کنجهکاوی خاصی نشان می دهم.

گفت: از ذرنگی تودر کلن لست بردم، عالی بود. دست

در مرزو حشت

حریف را از بیشتر تلفن خواندن زرنگی و نهضه هوشی می‌خواهد.
پیکی، مسیگار زدم و گفتم،
منهم از زرنگی تو در قطعه خوش آمد اگر تو سودی نار
مرا کشته بود.

- می‌بینی که مرخصی من روی حساب بود.
- امثال من و تو، همه کارشان باید روی حساب و نفسه باشد.
- تا اینجا ماموفق بوده‌ایم.
گفتم، از بعدش باید ترسید. ما الان در قلب خاک دشمن
 Hustim من در هاموریت و تو در مرخصی.

پوزخندی زدم و گفت: من در مرخصی نیستم ماموریت
محرمانه‌ام در مورد حفظ جان تووقتی تمام می‌شود که تو از خاک آلمان
خارج شده باشی.

سیگاری تعارفش کردم... وقتی آنرا برایش آتش زدم،
گفت: حالا دیگر باید دنبال مرخصی است. روی سعی آن این چند روزی
که در بر لین هستی، بهت خوش بگذرد.

- من طوری اینست که دیگر مواظبت نباشم؟
- آره. درست فهمیدی. در حقیقت امشب ماموریت تو
تمام شد.

- ولی این یك ماموریت سریست.
پوزخندی زدم و گفت: حرفاها پچگانه می‌میزند. همه ماموریت
های ما سریست. اگر غیر از این بود، در او لین ماموریت باید کشته
می‌شدیم.

گفت: ما در قلب خاک دشمن هستیم. من نمی‌دانم ماموریت تو
چیست. ولی یك کسی مثل من باید همیشه مواظب باشد. اگر
من نبودم، کارل تو را می‌کشست. این را که دیگر فراموش نکرده‌ای.

- این چند میون دفعه ایست که داری این حرف را میزند.

- فقط یك بادآوری بود.
گفت: اگر می‌خواهی بگوئی که در مورد من مسئولیت داری،

امیر عشیری

از نظر من مهم نیست. برودنیال گردش و تفریح.
گفت، جواب سازمان خودمان راچه بدهم؟

ابخندی بروی لبام آوردم و گفتم، جوابش با من
حرف مراتکار کردو بعد پیکی به سیگارش زد و گفت: متأسفم
که تو نمیخواهی بفهمی چه موقعیت خطرناکی داری، و باید قبول
کنی که گشتاپو به توظین شده و داردندیال پل مدرک می گردد و این
مدرک با پاک اشتباه کوچک از طرف تو، بدست آنها می افتد. آن وقت
منهم که ظاهرا برای آنها کارمیکنم، نمی توانم کمک کنم.

گفتم، برای همین است که نمی خواهم توهمند بدرد سربیفتی.
پادت باشد که کارکردن تو برای گشتاپو فقط برای حفظ موقعیتی
است که داری. وظایف توجیز دیگر نیست. به آنها باید توجه داشته
باشی تجدید حیات و عظمت فرانسه. مگر هدف تو و همکاران این
نیست؟.

گفت، چرا، ولی تویک موضوع را فراموش کردم. این
تجدید حیات فرانسه، فقط با از پای در آوردن دشمن بدهست می آید.
در هر موقع و در هر جا، باید به آنها ضرباتی وارد کنیم،

درجای خود کمی جایگاشدم و گفتم، هدف همه ما از پای در
آوردن دشمن است چه سازمانهای سری و چه واحدهای نظامی تنها
فعوه کار و فعالیت هر سازمان برای رسیدن به هدف مشترک فرق
می کند. و از اینکه تا اینجا مواظبم بوده بی، متشکرم، از حالا بعد
ترجیح می دهم که تنها باشم و دیگر کسی تعقیب نکند و مواظبم نباشد.
باشتا بزدگی خاصی گفت، من در ماموریت تو کوچکترین دخالت نمی
کنم. فقط مواظبت هستم.

گفتم، عجیب است که آنقدر اصرار می کنی. توصیه می کنم که
مواظب خودت باشی، تا بعثت خوش بگذرد. در برلین جاهای زیادی
برای خوش گذرانی وجود دارد. اگر پول کم داری، من می توانم مقداری
در اختیارت بگذارم.

- توانستور می خواهی؟

در مرز وحشت

— آره، نمی خوادم خودت را بدخاطر من به خطر بیندازی.
— پس این اجازه را میدهی که باز هم ترا ببینم؟
گفتم: اصل قضیه همین جاست که من و تو تا وقتی در خاک دشمن
دستیم، نجا ددهم دیگر را بینیم.
گفت: خیلی بدمش. فکر کردم لااقل باز هم ترا می بینم.
پرسیدم: توهن در همین هتل اتفاق گرفته ائم؟
گفت: نه، در هتل برویستول اتفاق شماره ۸۹
گفتم: یادم نمی رود. احیاناً اگر وضعی برای من پیش آمد که
وجود تو لارم بود، سعی می کنم خبرت کنم. ولی زیاد امیدوار
نمیشانم.
— پس به چه چیز امیدوار باشم؟
— بداینکه دوباره بر گردی به بنوکسل.
— دیگر نمی خواهی نصیحتم کنی؟
گفتم: چرا، وقتی از اینجا بیرون رفتی، خیال کن شخصی
با اسم «آرتور رون» را اصلاح نمی شناسی؟
همانطور که نگاه می کرد، گفت: حالا که تو این طور می خواهی،
من حرفی ندارم.
از جا برخاست. من هم از روی صندلی بلند شدم و گفتم: خیلی
دلخواست می فهمم دم «موستر» زنده است یا مرده؟
بالبخندی خفیف گفت: فراموش کن که شخصی به اسم موستر
رامی شناسی.
پرسیدم: فکر می کنی او هنوز زنده باشد؟
گفت: اگر هم زنده باشد، رشکنجه های گشتا پو اورا از حالت
وقیافه سابقش بیرون آورده.
گفتم: سعی کن، شاید بتوانی درباره او اطلاعاتی بدست
بیاوری، ولی زیاد کن جگاوی نکن، چون ممکن است گشتا پود به تو هم
ظنین شود.
— می دانم از چه زاهی وارد شوم.

امیر عشیری

— در اینکه آدم زرنگی هستی، حرفی نیست.

— ایکاشه مرا به شاگردی خودت قبول می‌کردی.

دستم را روی شانه اش گذاشت و گفتم:

— سعی کن به وجود عزیزت بد نکن درد. در بر لین تادلت بخواهد.

و سیله خوشی فراوان است. من اگر بجای تو بودم، ترتیب کار را طوری می‌دادم که هر شب خوش باشم.

گفت: من از زن و مرد آلمانی متنفرم. آنها را باید جلو رگبار مسلسل گذاشت.

گفتم: این دیگر بی‌انصافی است که زن و مرد آلمانی را با یک چوب برآینیم. بخصوص زنهای قشنگ و تولد برورا.

— آنها دشمن ما هستند. چه زن و چه مرد.

— اینهم یک جور مبارزه است. باید دشمن را از پا در آورد! خنده‌اش گرفت و گفت: از حرفاها یت پیداست که در این جور کارها خیلی مهارت داری.

گفتم: ایکاشه می‌توانستم باهم باشیم. آن وقت بهر دو مان خوش می‌گذشت.

گفت: لطفش به‌ابنست که در کشور خودمان خوش بگذرانیم امیدوارم در ماموریتی که داری، موفق شوی. فعلاش بخیر.

— مواظب قصا بها باش.

باهم تادم در اتاق رفتیم. «کوتران» در را باز کرد، و وقتی می‌خواست بیرون برود، گفت: به‌امید دیدار.

— به‌امید دیدار.

در اتاق را بستم به ساعتم نگاه کردم. نیمساعت از نیمه شب گذشته بود با وجود آنکه شب گذشته با «هلکا» بودم، و خیلی کم خوابیده بودم، احساس خستگی نمی‌کردم. موضوع مرخصی «کوتران» چیزی نبود که نسبت به آن بی‌اعتنای باشم. آمدنش به برلین تنها مرخصی و دیدن پایتحت آلمان نازی نبود. باید هدفهای دیگری می‌داشت. حرفاها او حتی در مورد ماموریتی که سازمان مقاومت

در مرزو حشت

ملی به اوداده بود، باور نکردنی بود جوان اگر چنین قراری در ماموریت سری من گذاشته بودند، در لشدن که بودم، از آن باخبر می شدم.

سازمان اطلاعاتی مادرلاند، در باره ماموریت من و همکاری نهضت مقاومت ملی فرانسه ما ما فقط در یک مورد با آنها تعامل گرفته بود و آن ملاقات من با «بارلودوک» دربرو کسل بود. بجز این یک مورد به آنها اجازه داده نشده بود که فعالیت دیگری را بنفع من شروع کنند.

وقتی کوتران ماموریت خودش را تحت عنوان حفظ جان عن تشریح کرد متوجه شدم، ولی وانمودگردم که حر فها یش رانه فقط باور کرده ام، بلکه همنون هم هستم. تردید نداشتم که او شخصا این ماموریت را برای خودش طرح کرده است و هدفش حفظ جان من نبوده، بلکه به منظور خاصی بود، که باید آنرا کشف کنم.

به او ظنین شدم. این سوء ظن تاحدی پیش رفت که فکر کردم به احتمال قوی ممکن است هدف او با آنچه که من در تعقیبیش هستم، ارتباط داشته باشد. با وجود آنکه قضیه مسافرت «کوتران» پیچیده بنظر میرسید و احتیاج به تعمق بیشتری داشت، از نظر کاه خودم آنرا تعزیه و تحلیل کردم و به این نتیجه رسیدم که «کوتران» در لباس گشتاپو و فعالیت پنهانی اش برای نهضت مقاومت ملی فرانسه به احتمال قوی فعالیت پنهانی سومی هم دارد که اورا به برلین کشانده است.

در اینکه «کوتران»، نهضت مقاومت ملی فرانسه را از مسافرتش به برلین آگاه کرده بود، تردیدی نیود. منتها نه آنطور که ظاهر قضیه و فعالیت پنهانی سومش حکم می کرد. واقعیت موضوع از نظر من اینطور بود که او بوسیله «بارلودوک» یا شخص دیگری به نهضت مقاومت ملی اطلاع داده گشتاپو به او ماموریت داده است که به برلین برود.

موضوع از نظر خود «کوتران» حل شده بود. یعنی هم گشتاپو

امیر عشیروی

وهم نهضت خودشان را اغفال کرده بود و آنچه در این دودو زه بازی کردن مطرح و مهم بود، فعالیت پنهانی سومش بود که به احتمال قوی تنها به خود او امر مربوط نمی‌شد. بلکه او هم جزوی بود از گردانندگان فعالیتی که من حدش را زده بودم، و تا وقتی خلاف آن برایم ثابت نمی‌شد، «کوتران» از نظر من یک فرد وطن پرست فرانسوی نبود. او را در قالب یک فرد خائن می‌دیدم که در جهت خلاف گام بر می‌دارد...

* * *

در حدود ساعت نه صبح یکی از روزهای نیمه دوم زانویه بود از هتل برلین بیرون آمد، تا به ملاقات زن فروشنده ئی که از ماهوران خودمان بود بروم. ملاقات با او آغاز ماموریت خطیر من محسوب می‌شد. اسم این زن «شارلوت» بود. در یک مغازه نوشت افزار فروشی کار می‌کرد. هم فروشنده بود و هم چند سهم از مغازه به او تعلق داشت.

غازه ئی که «شارلوت» فروشنده‌اش بود، بنام «پیک» نامیده می‌شد و در خیابان فرانکلین، محله «شارلوتنبورک»، واقع بود. حتی مشخصات مغازه را هم به من داده بودند و گفته بودند که جز «شارلوت» فروشنده دیگری در آن مغازه کار نمی‌کند، و او همه کاره آنجاست.

علاوه بر آنکه عکس «شارلوت» را در لندن نشانم داده بودند، مشخصات و خصوصیات دیگر ش را هم در اختیارم گذاشته بودند «شارلوت» تنها زندگی می‌کرده، قبیل از آغاز جنک، از شوهرش که سر کار گر یک معدن ذغال سنگ بود. طلاق می‌گیردو با هسرو دخترش عازم برلین می‌شود تا در آنجا زندگی جدیدی را شروع کند. در برلین با صاحب مغازه «پیک» که در حال ورشکستگی بوده، شریک می‌شود و امور مغازه را شخصاً به عهده می‌گیرد.

با شروع جنک، پسرا و به خدمت سر بازی احضار می‌شود و به جبهه شرق می‌رود. کمی بعد، دخترش که مقیم یک دیر در جنوب آلمان

در مرد و حشت

بوده، به یک گروه مذهبی ملحق می‌شود. هدف این گروه کمک به مجرموهین جنک و پرستاری صحرائی و شهرهای پشت جبهه است . . .

پس از ترتیب جنک باعث می‌شود که «شارلوت» زندگی تازه‌ئی را در تنها ای شروع کند.

در لندن به من گفته نشد که سازمان اطلاعاتی ما به چه طریق، «شارلوت» را بدم جاسوسی کشانده است، و این تحول در زندگی «شارلوت» کجا و درجه موقع صورت گرفته است من فقط این را می‌دانستم که این زن سی و چند ساله، تنها زندگی می‌کند و از ماموران سری متوفیین در بر لین است. بعید بنظر می‌رسد که او را درگیر و دار جنک استخدام کرده باشند. به احتمال قوی سابقه او مر بوط به سالهای پیش از جنک بودشاید قبل از آنکه با سرکار گر آلمانی ازدواج کند.

«شارلوت» از اسمش پیدا بود که باید فرانسوی باشد و بنابراین مقتضیات زمان فرانسه، به آلمان اعزام شده و برای حفظ موقعیتش با سرکار گر آلمانی ازدواج کرده و صاحب یک پسر و یک دختر شده است. معلوم نبود زبان آلمانی زبان مادریش بود، یا زبان فرانسوی. آنچه که مسلم بود، اینستکه این زن بزبانهای انگلیسی، آلمانی، فرانسوی و روسی آشنا است. ولی دوستان و آشناش در بر لین، فقط این را می‌دانستند که «شارلوت» فروشنده مغازه نوش افزار فروشی «پیک» فقط بزبانهای آلمانی و فرانسوی آشناست. زنی با این خصوصیات باید از ماموران قدیمی بشمار نمی‌رفت که برای چنین روزهایی تربیت شرکرده باشد.

بامترو بطرف «شارلوتن برک» حرکت کردم. نزدیک ترین ایستگاه به خیابان فرانکلن، ایستگاه «ویت برک» بود. در آنجا پیاده شدم و بقوه راه را پیماده طی کردم. وقتی به مقابل مغازه «پیک» رسیدم، از پشت شیشه در، چشمم به زنی افتاد که هشقول منصب کردن جنس در قفسه‌ها بود. در مغازه را باز کردم و بداخل رفتم. آن زن،

۱۰۰ پیر عشیری

همینکه متوجه هن شد، کارش را ناتمام گذاشت و بطرفم آمد، نگاهم به صورتش افتاد. دانستم خودش است، شارلوت، همان کسی که عیکش را در لندن دیده بودم بلوز سیاه‌رنگی که پنهان آن تمام گردش را پوشانده بود، بمنداشت. با آنکه سی و چند سال از سنش می‌گذشت و پسر دخترش دوراز او در جبهه و پشت جبهه جنگ بسر می‌پردازد و سر نوشتی مبهم داشتند، «شارلوت» هنوز زیبا و جذاب بود و اثری از غم و اندوه در چهره‌اش دیده نمی‌شد آن زیبائی و جذبه‌ای که کمتر در چهره زنان هم سن و سال او می‌تواند دید.

بالبختی که معمولاً فروشنده بهنگام روبرو شدن با مشتری بر لب می‌آورد، پرسید: چه فرمایشی داشتید؟
گفتم: یک خود کار می‌خواهم که بارنگ‌های مختلف بنویسد.

از قیافه‌اش معلوم بود که تا اندازه‌ای احساس کرده است من با یدهمان کسی باشم که انتظارش را دارد.
هما نظرور که لبخند شیرینی را بروی لبانش آورده بود، پرسید: مثلاً چند رنگ؟

با خنده کوتاهی گفتم: سه، چهار رنگ.
گفت: فکر می‌کنم داشته باشیم.

نگاهش را به قفسه پشت سر ش دوخت بعد به انتهای ردیف قفسه ها رفت، قوطی مقوایی را برداشت و بر گشت پیش من. در قوطی را باز کرد و از داخل آن یک خود کار فلزی بپرون آورد نگاهی به من انداخت و گفت: این همان چیزی است که شما می‌خواهید. با چهار رنگ مختلف می‌نویسد.

بعد برای اینکه مطمئن شوم هر چهار رنگ مختلف خود کار می‌نویسد دسته یادداشتی را جلو کشید و بارنگ‌های مختلف خطوط نا منظمی بر روی صفحه کاشف کشید و گفت: از این بهتر نمی‌شود. خودتان هم امتحان کنید.

خود کار را بدستم داد. بارنگ‌های مختلفش خطوطی بر روی

در مرز و حشت

صفحه کاغذ کشیدم. بعد بار نک قرمز در حاشیه کاغذ و بزبان انگلیسی اینطور نوشتم: «قلم اسلحه نویسنده گاز است». سپس دسته یادداشت را به طرف او بگرداندم و پرسیدم: عقد و شما چیست؟

«شارلوت» نگاهش را به کلمه رمزی که من نوشته بودم دوخت. بعد خود کار را از دستم گرفت و بار نک سبز آن و بزبان فرانسوی! اینطور نوشت: «من رنگ آبی ملایم را تو جیح میدهم.» بعد دسته یادداشت را برداشت و مقابل من گرفت و گفت: آینه هم عقده من.

گفتم، دیشب وارد شدم و فعلا در هتل بر لین هستم.

گفت: «دیر و زصیح من تظر تان بودم

پرسیدم: کجا می توانیم همدیگر را ببینیم؟
بی آنکه فکر کند، گفت: امروز ناها را با هم می خوریم.

- کجا؛ در آپارتمان شما؟

- نه، در یک رستوران.

- رستوران، آنهم اول کار؛ بعقیده من جای مناسبی
فیست.

گفت: نترسید، جای امن و مطمئنی است. صاحب آن مادرم
زمانیا، از دوستان صمیمی من است. خیالتان راحت باشد و انگهی
هنوز وارد کار نشده اید که فکر کنید ممکن است به شما ظنین
شده باشند.

پوزخندی زدم و گفتم: هنوز شروع نکرده، تا اینجا تعقیب
کرده اند.

- شوخی می کنید؟

- شوخی، آنهم در این موقع؛.. نه، کاملاً جدیست.

با تعجب پرسیدم: کی شما را تا اینجا تعقیب کرده. از ماموران
گشتاپو؟

گفتم: ظاهراً از حقوق بکیران گشتاپوست.

امیر عشیری

گفت، نارا حتم کردید. هیچ فکر نمی کردم در چنین موقعیتی قرار گرفته باشد.

بالبختی خفیف گفتم، برای همین است که می گویم ملاقات ما در رستوران، کار علاقه‌مندی نیست. البته برای شما که یک آدمی هستید و در این جا زندگی می کنید.

— ولی رستوران مدام «زرمانیا» جای دفع و خلوتی است.

— خیلی خوب، قبول می کنم. یک بعد از ظهر چطور است؛

— من هم همین ساعت را می خواستم تعیین کنم.

پرسیدم، این رستوران دفع و خلوت کجای بر لین است؟

گفت در محل تقاطع دو خیابان «لاندس برگ» و «وایسن» — سیر؛ رستوران درست در ضلع شمال غربی چهار راه واقع است. وقتی وارد رستوران شدید، مدام زرمانیا را خیلی زود می توانید بشناسید. زن چاق نسبتاً مسنی است. از او سراغ مرا مگیرید، راهنمائی تان می کند.

گفتم، قبل از هر چیز من به یک اتومبیل احتیاج دارم.

— از اتومبیل من استفاده کنید.

— بد فکری نیست. باشد برای بعد.

خدا حافظی کردم و برآه افتادم که بروم، گفت: خود کارتان را نمی بردید؛

خنده کوتاهی کردم و گفتم، خوب شد یادآوری کردید. از اینجا نمایدست حالی بروم.

پرسید: پس راه اتفاقی نیفتاد؟

گفتم، منظور تان را درست فهمیدم. بقیه حرفها مان را سرمهیز ناها رمیز نیم.

گفت، ساعت پلک بعد از ظهر را فراموش نمی کنید.

بالبختی معنی دار گفتم، هیچ چیز را فراموش نمی کنم. حتی قیافه شمارا از لحظه ایکه عکستان را در لندن دیدم، تمام خطوط چهره و حالت چشمها یعنان را کاملاً به خاطر سپردم. تحت تاثیر حرف من قرار

در مرز وحشت

گرفت و با حالت خاصی گفت: بهمن تو بگوئید.
آهسته سرم را تکان دادم و از آنجا بیرون آمدم. این هنگام در حدود ساعت ده صبح بود. با سوء ظنی که به «کوتران» پیدا کرده بودم، لازم بود وضع خودم را از این نظر که کسی مرا تعقیب می کند یانه، روشن کنم، پیاده برآه افتادم. در حدود پنجاه قدم بالاتر از معازه «پیک» یک نوشت افزار فروشی دیگری بود. سری هم به آنجا زدم، باید و انmodمی کردم که در جستجوی چیزی هستم که آن چیز را در معازه «پیک» پیدا نکرده‌ام.

چاره‌ئی نیود، از معازه نوشت افزار فروشی دوم هم با یه چیزی می خریدم که وضع و موقعیت طبیعی تری داشته باشم. یک دفتر جلد چرمی فتردار که بشکل کتف بود، خریدم و از آنجا بیرون آدم. حالا اگر کسی هم دد تعقیبیم بود، می دید که منظور من از رفتن به نوشت افزار فروشی «پیک» خرید همان چیزی بود که از معازه دوم خریده بودم.

در این مدت حتی سعی نکردم برگردم و پشت سرم رانگاه کنم. به این فکر افتادم که بشکلی خودم را مشغول کنم تا اگر کسی قدم بقدم مرا تعقیب می کند، دم را گم کند.

مناسب‌ترین سرگرمی این بود که سری به یکی از باشگاه‌های ورزشی بزم و آندوسه ساعتی را که بیکار بودم، به شغل و حرفة خبر - نگاری ام بپردازم.

اسم و نشانی چند باشگاه ورزشی را به خاطر سپرده بودم. یکی از آنها باشگاه «المپیاد» بود که در انتهای خیابان «کولیکس رمن» فزد یک میدان المپیاد واقع بود، مسافتی کوتاه که پیاده طی کردم، کنار خیابان ایستادم تصادفاً یک تا کسی خالی رسید. دست بلند کردم، ایستاد. سوار شدم و بسرا نمده گفتم که مرا به باشگاه المپیاد ببرد.

چند دقیقه بعد، مقابله باشگاه مورد نظر از تاکسی پیاده شدم و بداخل باشگاه رفتم سراغ دفتر رئیس باشگاه را گرفتم وقتی وارد

امیر عشیری

اناقد شدم و کارت حرفه ام را نشانش دادم، از پشت میزش بلند شد.
دستش را بطرف آورد و با گرمی دست هرا فشردو گفت، لا بد برای تهیه
خبر به اینجا آمده اید؟
بن بان فرانسوی گفتم، مثل این که درست توجه نکردید من
یک خبر نگار سوئیسی هستم.

بعد برایش شرح دادم که منظورم از آمدن به آلمان چیست؟
خیلی خوشحال شد. با خوش وئی گفت: به سوالاتتان خودم
جواب می دهم . من از مر بیان قدیمی هستم . در المپیک ۱۹۳۶
که در همین شهر برگزار شد ، من معاون سرپرست تیم کشور خودمان
بودم . تمام رکوردهایی که نصیب تیم ماشد، به خاطر دارم . هیچ کدام اشان
یادم نرفته .

گفتم، اطلاعاتی را که من می خواهم، باید من بوط به بعد از
المپیک ۱۹۳۶ باشد.

گفت، مادر رشته های ورزشی پیشروت های سریعی
کرده ایم .

— من هم همین را می خواهم .

— از باشگاه خودمان شروع می کنم .

— برای من فرقی نمی کند .

معلوم بود که آدم شارلاتان و پشت هم اندازیست. از باشگاه
خودش شروع کرد. من هم برای اینکه ظاهر حرفه ام را حفظ کرده باشم،
مطالبی را که او می گفت، در دفتر چه ای که خریده بودم . می نوشتم .
منظورم سیاه کردن صفحات دفتر چه وقت تلف کردن بود .

یک وقت به ساعتم نگاه کردم، دیدم در حدود نیم ساعت از ظهر
گذشته امت و رئیس باشگاه هنوز مشغول و داجی است،
دفتر چه را بستم و گفته و بقیه مطالب باشد ، برای یک
روز دیگر .

— امروز عصر چطور است .

— خودم بسراغتان می آیم ،

در مرز وحشت

ارزوی صندلی بلندشدم، او تا جلو در اتاق بدنیمایم آمد.
خدا حافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم.
از راشگاه که خارج شدم، چشمم به یک تاکسی افتاد که مقابل
در باشگاه ایستاده، راننده اش در حالی که تاسینه بروی گلکیر افتاده
بود، مشغول وردتمن موتور آن بود. تاکسی همان مشخصاتی را
داشت که در حدود دو ساعت قبل من از حیابان فرانکلین به آنجا
آورده بود. جلورفتم. آهسته دسته را به شانه راننده زدم و گفتم:
— مثل این که به این زودیها درست نمی شود.
سرش را بلند کرد. لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: شما
هستید؟

پرسیدم: چه عیبی پیاده کردی؟
گفت: وقتی شمارا پیاده کردی، و آمدم که دوباره حرکت کنم،
موتور روشن نشد. از آن وقت تا حالا، دارم می گزدم که ببینم عیب
از کجاست.
— و هنوز پیدا نمی کرده‌ای؟
— چرا، دیگر چیزی نمایند که تمام بشود.
— پس من منتظر تاکسی نباشم؟
— خودم شمارا بهر کجایی که بخواهید، میں سانم
گفتم، خوب بود که به مرکز تان اطلاع میدادی که یک متخصص
برایت بفرستند، یا تاکسی را به تعمیرگاه ببرند، گفت، به مرکزمان
اطلاع دادم، جواب دادند که فعلاً کسی راندار ند.
گفتم، پس اطلاع بدی که یک تاکسی برای من بفرستند.
— احتیاجی به این کار نیست.
— پس عجله کن، وقت زیادی ندارم.
راننده کمی بعد در موتو را بست و گفت: لطفاً بفرمائید،
سوارشوید.

جلسو نشتم و سیگاری آتش زدم. پرسید: چرا آینجا
نشستید؟

امیر عشمی

گفتم : معمولاً هر وقت سوار تا کسی می‌شوم . کنار رانده
می‌نشینم . تقریباً عادت کرده‌ام .
تا کسی را براه انداخت و پرسیده کجا می‌روید ؟
گفتم : می‌رویم به خیابان برآون هلمز .
مسافتی که رفتیم ، پرسیدم : برای کی کار می‌کنی ؟
گفت : برای شرکت تا کسیرانی .
گفتم : منظورم این بود که کی ترا فرستاده که مرا تعقیب
کنی ؟
ـ شما را تعقیب کنم ؟ .. هیچ نمی‌فهمم چی دارید می‌گوئید
ـ هم تو احمقی وهم اربابت . منتها او از توبی شعور تراست .
ـ فکر می‌کنم شما راهمین جای پیاده کنم .
بادست به شانه اش زدم و گفتم : یک راست برو به خیابان
برآون هلمز .
گفت : شما دارید به من توهین می‌کنید .

گفتم : من نمیدانم اربابت چکاره است . ولی آنقدر میدانم
درست به تو نگفته که چطوری باید من را تعقیب بکنی ، که دست رونشود
شاید هم او گفته ، ولی تو راه را گم کرده‌ای . حالا من راهش را نشناخت
می‌هم که یک بوگاه را چطوری واژجه راهی می‌شود ردش را برداشت
این حقه‌ای که توزدی . دیگر قدمی شده . خوب بود بجای تو ، یک
تا کسی بارانده دیگر جلو باشگاه می‌ایستاد برای اینست که می‌گویم
تو و اربابت ، هر دو تان راه اصلی را گم کرده‌اید .
ـ من به پلیس شکایت می‌کنم .
ـ برای تودیگر پلیسی وجود ندارد . چون تصمیم دارم ترا
بکشم .

رنگ از صور تش پنید . مضطربانه گفت : چی گفتید ؟
گفتم : به مقصد که رسیدیم ، خیال دارم ترا بکشم .
با خنده‌ای آمیخته به وحشت گفت : شما دارید شوخی
می‌کنید .

در مرز و حشت

- با امثال تو نمی شود شو خی کرد.
- ولی من یک را ننده هستم.
- در اینکه را ننده تا کسی هستی، شکی نیست.
- پس لا بد مرا عوضی گرفته اید.
- از ار بابت صحبت کن.
- با همان خنده گفت، شما مرد دست انداخته اید.
- پرسیدم، اسمش چیست؟

فیمرخ نگاهم کرد و گفت، شمارا بخدا جازه بد هم دشمار اهمین جا

پیاده کنم

گفتم، برای اینکه ترا نکشم، فقط یک راه وجود دارد. اسم آن کسی که ترا امامود تعقیب من کرده بگوئی، و خودت را خلاص کنی. والامجبورم یک گلوله توی سرت خالی کنم.

مردد بود. تردیدش با ترس همراه بود. نمی دانست چگونه خودش را از این تله بیرون بکشد. بن اینکه او را از حالت تردید بیرون آورده باشم، در یک چشم بهم زدن، نوک توغه چاقوئی را که داشتم، به رانش گذاشت و گفتم،

— مثل اینکه اینطوری زودتر می شود ترا به حرف آورد.

بالکنت گفت اسمش را نمی دانم.

پرسیدم، پس مرد تعقیب می کردی؟

— بله، حالا دیگر راحتیم بگذارید؛

— این را که میدانی اربابت چکاره است.

— باور کنید راجع به او چیزی نمیدانم.

— ولی حقوق بگیرش هستی.

آهسته سرش را تکان داد و گفت، درست فهمیدید. باز هم خیال دارید من ابکشید؟

گفتم، نه، به مقصود که رسیدیم، آزادت می گذارم.

— باید می دانستم دستم رومی شود.

— مگر نقشه تعقیب من چیز دیگری بود؟

امیر عشیری

گفت: قرار بود وقتی من شمارا مقابله باشگاه پیاده کردم، یک نفر دیگر جای مرا بگیرد. ولی از بدبانی اتومبیل او با یک کامیون تصادف میکنند. این بود که به من دستور دادند ببهانه خرابی اتومبیل، همانجا توقف کنم تا شما از باشگاه بپرون بیایم. پرسیدم: بعدچه کار بکنی؟

گفت: من ماموریت داشتم که ردمشا را بردارم. او میخواهد بداند شما کجا میروید، و باجه اشخاصی ملاقات میکنید.

گفتم: وحالا میدانی که من به کجاها رفته‌ام. به دو مغازه نوشت افزار فروشی سرزده‌ام و بعدش هم به باشگاه المومیاد رفت. بنظر من من دست خالی بر نمی‌گردی. منتها اربابت از گزارش تو زیاد خوشحال نمی‌شود.

گفت: مرد خشن و بیرحمی است.

بعد آهسته بادست به پیشش زدم و گفتم: نمیدانم او تاچه حد بیرحم است، ولی من بیرحم‌تر از او هستم چون اگر به سهو الاتم جواب نمی‌دادی به مقصده که می‌رسیدیم؛ می‌کشمت.

رانده سکوت کرد. به انتهای خیابان «پانک»، فزدیک ایستگاه مترو که رسیدیم، گفتم: همین‌جا نگهدار.

پرسیده، مگر نمی‌خواهد شمارا به خیابان «هلمن» ببرم؛... گفتم: برآون هلمن بهانه بود. منظورم این بود که ترا بشناسم. به اربابت که نمیدانم اسمش چیست، سلام هرا برسان.

تاکسی را فکه‌داشت. سوگاری آتش‌زدم و آنرا میان‌لبانش گذاشتم و گفتم، اینهم برای رفع خستگی. بعد از این طور دیگر مرا تعقیب کن که به تله نیفتی. به اربابت هم بگو دیگر از این جور ماموریتها به امثال تونده‌دند. چون آدمهای بزدل و ترسوئی مثل تو، خیلی زود خودشان را لوموده‌ند.

پسکی به سوگار زدو گفت: خودم هم می‌دانم که بالاخره در همین راه کشته می‌شوم.

گفتم: دعا کن من این کار را بکنم، چون طوری می‌کشمت

در هر ف و حشت

که اصلاً نفهمی .

بالبختندی ناشی از اضطراب گفت : دیگر از این ماهوریت‌ها بهمن نمی‌پندهد .

باز پیک به سیگار زد. من همچنان در کنارش نشسته بودم. می‌خواستم اثر سیگار را در او ببینم تو تون آن سیگار، آمیخته به مواد مخدر قوی و کشنده‌ئی بود. سومین پاکرا که زد چشم‌ها یعنی از حالات طبیعی خارج شد . سعی می‌کرد چشمانش را بازنگه‌دارد . ولی مواد مخدر اثرش را بخشیده بود. او حتی قادر به بلند کردن دستش هم نبود. بدنش رو به سمتی میرفت. قبل از آنکه سرش بر روی فرمان اتومبیل بیفتند، سیگار را از لای، انگشتانش بیرون کشیدم. در تاکسی را باز کردم و پائین آدم در را بستم و از آنجا دور شدم. حتی صبر نکردم که حالت بیهوشی را نشانده را ببینم. یکسر بطرف ایستگاه مترو رفتم. از پلکان سر ازیر شدم. به آخرین پله که رسیدم، سیگار را روی زمین انداختم و پایم را برویش گذاشتم و منتظر رسیدن مترو شدم. با آنکه از بابت را نشانده خیال‌م راحت بود، بشدت دود و برم را می‌پنهانیدم. امکان داشت. باز هم در تعقیب من باشدند .

دو سه دقیقه بعد، هن در مترو بودم و بطرف شرق بر لین میرفتم، تا «شارلوت» را در رستوران ژرمانیا ملاقات کنم .

مترو با سرعت میرفت. مسافرانی که ایستاده بودند، حالت فشرده‌ئی داشتند. جائی برای نشستن نبود. من بین چند تازن و مرد ایستاده بودم و به پیرزنی که رو بروم ایستاده بود، نگاه می‌کردم . صورتش پر از چین و چروک بود . از قیافه‌اش پیدا بود که افکارش حای دیگر نیست. با خودم گفتم : به احتمال قوی به پسر یا پسرانش می‌اندیشد که دور از وطن در جبهه‌های جنگ بسر هیجنند .

در چهره پیرزن اثری از امید و خوشحالی وجود نداشت . حالت تفکرش حاکمی از یاس و ناامیدی بود. نمونه‌یک زن رنج دیده بود. در این افکار بودم که صدای مردی از پشت سر م بلند شد. آهسته و بزبان فرانسوی گفت، آقای آرتور رومن، کشتن آن را نشانه تا کسی

اهیور عشیری

کار عاقلانه‌ئی نبود
در آن موقع، هم می‌توانستم و انمود کنم «آرتور رومن»، من
نیستم و بی‌اعتنایی نشان بدهم، و هم برگردم و طرف تازه وارد را
ببینم. این‌دیگر من بوطبه خودم بود که چه کار باید بکنم. تصمیم
گرفتم با صاحب صدارو بروشوم. لازم بود قیافه‌ها را در ذهنم ترسیم
کنم. چون تازه اول کار بود.

بنزحمت در جای خودم چرخیدم و رو در روی صاحب صدا
قرار گرفتم. مردی بود نسبتاً جوان، با صورتی کشیده و چشم‌های
فرورفته بارانی تیره رنگی پوشیده بود کلاه شاپویش را تاروی
ابروانش پائین آورده بود. با همان نگاه اول حس زدم که نباید
آلمنی باشد فرانسوی هم بنظر نمیرسید.

گفت، ببخشید، شمارا بجانمی‌آورم؟ ...

با لبخندی ساختگی گفت: «بله». چون اولین دفعه‌ایست که
ما هم‌دیگر را می‌بینیم.

با لبخندی خفیف گفت: «شما که دفعه اولتان نیست مرا
می‌بینید».

— منظورم شما بودید.

— حالا شد یک چیزی. خوب چی می‌خواستید بگوئید؟

گفت، آن را ننده را نباید می‌کشید.

گفت، دیگر لازم نیست خودتان را معرفی کنید. حالا معلوم
شد که شما همکار آن‌آفای را ننده هستید.

— شاید هم نباشم.

— پس چه لزومی دارد که دلسوزی کنید؟

گفت، باید میدانستید که او تنها نیست.

با یکی از همکاران آن را ننده رو برو شوم. ضمناً این حس را هم
زده بودم که همکار را ننده تا کسی هر که باشد، مثل او احمق و ناشی
نوست.

در مرز و حشت

اخمهایش را در هم کشید و گفت : راجع به چه کسی دارید
حروف میز نید ؟

گفتم، راجع به شما که طرف صحبت من هستید. خودمانیم ،
آن راننده را بدرجوری تعلیم داده بودید . شاید هم خودش نفهمید
جه کار باید بکند. از قیافه تان پیداست که شما آدم عاقلی هستید و
اشتباهات او را تکرار نمی کنید. خوب، باهن چه کارداشتید؟
— برای شما پیغامی دارم.
— پیغام؟ ... از طرف کی؟

گفت، بهمن مأموریت داده اند که به شما بگوییم تابیست و
چهار ساعت دیگر باید از خاک آلمان خارج شوید. از راهی که آمده اید،
یا از طریق سوئیس ماهم کمکتان می کنیم.

حالت تعجب به قیافه ام دادم. ابر و آنم را بالا بردم . و گفتم،
فکر نمیکنم جدی باشد. آنهم موضوع به این مهمی ا
گفت، شما همیشه نسبت به این قبیل مسائل که برای خودتان
جنبه حیاتی دارد، بی اعتمتی هستید . بهر حال این موضوع کاملاً جدی
و بنفع شماست .

گفتم، از قیافه تان پیداست که برای رساندن این پیغام جدی
خیلی به خودتان زحمت داده اید.

بعقیده من لازم نبود شما زحمت بکشید. راننده تاکسی هم
میتوانست این پیغام مهم را به من برساند.

لحظه ای مکث کردم و بعد بدنبال خنده کوتاهی که جنبه
مسخره بودن آن بیشتر بود، گفتم، حالا معلوم شد که حدس من درست
نباوده و شما هم مثل آن راننده تاکسی، آدم ناشی و احمدقی هستید .
از خیابان فرانکلین مرا تعقیب کرده اید که یك جائی مثل اینجا با
من رو برو شوید و پیغام ارباب تان را که تمددا نمی کنی و چکاره است
به من برسانید

بالغندی که ناشی از عصبا نیتش بود گفت، متأسفم، که بهمن

امیر عشیری

دستور کشتن شما را نداده‌اند.

باز خنده‌یدم و گفتم، والاه‌میں جامرا میکشند!

گفت، بله. طوری شمارا میکشم که مسافر بغل دستی متوجه

نشود.

— راستی کہ آدم عجیبی هستید.

تابیست و چهار ساعت دیگر باید از خاک آلمان خارج شوید.

گفتم، بله، شنیدم فکر نمی‌کنید این مدت برای خبر نگاری

مثل من که قصد انتشار کتابی را دارد، وقت کمی است؟

گفت، بعداز بیست و چهار ساعت، ما بعوض شما تصمیم

میگیریم.

— چه بهتر، چون. دیگر مجبور نیستم پول خرج کنم.

— آدم شوخ طبعی هستید!

— همه خبر نگارها همین طور هستند.

— من ایستگاه بعدی پیاده می‌شوم.

— متأسفم که تا مقصد با من نیستید.

— سعی کنید حرف‌هایی که زدم یادتان نرود.

— حرف که چه عرض کنم، پیغام.

گفت، بله، ضمناً یادتان باشد که بعداز بیست و چهار ساعت
ما بعوض شما تصمیم میگیریم.

گفتم، سعی میکنم این یکنی را هم فراموش نکنم. حرف دیگری
ندارید؟

گفت، شما خودتان را خیلی زرنگ میدانید.

— فعلاً که شما از من زوتگتر هستید.

— بله، و به احتمال قوی شما تنها بازنده این قمار خطرناک
هستید.

— اون دیگر خیلی بدشد.

گفت، آن پیغام جنبه دوستی اش بیشتر است.

خنده‌ام گرفت، و در آن حالت گفتم، کجاشی پیغام شما جنبه

درمرز و حشت

دوستی دارد.

بالحن خاصی گفت، همینقدر که شما را نمی‌کشیم، خودش یك نوع دوستی است.

گفتم، خیلی متشکرم. چون منهم راضی نشدم راننده تا کسی را بکشم. فقط حواستم حماقت را برش بکشم.
گفت، پس منهم با پدازشما تشکر کنم چون اگر او را نمی‌کشتید؛ وضع بدی پیدا می‌کردد.

در همان موقع هترو به ایستگاه رسید. مسافران به جنب و جوش افتادند. من از جای خودم کمی کنار رفتم. وقتی آن مردمی خواست برود، گفتم حالا برو و گمشو، به اربابت بگو دیگر امثال تو و آن راننده احمق را بدنیال من نفرستد. اینهم پیغام من.

سکوت کرد. جوابی نداشت بدهد. حرف آخر راشنیده بود. درحالی که چبچپ بهمن نگاه می‌کرد، از مقابلم گذشت. طوری که متوجه نشود، تا دم در هترو بدنیالش رفتم. وقتی پیاده شد، همانجا ایستادم. هترو دو باره حرکت کرد. باز هم جای خالی پیدا نکرد. این زمان چند دقیقه از ساعت یك بعد از ظهر گذشته بود. احسان اینکه ممکن است از همکاران آن مرد کسی مواظیم باشد، بهمن هشدار میدارد که برای رد کم کردن نقشه‌ئی طرح کنم. این نقشه چیزی جز این نبود که در یکی از ایستگاههای بین راه پیاده شوم و وضع دیگری به موقعیتم بدهم، البته این کار چندان آسان هم نبود. بدور و بزم نگاه کردم. قیافه‌ئی که به صاحب آن ظنین شوم، ندیدم ولی این دلیل نمی‌شود که کسی مواظیم نباشد. بنظر میر سید که اگر کسی را زیر نظر گرفته است در فاصله‌ئی ایستاده که هم مواظی من باشد و هم خودش جلب نظر را نکند. لازم نبود به عنفم فشار بیاورم که از طرف چه سازمانی زیر نظر گرفته شده‌ام. ماهیت قضیه کاملاً روشن بود. آنها حسابی تهدیدم می‌کردنند که باید از خاک آلمان خارج شوم.

تقریباً مطمئن بودم که جاسوسان روسی وارد معرکه شده‌اند

امیر عشیری

و میخواهند با تهدید که اسم آنرا «تهدید دوستا ذه» گذاشته بودند، مر از میدان مبارزه خارج کنند، و خودشان یکه تاز باشند و موقعيتی که امکان داشت نصیب من شود، آنها آنرا بدست بیاورند.

با اینکه سازمان‌های سری متفقین و حتی سازمان مقاومت ملی فرانسه در مبارزه پنهانی علیه جاسوسان آلمانی جبهه واحدی تشکیل داده بودند، بین آنها در بدست آوردن اسرار نظامی خصم، رقابت شدیدی وجود داشت. این رقابت تا بدان حد بود که می‌خواستند هر ابا تهدید و ادار کنند که خاک آلمان را ترک گویم و میدان را برای آنها خالی گذارم این رقابت ظاهرًا دوستا ذه، آمیخته به غرور بود و هر کدام از آنها سعی می‌کرد فعالیت و موقعيت بیشتری داشته باشد. برای من روشن بود که آنها، یعنی جاسوسان روسی که ناگهان سرو-کله‌شان پیدا شده همان‌هدفی را دنبال می‌کنند که من برای رسیدن به آن، با وجود حوادث مخاطره‌آمیز، توانسته بودم خودم را به قلب خاک دشمن برسانم. ماموریت‌من تا قبل از ورود آنها به میدان مبارزه پنهانی؛ مثل همه ماموریت‌های سری دیگر بود. ولی از آن روز صبح که جای پای آنها در کنار جای پای من قرار گرفت، ماموریت من شکل تازه‌ئی پیدا کرد. مبارزه در دو جبهه، یکی دشمن و دیگری ظاهرا دوست.

وقتی متوجه استگاه «الکسافدر» در میدانی بهمین نام رسید، پیاده شدم و بی‌آنکه پشت سرم را نگاه کنم، از پلکان بالا رفتم. حتی موقعي که به خیابان رسیدم، دور و برم راهم نگاه نکردم. و آنmod کردم که درجهت مقصد دارم می‌روم. نقشه‌دیگری طرح کرده بودم. باید دو میان ضربه را به آنها وارد می‌کردم. نمی‌توانستم وجود آنها را نادیده بگیرم. جهتی که من میرفتم، بطرف خیابان «لاندس برگ» بود. هنوز مطمئن نبودم که کسی مرا تعقیب می‌کند. فقط حدس می‌زدم که مواظبم هستند و قدم بقدم دارند تعقیب‌می‌کنند.

درجستجوی محلی بودم که خودم را از آن حاتم تردید بیرون بیاورم و کار را بکسره کنم.

در مرز وحشت

مسافتی کوتاه که در خیابان «لاندس بن گر» طی کردم ، به ساختمان پنج طبقه‌ئی رسیدم که از تابلوهای نصب شده در دور طرف در ورودی آن ، معلوم بود که دفتر کار چند شرکت بزرگ در آنجاست. انگار که در آنجا قراری دارم ، خیلی سریع داخل ساختمان شدم . طرف آسانسور رفتم . تصمیم گرفتم از پلکان بالا بروم . پای پلکان احظه‌ئی ایستادم . نگاهی به ساعتم انداشتم و بعد بالا رفتم . به طبقه اول که رسیدم ، خودم را در پناه دیوار مخفی کردم .. صدای پای کسی روی پلکان بگوشم خورد . با خودم گفتم «باید خودش باشد .» صدای پا که معلوم بود به سرعت بالامی آید ، به آخرین پله رسید و کمی بعد سر و کله مردی جوان طاهر شد . معلوم شد از آن دو تای دیگر زرنگ تن است چون او را در میان مسافران ایستاده متوجه بودم ، ولی قیافه اش نظرم را جلب نکرده بود .

ساختمان خلوت و نظر میرسید . در راه روها کسی دیده نمی‌شد . از مخفی گاه بیرون آمدم و در امتداد راه رواه افتادم و وانمود کردم که دارم دنبال شماره اتفاقی می‌کردم که شماره آنرا به خاطر سپرده‌ام . آن مرد را دید و بدنبالی برآه افتاد . یک لحظه مقابل در اتفاقی ایستادم و آن مرد را نگاه کردم . او هم همان حالت من اداشت . وانمودمی کرد که دنبال شماره اتفاق مورد نظرش می‌گردد .

دوباره برآه افتادم . در حالی که دو طرف راه روا نگاه می‌کردم ، آهسته و خونسرد قدم بر می‌داشت . به انتهای راه و که رسیدم از پشت در آخرین اطاق دست راست راه را و صدای ماشین تحریر شنیده می‌شد . من شانه‌هایم را بالا انداشتم و بین گشتم . به آن مرد که رسیدم بزبان آلمانی پرسیدم «بیخوبی ، دفتر شرکت — هاید بر لیز در همین ساختمان است ؟

آن مرد شانه‌هاش را بالا انداشت و بزبان آلمانی گفت ،
— نمی‌دانم ممکن است در طبقات بالا باشد .

از آلمانی حرف زدنش پیدا بود که آلمانی نیست «ولی این زبان را خیلی خوب یاد گرفته است . من بی آنکه سوال دیگری

امیر عشیری

نکنم ، بر اه افتادم که به طبقه دوم بروم . پای پلکان کمی مکث کردم و بعد با قدم‌های تند بالا رفتم . به طبقه دوم رسیدم . صدای پای آن در آنکه بالامی آمد ، شنیدم . نباید وقت را تلفمی کردم . چون آنچه تا آن موقع فقط حدس می‌زدم ، حالا واقعیت پیدا کرده بود .

قبل از آنکه آن مرد به طبقه دوم برسد ، من از پلکان سرازیر شدم . و همینکه به او رسیدم ، بامشت محکم به صورتش کوییدم . تعادلش را از دست داد و به پشت بروی پلکان غلتید . کمی از حالت طبیعی خارج شده بودم و نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم باید طوری خاتمه اش می‌دادم که در واقع جواب پیغام اربابش را داده باشم .

مامور شناخته شده که از بینی و دهانش خون جاری بود و بمنظر می‌رسید که کمی گوچ شده است ، همینکه نیم خیز شد ، دوپله یکی خودم را به او ساندم و بالگد به سینه اش کوبیدم . به پشت افتاد . یقه پاالتوان را گرفتم و او را از پا گرد بروی پلکان انداشتم ، طوری که تا آخرین پله غلتید .

پائین آدمم . در حالی که مواطن بدر اناقها بودم ، او راهم می‌باشد . گفتم : اینهم جواب پیغام اربابت .

پشت دستش را به بینی و دور دهانش کشید . صورتش از خون رنگمن شده بود بعد نگاهش را به من دوخت و گفت ، قمار خطرناکی را شروع کرده ام .

گفتم ، برای اینکه می‌خواهم برنده زودتر معلوم شود . اگر تعقیبم کنی ، می‌کشم .

و با سرعت از پلکان سرازیر شدم . کمی بعد در خیابان بودم باشتاب خودم را به استگاه تراکموای رساندم . در حدود پانزده دقیقه به ساعت دو بعد از ظهر ماننده بود که وارد رستوران «مادام زدهانها» شدم . او را در وسط سالن و در حالی که با مشتریانش سرگرم صحبت بود ، پیدا کردم . بطری فش رفتم . در همان موقع او

در مرز وحشت

هم براه افتاد که بدنیال کارش برود «شارلوت» به هن گفته بود که سراغ او را از مدام «زرمانیا» بگیرم . از پشت سر مدام را صدا کردم . ایستاد و بسمت من برگشت و بنیان فرانسوی پرسیدم، شارلوت کجاست ..
همانطور که نگاهم می کرد ، لبخندی بروی لبانش آورد و گفت ،

— خیلی وقت است منتظر شماست . همراه من بیایید .
براه افتاد . بدنیالش رفتم . در انتهای سالن دری بود . از آن در گذشتیم و پس از عبور از راهرو باریکی ، او در اتاقی را نشانم داد و باخنده گفت : شارلوت قشنگ ، توی این اتاق است .
بیننم ، ناهار که فخورداری ؟ ..
گفتم : نه شارلوت چطور ؟

— الان غذای هردو تان رامی آورم .

— بایک بطر شراب کهنه .

— جوان خوش سلیقه‌ئی هستی .

— تابحال که اینطور بوده .

مدادام «زرمانیا» خنده دید و بطرف آشپزخانه رفت . من چند ضربه به در اتاقی که «شارلوت» در آنجا بود ، زدم .
منتظر اجازه او نشدم . در را باز کردم . «شارلوت» قشنگ پشت میز گردی نشسته بود ، از قیافه اش پیدا بود که از یک بعد از ظهر نا آن موقع سخت نگران بوده . باناراحتی پرسید ، تاحالا کجا بودی ؟

در اتاق را بستم . بارانیم را از قسم در آوردم و روی صندلی انداختم و گفتم : ملاقات بادوستان جدید .

با تعجب گفت ، دوستان جدید ؟ چی می خواهی بگوئی ؟
روب رویش نشتم و گفتم : ملاقات با آنها ناگهانی . بود انتظار دیدنشان را نداشتم .

— نکند بدام ماموران گشتاپو افتاده بودی ؟

امیر عشیری

ـ دام آنها طوری نیست که آدم بتواند خودش را نجات

بدهد .

ـ پس نمی خواهی بگوئی ؟
گفتم ، بعد از ناهار ، برایت تعریف می کنم . فعلا هر دو مان
گرسنه هستیم . خوب توجه کار کردی تا اینجا کسی تعقیب
نکرد ..

گفت : من طوری به اینجا آمدم که حتی توهم نمی توانستی
ردم را برداری .

بالبختند گفتم ، زنده بادخانم شارلوت . معلوم می شود من بی خود
خود را زرنگ می دانم .

ـ چی داری می گوئی ؟

ـ می خواهم بگویم زن باشها متی هستی .

ـ ولی من که هنوز برای تو کاری انجام نداده ام .

ـ از همین حالا پیداست که دل و جرات زیادی داری .
خندید و گفت ، شوخی را کنار بگذار و کمی جدی حرف
بزن .

گفتم ، تصمیم دارم تمام بطریک شرابی را که سفاش داده ام ،
سلامتی تو بخورم ، شارلوت قشنگ . بالبختی ملیح گفت : فکر
نمی کنی داری تندیعیروی ؟

همانطور که به چشمانتش نگاه می کردم گفتم : این عقیده مادام
زرمانی است .. شارلوت قشنگ و من هم با او هم عقیده هستیم .

ـ او به من لطف خاصی دارد .

ـ من هم همانطور .

ـ و خیلی هم حاضر جواب هستی .

ـ فکر می کنم عقیده دوستان جدیدمان هم همین باشد .
آهسته سرش را تکان داد و گفت :

ـ گفتی دوستان جدیدمان ؟ فکر می کنم از سردسیر آمده
باشند .

در مرز و حاشت

خندیه تو، اهی تردیم و گفتم، هنهم همین خدص را موز نم و
خانم راید بگوییم که توهم را شهادت نهستی و هم سریعه الانتقال، آره،
آها از سر دسیر آمدند اند، درست مثل ما، واژ امروز که روز اول
شروع کاره است، وضع دیگری داریم، مبارزه در دوجویه هفظاد
یستکنید، بگر . دشمن ورقیب دوست نما . عقده توجیه است ؟
«شاراوت» گفت، عقده توجه باشد، من با آن موافقم.
گفتم، بعد از ناهار، راجیع این موضوع باهم صحبت
می کنیم .

دستی به موهایش کشید و گفت وقتی ساعت ازیک بعد از
ظهر گذشت واژ تو خبری نشد، نگران شدم . فکر کردم ممکن
است ماموران گشتنا پومزا حمت شده باشند، ولی دیگر بفکرم نمی-
رسید که ناجاسوسان منطقه سر دسیر رو برو شده باشی . بعقیده من
وضعی که با آن رو برو هستیم پیچیده و دشوار است .
پوزخندی زدم و گفتم، مهه نیست . این را دیگر خودمان
باید حلش کنیم .

— فکرش را کرده ؟ که بار قیوب سر سختی باید دست و پنجه
فرم کنیم ؟
— هنوز نه چون صدد رصد مطمئن نیستم که آنها از سر دسیر
آمده باشند .

— حقوقهات راجع به آنها عوض شد ؟
گفتم، عوض که نشده، ولی احتیاج به مطالعه بیشتری دارد،
فراموش نکن که من فقط حدس زده ام، حالا چطور است تا بعد از
ناهار دوباره این موضوع حرف نزنیم ؟

گفت، تا این حد می خواهی خونسرد باشی ؟
نکاهی بدر اتفاق اند اختم و گفتم، رُزمانها دیر کرد . لابد
تا زه می خواهد شروع کند به غذا درست کردن .
— آدم عجولی هستی . صبر داشته باشی .
— من همیشه همینطور بوده ام .

امیر عشیری

چند خوبه بدر اتاق خورد و بدنبال آن در باز شد و مادام «زرمانها» بداخل آمد . اول یک بطر شراب کهنه را بست من داد و گفت اینهم یک بطر شراب کهنه که خواسته بودی .
بعد ظرف غذا را روی موز گذاشت و اضافه کرد : شارلوت فشنک من ، همچو شنوتسل می خورد . توهمن باید عادت کنی .
گفتم حالا فهمیدم که من و شارلوت ، حتی در انتخاب غذا هم سلیقه‌مان یکی است .
«شارلوت» روکرد به من و گفت ، تو اگر غذای دیگری دوست داری ، بگویی بایوارد .
در حالیکه در لیوانش شراب می ریختم ، گفتم : باید غذای خوشمزه‌ئی باشد .
بعد روکردم به مادام «زرمانها» و گفتم : باید این شراب نشیه زیادی داشته باشد ،

گفت : توصیه می کنم دولیوان بوشتر نخوردی .
با خنده گفتم : ولی من تصمیم گرفتم ، تمام این یک بطر شراب را بسلامتی شارلوت قشنگ تو بخورم .
«زرمانها» خنده‌ای کرد . دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت آنوقت نشیه شراب چند برابر می شود .
من و «شارلوت» خنده‌مان گرفت . روکردم به «زرمانها» و گفتم : چطور است اولین گیلاس شراب را باهم و بسلامتی شارلوت بخوریم ؟

سرش را بعلامت تاصرف تکان داد و گفت : شارلوت می داند که من لب بعثرونی نمیز نم

بعد بطر شارلوت رفت . گونه اورا بوسید و گفت ، از دختر خودم بیشتر دوستش دارم .

همانطور که نگاهم به «زرمانها» بود با لبخند گفتم ، که کم کم دارم حس میکنم که رقیب من سختی برایم پیدا شده .

«زرمانها» درحالی که دستش را به شانه شارلوت گذاشته

دره رز و حشت

بود گفت، با من کسی نمی تواند رقابت کند.
و بدنیمال این کلام با صدای بلند خنده دید. شارلوت گفت: آرتور
آدم شوخ طبعی است. خیلی کم اتفاق میافتد که جدی حرف بزند.
گیلاس شرابم را بلند کردم و گفت: میخورم؛ بسلامتی مادام
«زرمانیا» رقیب سر سخت خودم.
«زرمانیا» رو کرد به «شارلوت» و گفت: آرتور، سوئیسی
است.

گفت: و علاقمند به ورزش.
«زرمانیا» با تردید گفت: قیافه ات به سوئیسی ها نمی خورد.
خنده کوتاهی کردم و گفت: علت ش اینست که بیشتر عمرم را
در نقاط گرمسیر گذرانده ام.
گفت: اگر چیزی خواستید، صدایم کنید.
موقعی که میخواست برود، آهسته دستش را به شانه ام زد و
گفت: یکی دو گیلاس بیشتر نخور.
گفت: در اینکه شرابش کهنه است، حرفی نیست. ولی من
هنوز چیزی نفهمیدم.

گفت: کم کم میفهمی.
و از اناق بیرون رفت. شارلوت گیلاس شرابش را بلند کرد
و گفت: می خورم بسلامتی تو و موقیتی که در انتظارش هستی.
گفت: صبر کن، گیلاس من خالی است.
گیلاس را از شراب پر کردم. آنرا از روی میز برداشتیم و
گفت: من میخورم بسلامتی تو و چشم های قشنگ.
هر دو گیلاسها مان را بالا رفتیم. وقتی شارلوت گیلاش را
روی میز گذاشت گفت: سعی کن حواست به ماموریت خطرناکت
باشد.

گفت: میتوانی نصیحتم نکنی؟
لبخندی ملیح بروی لبانش نشست و گفت: خیلی خوب،
نصیحت نمیکنم، ولی این دلهم نمی شود که توهر کاری دلت می خواهد

امیر عشیری

کمی شراب نوشیدم و گفتم: قول هیدهم هر کاری که خواستم
بکنی، اول از تو اجازه بگیرم، موافقی؟
باخنده ولحنی خاص گفت، اگر می‌دانستم این شراب تا
این حد کهنه و نشیه آور است، عوضش می‌کرم.
این گفت. وقتی بسلامتی تو خوردم و نگاهم به چشمانت بود، نشیه
شراب چند برابر شد.
— ببینم، توحالت خوب نیست؟
— چطور مگر؟
— هیچ، می‌فهمی چی داری می‌گوئی؟ تو باید معلم ادبیات
می‌شدی.

— نمی‌خواهی قبول کنی که چشمها یت قشنگ است؟
کاردو چنگالش را بر لبه بشقاب گذاشت. سرش را کمی
بطرف من آورد و گفت: گوش کن آرتور. این حرفهایی که توداری
میزند، حالا موقعش نیست. نکند هنوز خیال می‌کنی در لندن
هستی. اینجا بر لین است. یک اشتباه تو، یا من، هر دو مان را به
کشن می‌دهد. بعوض اینکه راجع به مأموریت خودت فکر کنی،
از چشمهای قشنگ من و نشیه شراب داری حرف میزند. نکند خیال
داری دست خالی بر گردی؟..
گفت: نه. باز هم حرف بزن. از صحبت کردنت خوش
می‌اید.

و باز مشغول خدا خوردن شدم، باناداحتی گفت: مر امجبور
می‌کنی که همین امشب رفتار ترا به لندن مخابره کنم.
نگاهش کردم و گفت: یادت باشد، یکی از مطالبی که باید
در باره اش صحبت کنیم، همین است ادامه بده. حرفهای شیرینی
میزند.

گفت دیگر عرضی ندارم.
— پس اقلاً خدا بخور.
— اشتها ندارم.

ذمه ز و حشت

— شراب چطور ؟

— من زیاد اهل مشروب نیستم.

چند جر عه شرابی که در گیلاس مانده بود، سرکشیدم و بدنبال آن سیگاری آتش زدم و گفتم، اخمهایت را باز کن. می خواهم جدی صحبت کنم.

قیافه اش کمی بازشد. نگاهم کرد و گفت، پس تا حالاش خوبی می کردم ؟

گفتم، آره. فقط برای اینکه حند دقیقه ای فراموش کرده باشم کی هستم و برای چه کاری به اینجا آمده ام. اینکه دیگر این ادی ندارد.

گفت: همه حرفه ای که زدی شوختی بود؟
منظورش را فهمیدم. گفتم: همه اش که نه، چطور مگر؟
هیچی. فقط خواستم بپرسم.

— خوب، حالا از خودت بگو.
پرسید: مگر در لندن که بودی راجع به من حرفی به تو نزدها اند؟

پکی به سیگار زدم و گفتم، ولی می خواهم بدانم آن را ننده سفارت که رابط بین تو و لندن است چه موقعی با تو تماس می کورد؟
منظورم را که می فهمی.

از بسته سیگار من که روی میز بود، سیگاری بیرون آورد
من آنرا برایش آتش زدم. بعد از پلک ملایم و در حالی که دود آنرا از دهانش خارج می کرد، گفت معمولاً من با او تماس میگیرم.

— به ما دام زرمانیا اطمینان داری.
— خیلی زیاد.

— می داند تو برای ما کار میکشی.

گفت، آره، آخر، او خاله من است.
گفتم حالا خوالم راحت شد.

امیر عشیری

پکی به سیگارش زد و گفت، اگر غیر از این بود، ترا به اینجا دعوت نمی‌کردم.

پرسیدم: راجع به لوکن والد چه می‌دانی؟
گفت: فکر می‌کنم اطلاعاتی که تو به آنها احتیاج داری قبلا در لندن شنیده باشی.

گفتم: با این حال میل دارم از زبان توهمند شنوم ممکن است خیلی چیزها باشد که من در آنجا نشنیده باشم. مثلاً اینکه شخص مورد نظر ما که اسمش طالب است، در کجای لوکن والد زندگی می‌کند و وقتی او وزنش از کارخانه بیرون آمدند، آیا مستقیماً به خانه‌شان می‌روند، یا در شهر گردش می‌کشند، و اطلاعات دیگری در همین ردیف.

«شارلوت» گفت: طالب وزنش باربارا در ویلامی که در شمال غربی لوکن والد واقع است زندگی می‌کنند. اسم آن خیابان فردیک یونگ است و معمولاً آنها پس از خروج از کارخانه و خرید احتیاجاتشان، یکسر به خانه‌شان می‌روند و بعضی شبها شام را در خارج خانه می‌خورند.

— باربارا چطور؟ تنها از خانه خارج نمی‌شود.

— نمی‌دانم. در این مورد اطلاعاتی ندارم.

گفتم: ولی قرار بود اطلاعات خودت را در این زمینه تکمیل کنی.

گفت: به لندن کاری ندارم. چون فعلاً با تو دارم صحبت می‌کنم. بدست آوردن این جور اطلاعات چندان آسان هم نمی‌ست بخصوص که موقعیت من اجازه فعالیت بیشتری را نمی‌دهد. رفت و آمد به لوکن والد اگر بیش از حد معمول صورت می‌گرفت، امکان داشت پلیس یا یک آدم فضول و کنجه‌کار را بیدار بکند.

پرسیدم: کارخانه چه ساعتی تعطیل می‌شود؟

کمی فکر کرد و بعد گفت پنج و نیم بعد از ظهر.

به ساعتم نگاه کردم و گفتم: ده دقیقه به ساعت سه مانده.

در هر ق و حشت

— کجا می خواهی بروی؟
— فکر کردم می فهمی . میروم به لوکن والد
— به چه منظور؟
— فعلًا هدف من باربارا زن طالب است .
— خیال دارای چه کارش کنی؟
گفتم . با بودن او نمی توانم طالب را ببینم . باید ترتیبی
بدهم که از شرش خلاص شویم .

پرسید ، تصمیم داری او را بکشی؟
شاده هایم را بالا انداختم و گفتم راجع به این که شر او را
چطوری کم کنم ، هنوز تصمیمی نگرفته ام . شاید هم با ایک یا دو
گلوکار راحتی کنم ،

با ناراحتی گفت ، این دیوانگی است . تو چطوری می خواهی
او را بکشی ؟ ای قصیه سر و صدای زیادی برآه می اندازد . یک نقشه
دیگری طوح بکن که مسئله قتل او در میان نباشد .

سیگارم را خاموش کردم و گفتم ، حرفا های بچگانه ئی میز نی
میگوئی چه کارش کنم ؟ ... جز کشنن او راه دیگری وجود ندارد .
بجتنم ، طالب اتومبیل هم دارد .

— آره . ولی زیاد تعزیزی ندارد .

— کار من آسان تر شد ؟

— منظورت چیست ؟

گفتم : منظورم اینست که ترتیب کار باید طوری داده شود
که جسد «باربارا»ی قشنگ را پشت فرمان اتومبیلش پیدا کنند .
شارلوت ناراحت شد و گفت ، ولی او در این ماجری کاره ئی
نیست . این یک جنایت است . نباید اورا بکشی . یک اشتباه جبران
ناپذیر که حتی من هم نمی توانم کمک کنم .

کمی خودم را عصبانی نشان دادم و گفتم ، حالا می فهمم که
نباید ترا یک زن باشه . امت می دانستم . تو هنوز اسیر همان
احساسات احمقانه ئی هستی که همه ذنها دارند . از کجا می دانی که

امیر عشیری

او کاره‌ئی نیست ؟ اگر می‌دانستی که باربارا مامور مخفی گشتا پوست اینطور دلسوزی نمی‌کردی .

«شارلوت» از شنیدن این حرف تکان خورد و با حیرت گفت — نه ، نمی‌دانستم .

— تو چطور ماموری هستی که هنوز او را نشناخته‌ئی ؟

— اگر باربارا از ماموران معمولی بود ، شاید من فهمیدم ،

— بهر حال باید می‌دانستی ؟

گفت «حالا دیگر بدنتر شد. فکر کشتن او را از سر برخون کن . کتن یک مامور گشتا پو آنطور که تخیال می‌کنی ، ساده نوست . گشتا پو تا قاتلش را پیدا نکند دست بردار نوست . گفتم : کشتن ، یکی از راههایی است که بواسیله آن می‌توانیم او را از سر راهمان برداریم . راههای دیگری هم هست .

گفت : از هر راهی که میروی ، بالاخره به این نتیجه می‌رسی که باید او به قتل برسد . مگر اینکه او را بذذیم . اما قبل از آن باید برای نگهداریش جای مناسبی را در نظر بگیریم بعقیده من باید راهی پیدا کرد که توبتوانی باشود باربارا ، طالب را ملاقات کنم .

گفتم : اداره‌من کزی درباره این موضوع و جنبه‌های مختلف آن ، کاملاً مطالعه کرده و به این نتیجه رسیده که ملاقات من با طالب در صورتی امکان دارد که «باربارا» زن او وجود تداشته باشد . همانطور که گفتم ، باربارا ، مامور مخفی گشتا پو در کارخانه اسلحه سازی لوکن والد است . نمی‌خواهم توضیح بیشتری بدهم ، ولی همینقدر می‌گویم که او در زندگی طالب نقش مهمی داشته و دستور دارد که شوهرش را تنها نگذارد .

گفت ، در اینکه اطلاعات آنها درباره او بیشتر از من است حرفی نیست .

— خوب ، پس ثابت کن زن باشها متی هستی .

— نکند تصمیم داری من را مامور کشتن او بکنی ؟

در هر ز و حشت

— نه چنین تصمیمی ندارم . اگر لازم باشد ، خودم کلکش را می کنم .

پس از چند لحظه سکوت ، «شارلوت» پرسید : تو واقعاً فکر می کنی آنها ؎ی که امن وزصیح سر راهت سبیز شدند ، از جاسوسانی هستند که از سرد پیر آمدند ؟

در حالی که دستم را به پیشانیم می کشیدم گفتم : من فقط حدس زدم . بعد از ناها ر فرصتی شد که درباره این موضوع بیشتر مطالعه کنم . بعقیده من آنها نباید از جاسوسان روسي باشند . سازمان اطلاعاتی روسها ، اگر هم ماموریتی مشابه ماموریت من به مامورانش داده باشد ، امکان ندارد تا این حد ناشیکری از خود نشان بدهد و علناً با من روبرو شوند و تهدید که ظرف بیست و چهار ساعت باید خاک آلمان را ترک کنم .

— ولی راجع به این موضوع حرفی نزدی بودی ؟ ..

— کدام موضوع

— مهلت بیست و چهار ساعت .

گفتم ، آره ، فراموش کردم . دلیلش هم اینست که مطالب دیگری پیش آمد . باید هاجری را از لحظاتی که از هفازه تو بیرون آمد تعریف می کردم که کجا رفتم و چه اتفاقی برایم افتاد . «شارلوت» گفت ، هنوز هم دیر نشده تعریف کن . شاید من هم بنوانم از تجهیزه و تحلیل آن نتیجه گیری کنم .

در جای خود کمی جایجا شدم همینکه خواستم ماجرای برخورد با دوستان جدید را تعریف کنم ناگهان در اتاق بازشد و مادران «ذرمانها» از دم در وبا حالت مضطربی گفت ، ماموران گشتاپو آمده اند اینجا . گمانم دنبال کسی می گردند خودتان را مخفی کنید . من هیروم پیش آنها .

در را بست هن و «شارلوت» از جای پیدیم . پرسیدم ، این رستوران راه خروجی ندارد ؟

«شارلوت» گفت ، ظرفها را جمع کن . اینجا یک زیرزمین

امیر عشیری

دارد که راه ورود به آن از همین اتفاق است . عجله کن .
هر دو ظرفهای روی میز را جمع کردیم «شارلوت» باشتا ب خودش را به انتهای اتفاق رسانید . پرده قهوه‌ئی رنگ ضخیمی را که یک گوشه اتفاق را پوشانده بود ، کنار زد در گوتاهی نمایان شد در را باز کرد و گفت ، همراه من بیا .
آنجا پستوی کوچکی بود . در زیر زمین . کف پستو قرار داشت .

«شارلوت» در تخته‌ئی را بلند کرد و گفت :

— برو پائین .

گفتم ، بارانی و بالتو خودت را هم بیار .

پایین را بر روی اولین پله چوبی گذاشت و آهسته پائین رفتم کمی بعد صدای کشیده شدن پرده و دنبال آن بسته شدن در پستو را شنیدم . «شارلوت» از پلکان پائین آمد در زیر زمین راهنم بست و بعد به من ملحق شد . در روشنائی چراغ نگاهی به اطراف زیر زمین انداختم . سه بشکه شراب و مقداری بطری در گوشه‌ای به چشم هی خورد .

«شارلوت» پرسید ، فکر می‌کنی گشتاپو دنبال چه کسی می‌گردد ؟

گفتم : لابد در جستجوی شخصی به اسم آرتور رون هستند .

بالحنی که معلوم جود مضطرب است گفت ، حالا وقت این جور شوخی‌ها نیست .

گفتم ، ولی حدم که میتوانیم بندهم .

گفت ، معمولاً آنها در جستجوی یهودیانی هستند . که خودشان را مخفی کرده‌اند . فکر می‌کنم شکار آنها از همان قماش باشد که در حوالی اینجا ردن را گم کرده‌اند و حالا دارند دنبالش می‌گردند .

روی یک بشکه خالی نشستم و گفتم : بنای من مهم نیست

در مرز وحشت

آنها در جستجوی چه کسی هستند. ما بدهر قیمتی شده باید از اینجا بیرون برویم.

نگاهم کرد و گفت: مثل اینکه داری دنبال دردسر می‌گردی نا آنها اینجا هستند، مانعی توانیم از این زیر زمین خارج شویم دعا کن که آنها متوجه زیر زمین نشوند.

از روی شکه بلند شدم و گفتم: تنها دعائی که می‌توانم بکنم اینست که وقتی سر و کله شان در اینجا پیدا شد، از هر دوشان دو جسد بسازم.

وبعد شروع به قدم زدن کردم... شارلوت گفت، این حرفاها مال یک مفرز سالم نیست.

ظرفیت رفتم و گفتم: اگر راه بهتری بنظر تو میرسد، پیشنهاد کن.

— هنوز که طوری نشده. ژرمانیا نمی‌گذارد آنها متوجه زیر زمین شوند.

— واگر فهمیدند که این رستوران یک زیر زمین هم دارد، آنوقت چه؟

— آن وقت یک فکری می‌کنی.

با پوز خنده که ناشی از ناراحتیم بود، گفتم: آدمی مثل من که بعقیده تو مفرز ناسالم دارد، از همین حالا فکرش را می‌کند!

گفت: جزو بحث کردن با تو بی‌فایده است. از قیافه و طرز حرف زدنت پیداست که خیلی عصبانی هستی.

گفتم: چرا که عصبانی نباشم..

من باید به لوکن والد بروم، بہت که گفتم.
خنده کوتاهی کرد و گفت: وحالاتی این زیر زمین زندانی شده‌می‌باشد. این را من گویند بدشانسی.

پرسیدم: این زیر زمین راه خروج دیگری ندارد؛
بالبان متبعنم گفت، این زیر زمین در قرون وسطی ساخته

امیر عشیری

نشده که راه مخفی داشته باشد .

ـ حالا وقت این جور شوخی‌ها نیست .

ـ من نمی‌توانم حالت ترا داشته باشم .

ـ پس لااقل سکوت کن .

گفتم : اگر آن قصابها گودشان را گم کنند ، ناید بتوانم
حرنهای بی‌مزه ترا تحمل کنم .

با اوقات تلخی گفت ، از طرز حرف زدنت هوچ خوش
نیامد هیچ می‌فهمی چی‌داری می‌گوئی ؟ .. هنوز که خبری نشده ،
حتی اولین قدم را هم برنداشته‌می‌نمم .

سکوت کردم . به ستون آهنه وسط زیر زمین تکیه دادم ،
وبه موقعیت خطرناکی که من و «شارلوت» داشتیم فکر می‌کردم .
اگر در چنان موقعیتی ماموران گشتایپو مرا می‌دیدند ، ناگهان‌همه
چیز حتی عساوان خبر نگازی‌منهم عوض می‌شد . عنوان دیگری
پیدامی کردم . وضع بشکلی در می‌آمد که هیچ‌جور نمی‌شد به آن سرو
صورتی داد .

«شارلوت» و «زرمانیا» هم به مخاطره افتاده بودند .

«شارلوت» ذنی با تجربه و کارکشته بود . با اینکه بالحنی
تند به اوجواب داده بودم ، بهن تنزدیک شد و آهسته پرسید : هنوز
هم عصبانی هستی ؟

همانطور که به کف زیر زمین خیره شده بودم ، بالحنی آرام
که هنوز ناراحتی من در آن احساس نمی‌شد ، گفتم معدرت میخواهم .
باتو نباید آنطور تنک صحبت می‌کردم .

گفت : مهم نیست امروز صبح که دیدمت خیلی زود
شناختم .

ـ پس تو قیافه‌شناس هم هستی !

ـ در این علم تجربه زیادی دارم .

ـ مرا چطور شناخته‌می‌نمی‌دانی ؟

با تبسم گفت : بعقیده من تنها عیب تو اینست که هم عجولی

در مرز وحشت

وهم خیلی زود خونسردیت را ازدست می‌دهی . شاید بهمین دلیل است که در حادثه یا ماجراهایی که برایت اتفاق می‌افتد به این فکر می‌افتد که طرف خود را ازین ببری و راه را هموار کنی . لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم از عصبانیت زودرس خودم تعجب می‌کنم . ساقه نداشت که اینطور عصبانی شده باشم . آنهم با تو و بدون مقدمه .

گفت ، یعنی می‌خواهی بگوئی در شناسائی تودچار اشتباه شده‌ام ؟

گفتم : آره . من خیلی دیر عصبانی می‌شوم . سعی می‌کنم حوادث و ماجراهای را که برایم اتفاق می‌افتد ، با خونسردی استقبال کنم . همیشه همین‌طور بوده .
— فکر نمی‌کنم .

— نازه اول کار است . می‌توانی امتحان کنی ، هم‌من وهم تجربه‌ات را .

— راجع به کشنن باربارا ، زن طالب ، چی ؟
با تعجب گفتم ، این موضوع چه ارتباطی به خونسردی یا عصبانیت من دارد؟.. تو این قبیل مسائل را باید خیلی خوب درک کنی من در خاک دشمن هستم . و توهم یک آلمانی‌هستی و این ماموریت چندان آسان نیست بخصوص که چهره‌های جدیدی هم وارد معراج که شده‌اند و به احتمال قوی دنبال همان چیزی هستند که من و توهم در تعقیبیش هستیم . بار بار او آنها موانع بزرگی بر سر راه ماستند . جز کشنن آنها را هدیکری وجود ندارد . تو اگر از دیدن خون ناراحت می‌شوی ، می‌توانی خودت را کنار بکشی . با همه این حرفاها فکر نمی‌کنم اعصاب توضیعی باشد لیلش هم اینست که یک زن معمولی نیستی .

گفت ، اگر یادت باشد ، قرار بود راجع به چهره‌های جدید که امروز سر راهت سبز شده بودند ، برایم تعریف کنی .

گفتم ، چطور است وقتی از این زنان بیرون رفته‌یم ، راجع

امیر عشیری

به آنها صحبت کنیم ؟
بالبختی ملیح گفت، هر طور میل توست. حالا اگر میل داری
یک گیلاس شراب برایت بزیم. اینجا تا دلت بخواهد شراب
هست.

پرسیدم، از یک بطر شراب کهنه تعارفم می‌کنی، یا از آن‌جند
پرسیدم،

بشکه شراب ؟

- از شراب کهنه دوست داری

- نه، نمی‌خورم. همان دوسته گیلاس کافی بود.

- و اگر آن دوسته گیلاس راهنم نخورده بودی، شاید عصیانی

نمی‌شدی.

- آره ممکن است.

ناگهان چراغ زیر زمین دوبار خاموش و روشن شد معلوم بود
که این علامت زنگ بی‌صدای خطریست که دارد به مخبر می‌دهد.
قبل از آنکه چیزی بپرسم «شارلوت» باشتا بزدگی خاصی گفت:
زرمانیا علامت می‌دهد که ماموران گشتاب پو دارند به این‌طرف می‌آیند
عجله کن.

پرسیدم کجاست؟... توکد می‌گفتی این زیر زمین راه خروج
دیگری ندارد.

گفت، اینجا یک چاه هست باید توی آن مخفی شویم. چاده‌ئی
نیست.

وباشتاب به آن‌طرف زیر زمین رفت. منهم بدنبالش رفتم
«شارلوت» حلقه در تخته‌ئی چاه را گرفت و در را از کف زیر زمین
بلند کرد. بوئی تند وزنده از درون چاه بیرون آمد. شارلوت
با عجله رفت و ظروف غذا را آورد و آنها را توی چاه ریخت و گفت
چرا ایستاده‌ئی؟ آن یک بطر شراب و گیلاس‌هارا هم بیاور،

پرسیدم، ما چطور می‌توانیم توی این چاه مخفی شویم؟

گفت، وقتی پائین رفتی، می‌فهمی که خیلی راحت می‌توانیم
مخفی شویم.

در هر ز و حشت

یک بطر شراب و دو گیلاس را ب درون چاه اند اختم و گفتم، لابد
نر دبان طنابی آویزان است؟
- خوشحالم که زود فهمیدی.

- پس تو وزرمانیا پیش بیشی همه چیز را کرده‌اید.
- آره، برای آمدن آقاو همکار انسان.

- خوب، کدام یکی باشد اول یا نهین برویم؟
بر لبه چاه نشست. با هایش را ب داخل چاه برد و آهسته در
جای خود چرخید. پایش ب روی پله اول نر دبان طنابی قرار گرفت.
یک بله دیگر پائین رفت و بعد دستش را از لبه چاه کشید و گفت بیا
پائین وقت زیادی نداریم. آنها الان باید توی آن آناق باشند.

منهم همان کار را کردم که او کرده بود. نر دبان طنابی در
حدود یک متر پائین تر از دهنده چاه نصب شده بود. کمی که پائین رفتم.
آهسته در چاه را جلوکشیدم شارلوت گفت: بوا پائین.

وقتی روی پله ششم رسیدم، ایستادم، بُوی تند و دم خفه کننده
چاه طوری ناراحت کرده بود که حالت تهوع داشتم. باید تحمل می کردم.
این تنها راه مخفی شدن بود. راستش در آن موقعیت خط رناک و
پیش بینی نشده که درون چاه مخفی شده بودم ناگهان فکری به منزم
راه یافت و با خودم گفتم: نکند شارلوت وزرمانیا باقی افه حق بجا نباشان
از عمل گشتا پو باشند و عمدآ این صحنه را ب وجود آورده اند که من
در جنان وضعی تحويل گشتا پو بدھند...

این فکر کم کم قوت میگرفت... باز با خودم گفتم: این دو زن
شیطان صفت، نقشه ماهرانه ئی طرح کرده اند که حتی من با همه هوشیاری
وزرنگی، چیزی از آن احساس نکردم. آدم احمقی هستم.

که بهمچ قیمتی نمی توانستم فرار کنم. «شارلوت» زیر پسای من بود.
بدون تردید مسلح هم بود. مثل هموشه سعی کردم آرام و خونسرد باشم
و تا آنجا که می توانم سوء ظن زودرس را از خودم دور کنم. آهسته
پرسیدم، از بُوی تند و تهوع آور، ناراحت که نیستی؟

امیر عشیری

پوزخندی زد و گفت، عجب سموالی می کنی ۱۱ دارم خفه

می شویم.

— مثل اینکه از آنها خبری نیست. ممکن است بر گشته باشند.

— معلوم نیست. باید صبر کنیم تا زرمانیا بسراغمان بیاید.

— فعلاً که هیچ چیز معلوم نیست.

— خونسرد و آرام باش.

گفتم، تو وزرمانیا کافه‌چی. خوب‌جوری مراتوی تله
انداخته‌اید.

گفت، منظورت را نمی‌فهمم.

باید قضیه را از حالت اختفابیرون می‌آوردم، تاشاید. بتوانم
از زبان او چیزی بفهمم. گفتم، تو وزرمانیا با آن قیافه حق بجانبی
که گرفته بودید، بالاخره توانستید نقشه‌تان را عملی کنید. برای
من تله از این بهتر نمی‌شد.

با عصبانیت گفت، تو دیوانه‌ئی هیچ می‌فهمی چی داری
می‌گوئی؟..

گفتم، آده، حالمی فهمم که همه‌این صحنه‌ها ساختگی است.
— احمق دیوانه.

— باید اعتراف کنم که آدم احمقی هستم.

گفت، از تو احمق تر کلشن می‌سون است که ترا به اینجا فرستاده

گفتم، تا چند دقیقه دیگر قضیه روشن می‌شود.

صدای بازشدن در زیر زمین را شنیدم. پرسیدم، صدای
نشنیدی؟.

بالحنی تند گفت، لازم نیست با من حرف بزنی.

حوالیم ششده‌اند به بیرون چاه بود. صدای پای چند نفر را که از
بلکان زیر زمین پائون می‌آمدند، بوضوح می‌شنیدم. آهسته گفتم، آنها
داخل زیر زمین شدند.

«شارلوت» جوابی نداد. کمی بعد، صدای پای آن چند نفر را
که در زیر زمین قدم می‌زنند، می‌شنیدم. صدای پای آنها بدنه چاه

درمرز و حشت

نژدیک شد. صدای مردی برخاست و پرسید:
— این چاه برای چیست؟

مادام ژرمانیا گفت: شرابهای فاسد شده را توی چاه
هیبریزیم.

صدای مردیگری گفت، بوبی سیگار می‌آید.
ژرمانیا گفت، همان موقع که شما وارد رستوران شدید من
برای بردن چند بطرش را به اینجا آمدم آن موقع سیگار دستم بود.
آن مرد باز پرسید، این زیرزمین راه خروج دیگری ندارد؟
صدای مادام «ژرمانیا» را شنیدم، که در نهایت خونسردی
گفت، می‌بینید که این زیرزمین چندان بزرگ نیست بر احتی می‌توانید
همه جارا بگردید. شما خودتان باید مطمئن شوید.

از صدای پای آنها که گاهی قطع و زمانی شنیده می‌شد،
دریافت که بدقت دارند اطراف زیرزمین را می‌گردند، همه در سکوت
فرو رفته بودند. از ضربه‌های که به بشکه‌های شراب می‌خورد.
معلوم بود که آنها، یعنی ماموران گشتاپو می‌خواهند از داخل بشکه‌ها
هم مطمئن شوندو بدانند درون آنها شراب است، یا یک چیز دیگر.
مثلاً شکار گشته آنها.

یکی از آنها، سکوت میان خودشان را شکست و گفت، متشکرم
مادام. با شما دیگر کاری نداریم.

مادام «ژرمانیا» گفت، من همشه در اختیار شما هستم.
صدای پای آنها بلند شد. بنظر میرسید که دارند بطرف پلکان
می‌روند. وقتی صدای پاها بر روی پلکان شنیده شد، من نفس راحتی.
کشیدم. طولی نکشید که صدای بازو بسته شدن در زیر زمین هم
بگوشم خورد.

با این حال محیط آنجا هنوز قابل اطمینان نبود. باید صبر
می‌کردیم تا ژرمانیا، بسرا غمان بیاید.

«شارلوت» سکوت شد را شکست و گفت، هنوز هم خیال می‌کنم
من و ژرمانیا صحنه‌سازی کرده‌ایم؟

امیر عشیری

گفتم، حرفهایی که زدم، فراموش کن.

— بازگرفتار وهم و خیال شده بودی.

— نمی‌دانم. بعد با هم صحبت می‌کنیم.

هوای دم کرده چاه، و بوی زننده‌ئی که از ته‌چاه بالا می‌آمد،
بسختی می‌گذاشت نفس بکشم. «شارلوت» هم وضع مرا داشت.
معلوم نبود چه وقت از آن سیاه‌چال بیرون می‌آیم.

چند دقیقه بعد یک نفر وارد زیرزمین شد، از صدای پایش
معلوم بود که باید زن باشد. من و شارلوت هر دو در سکوت فرو رفته
بودیم. صدای پایه دهانه چاه رسید، و قطع شد.

کمی بعد، صدای مدام «زرمانیا» را شنیدیم، دهانش را به در تخته‌ئی
چاه گداشته بود. با صدای خفه‌ئی گفت، وقتی من از زیرزمین بیرون
رفتم، شما می‌توانید خارج شوید.

پرسیدم، آنها گورشان را گم کرده‌اند؟

گفت، آره. من هم ببهانه بردن چند بطر شراب آمده‌ام.

طولی نکشید که مدام «زرمانیا» از زیرزمین بیرون رفت. من چند
پله‌ئی که پائون رفته بودم، بالا آمدم. در تخته‌ئی را بلند کردم و خودم
را از آن سیاه‌چال بیرون کشیدم. بدنبال من شارلوت هم بالا آمد.

هر دو چند بار نفس عمیقی کشیدیم. از قیافه «شارلوت» پیدا
بود که از حرفهای من عصبانی است. گفتم، چرا قیافه گرفته‌ئی؟

همانطور که اخمهایش را در هم کشیده بود، گفت، با آن حرفهای
احمقانه‌ئی که زدی، انتظار داری بخندم؟

گفتم، بعضی وقت‌ها آدم گرفتار افکار متضادی می‌شود. حالا
خوالم راحت شد که حقه‌ئی در کار نبود.

— تو همیشه به همکاران خودت ظنین هستی؟

— هموشه که نه، ولی بعضی مواقع ناجارم آنطور فکر کنم.

— آن طرز تفکر از توبیغید بود.

— وحالا بهتر است که درباره اش حرفی نزنیم.

گفت، و بعد هم عذرخواهی، و آن وقت همه چیز به حالت اول

در مرزو حشت

بـ... می گردد .

همانطور که نگاهش می کردم، گفتم، حالا می گوئی چه کار

نخستم ؟

— هیچ، فقط عذرخواهی کن .

— همدرت می خواهم .

نتوانست جلو بیخدنش را بگیرد. در آن حالت گفت، اگر حقه بی در تکار بود، دیگر لازم نبود که ترا بداخل چاه بکشیم. چرا در اینجا ترا بدام بیندازیم؟. نقشه را طوری طرح می کردیم که دور از اینجا و درست سر بن نگاه دستگیرت کنند. چنین نقشه‌هی، هم مطمئن تر بود و هم اینکه تو نسبت به من وزرمانها ظنین نمی شدی و نمی توانستی بفهمی چه کسی ترا لو داده .

خنده کوتاهی کردم و گفتم، تصمیم داشتم اگر ماموران گشتنا پو در چاه را بردارند و مرا به اسم صدابکنند، همان لحظه لوله اسلحه ام را رو به پائین بگیرم و شلیک بکنم. مطمئناً گلو له به تو اصابت می کرد.

— پس خیال داشتی من ابکشی؟

— آدم خوش شانسی هستی .

خنده بدو گفت: تو واقعاً دیوانه‌یی . نباید ترا تنها بگذارم . نگاهی به ساعتم کردم. در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود. گفتم: من باید به لوکن والد بروم.

گفت: من هم با تومیا آیم.

گفتم: تو باید بر گردی سر کارت. فقط اتو مبیلت را در اختیار من بگذار .

— من جزا اینکه با تو به لوکن والد بیایم، کاردیگری ندارم.

— ولی من نمی خواهم تو بدردرس بیفتدی .

— فعلاً که در درسی وجود ندارد. اگر وضع ناجوری پیش بیاید، من باید با تو باشم. به من اینطور دستور داده اند.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، این دستور را چه وقت

امیر عشیری

صادر کرده‌اند که من خبر ندارم. چون در اندن که بودم، راجع به نقش تو در این مأموریت فقط این را گفتند که همکاری تو در حدود فراهم کردن تسهیلاتی است که امکان دارد به آن احتیاج داشته باشم.

— این دستور بیست و چهار ساعت قبل مخابره شد.
— خیلی خوب، پس راه بیفت.

تقریباً ساعت چهار و نیم ربع بعد از ظهر بود که ما نطرف «لوکن والد» می‌رفتیم. اتومبیل را من هدایت می‌کردم؛ «شارلوت» عقب نشسته بود. این از نظر احتیاط بود. اتومبیل او بنزد و در کروکی بود. مسیر ما خیباً بانهای خلوت بود. وقتی از بر لین خارج شدیم، «شارلوت» گفت؛ حالا تعریف کن، امروز صبح چه اتفاقی برایت افتاد.

منتظورم بخورد تو با آن چهره‌های جدید است. آنها را کجا دیدی و چی شنیدی؟

ماجری را از لحظه‌ای که از معازه «بیک» مایرون آمد، بودیم، تا وقتی که آن شخص را در آن ساختمان کتک مفصلی زدم، تعریف کردم و در آخر گفتم؛ ممکن است بزودی با آنها رو برو شویم.

«شارلوت» پرسید، توهنت‌هم فکر می‌کنی که آنها جاسوسان روسی هستند؟

گفتم؛ راستش اول به این فکر افتادم ولی سر میز ناھار عقیده‌ام نسبت به آنها عوض شد.

همان موقع دلیلش را هم شرح دادم. آنها نمی‌توانند جاسوسان روسی باشند. یعنی سازمان جاسوسی روسها تا این اندازه ناشی نوشت که با متفقین خودش وارد مبارزه علني شود.

گفت، آنطور که تو تعریف کردی، آن سه نفر آدمهای ناشی و تعلیم ندیده‌اند.

گفتم، اینهم یکی از دلایلی است که آنها نباید جاسوسان روسی باشند. مثلارفتار احتمالاً آن را ننده تا کسی بقدرتی بچگانه بود که

در مرز وحشت

راستش من تعجب کردم. چطور ممکن است آنها احمق و ناشی باشند.
که طرف دستشان را بخواهد؟

— خوب، اگر رویی نباشند پس برای چه کشوری کار
می‌کنند؟

— فکر می‌کنم برای خوشان.

— برای خودشان؟

گفتم، آره. به احتمال قوی آنها باید جاسوسان بین‌المللی
باشند. یعنی هم برای خودشان کار می‌کنند. وهم اینکه به همه
کشورهای در حال جنگ تعلق دارند. در واقع دلالهای سری
هستند.

«شارلوت» بالحنی تعجب آمیز گفت، اگر حدس تو درست باشد،
ها با سازمان نهر و مند و متشکلی رو برو هستیم. قدرت آنها از اینجا
معلوم است که در خاک آلمان هم فعالیت می‌کنند.

پرسیدم، سیگار می‌کشی؟

گفت، تو برای خودت آتش بزن. من خودم سیگاردارم.

سیگاری آتش زدم و گفتم، وضع این دلالهای سری با
جاسوسان بین‌المللی، طوریست که در بیشتر مواقع با سازمانهای
جاسوسی کشورهای در حال جنگ تماس می‌کیرند و اطلاعات سری
نظامی و سیاسی خود را که در یک کشور دیگر بدست آورده‌اند، با
قیمت خیلی خوب معامله می‌کنند، یا وارد مبارله اطلاعات می‌شوند.
به این شکل که اطلاعات خودشان را با اطلاعاتی که مثلا سرویس
جاسوسی انگلستان در اختیارشان می‌گذارد مبادله می‌کنند و آنها
آن اطلاعات سری را به یک سرویس جاسوسی دیگر می‌فروشند و از
این راه پول زیادی به جیب می‌نند.

مکث کوتاهی کردم. سوس ادامه دادم: تو که یک مامور قدیمی
هستی به این نوع جاسوسی و خرید و فروش اطلاعات سری باید آشنا
باشی، چیز نو ظهوری نیست که ندانی.

گفت، اینهاشی که گفتی می‌دانستم، ولی دیگر فکر نمی‌کردم

امیر عشیری

در زمان جنک هم وجود داشته باشد .
پکی به سیگار مزدم و گفتم ، بازار آنها فقط در زمان جنک
رونق دارد .

— پس تو مطمئنی که آنها جا سوان بین المللی هستند .

— فکر می کنم همین طور باشد .

— باید دید آنها از کجا ترا شناخته اند .

پوز خندی زدم و گفتم : بزودی می فهمم . فقط کافوست یکی
از آنها را بدام بیندازیم و وادارش کنیم که اسرار باند خودشان را
فاشر کند .

گفت ، بدام انداختن یکی از آنها کار مشکلی نیست ، به حرف
آوردنش مهم و مشکل است .
گفتم ، قسمت اولش با تو ، بقیه اش با من .
— موافقم .

— ولی فقط یک شرط دارد ،

— چه شرطی ؟

با خنده گفت ، اگر برای بدام انداختن یکی از آنها از حربه
زیبائیات می خواهی استفاده کنی ، یادت باشد که من آدم حسودی
همنم و نمی توانم بعضی چیزها را تحمل کنم .

دستش را بروی شانه ام گذاشت و گفت ، باز شروع کردی ؟!

گفتم ، اطمینان داشته باش که جدی می گوییم .

گفت ، ولی من ، نه این یکی و نه آن حرفه ای که سرموز ناهار
زدی ، هیچ گدامشان را باور نمی کنم .

— باید چکار کنم که باور کنی ؟

— لازم نیست کاری بکنی چون گفتن این حرفها ، عقیده من
بیمورد است .

— ولی آخر ماموریت خشک و خالی که نمی شود .

گفت ، پس برای تو این قبیل مسائل مهمتر از ماموریت
است ؟

در مرز و حشت

گفتم، مهمتر که نیست، ولی خوب، بی اعتماد هم نمی‌توانم
باشم.

— ولی برای من هیچ‌چون مهتر از ماموریت نیست.

— بعداً راجع به این دوم موضوع باهم صحبت می‌کنیم. فعلاً
داردبر فرمی‌آید.

— مواظب‌جاده باش و آهسته قرب و.

گفتم، ولی ما باید قبل از آنکه کارخانه اسلحه سازی تعطیل
شود، آنجا باشیم.

گفت، به موقع می‌سیم. عجله‌نکن.

و پس از چند لحظه سکوت پرسید، می‌توانم راجع به زندگی
خصوصیات پرسم؟

— آره، بپرس.

— ازدواج کرده‌می‌می؟

— تقریباً دو سال پیش.

— بچه چطور؟..

— یکی، آنهم پس.

خنده‌اش گرفت. پرسیدم، چیز خنده ذاری بود؟

همانطور که می‌خندید گفت، لاید انتظار داشتی در این دو
سال که ازدواج کردی‌ای، صاحب چند تابچه قدونیم باشی. خوب‌می‌
خواستی دعا کنی سه قلو باشند.

— آره، ناش دعایم کردم.

— زن انگلیسی است؟

— نه. دور گه است و درین فرانسوی بوده و مادرش هم از اهالی
لبنان است.

— در بیروت باز نت آشنا شدی؟

— داری باز جوئی می‌کنی؟!

بالحن خاصی گفت، نه میل دارم ترا پیشتر بشناسم.

گفتم، حالا که شناختی، خوب فکر کن ببین اگر چیزی هست

امیر عشیری

که هوزنپرسیده ئی خجالت نکش اپرس.
پرسید، زنت در لندن زندگی می کند؟
با خنده گفتم، خیر آقای باز پرمن لندن خطرناک است. زنم
با بچه اش در بین ووت اقامت داردند.
— خیلی وقت است که آنها را ندیده ئی؟
— در حدود سه ماه می شود.
— عکس آنها را نداری؟
— خیر قربان.
— از علاقه اات نسبت به زنت بکو.
گفتم، اگر علاوه ای در بین نباشد، زندگی لطفی ندارد.
با خنده شیطنت آموزی گفت، هم زنت را دوست داری و هم
زنهای دیگر را خلاصه نمی گذاری به خودت بد بگذرد. ببینم، زنت
می داند توجیه کاره هستی؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم، او فقط این را می داند که من در
جبهه متفقین علیه آلمانوها میجنگم.
— خوب بود برایش می نوشتی که در جبهه جنگ بہت سخت
میگذرد.
— در جواب نامه هایش به این موضوع اشاره میکنم. سوال
دیگری نداری؟
گفت، چیز هائی که می خواستم بدانم، پرسیدم و جوابشان را
هم گرفتم.
گفتم، و به این نتیجه رسیدی حرفا هائی که من سرمیز ناها را
در باره تو زدم، همه اش شوخی بود.
گفت، اگر هم جدی گفته باشی، برای من بی تفاوت
است.
گفتم، حال ارجاع به خودت بکو.
پس از چند لحظه سکوت گفت، زندگی من در چند کلمه
می شود. پس من در جبهه روسیه می جنگد. حالا زنده است، پاکشته

در مرزو حشت

شده، نمی‌دانم، چون یک هفته است از اوناوه می‌ندارم. دخترم هم که به یک دیر رفته بود. حالا جزو افرادیک گروه مذهبی است که کار آنها پرستاری از سر بازان مجروح است، و جای ذاتی هم ندارند. خودم هم تنها هستم.

— راجع به پدر بچه‌ها حرفی نزدی؟!

— فقط این را می‌دانم که سرکار گر یک معدن ذغال سنگ بود.

— و بعدش هم مرد؟

گفت، شاید هم هنوز زنده باشد. بهتر است دیگر چیزی نپرسی.

گفتم، با اینکه خیلی چوزها هست که باید بپرسم، ولی فعلاً سکوت می‌کنم. فقط پیش‌سوال دارم تو فرانسوی هستی؟

— نمی‌دانم، شاید. تواهل کجا هستی؟

— مثل اینکه اطلاعات درموردن تکمیل شده بود؟

— نمی‌خواهی به این سوال جواب بدی؟

— اهل لبنان. همانجایی که الان زن و بچه‌ام زندگی می‌کنند

— پس بپرسی

— تقریباً. بازهم بپرس.

— توهمند مثل زنت دورگه هستی؟

ما خنده گفتم، نه، دورگه نیستم.

گفت، امروز صح و قتی دیدمت، حدس زدم که باید شرقی باشی.

گفتم، آره یادم هست که گفتی، در قیافه شناسی تجربه و مطالعات زیادی داری.

— مسخره‌ام می‌کنی؟

— مسخره! راستش من نمی‌دانم با توجه‌طوری باید حرف زد خودت بگو.

اهبر عشیری

- نمی‌دانم؛

کلمه «نمی‌دانم» را طوری ادا کرد که معلوم بود افکارش دور از آنجاست. بنظر میرسید بزنندگیش که آنرا در چند جمله خلاصه کرده بود. می‌اندیشد شاید هم به خودش و تنها ایش.

جاده و دو طرف آن، کم کم از برف پوشیده می‌شد. من و «شارلوت» هر دو در سکوت فرورفته بودیم. موزیک ملایمی از رادیو پخش می‌شد. من اتومبیل را کمی آهسته میراندم، در آن دقایق همه حواس پیش‌طالب بود، به او و ماموریتم فکر می‌کردم.

«شارلوت» با بی‌حوصلگی گفت، رادیورا خاموش کن. رادیورا بستم و باز سکوت بر قرار شده. تنها صدای یک زواخت موتور اتومبیل و صدای حرکت برف پاک کن‌ها بود که شنیده می‌شد. این دو صدا، در سکوت ما تأثیری نداشت و خودش ایجاد سکوت می‌کرد...

* * *

اول قرار بود طالب وزنتر را از مقابل کارخانه تا منزلشان تعقیب کنیم. ولی این قرار بهم خورد. یکسر بطرف خانه آنها در خیابان فردیلک یوفکه رفتیم. دهدقیقه به ساعت شش بعد از ظهر مانده بود. که اتومبیلی مقابله خانه توقف کرد.

«شارلوت» گفت، اتومبیل خودشان است.

و کمی بعد، برادرم را دیدم که از درست رافتند پیاده شد. پالتو تیره‌رنگی پوشیده بود. زنش «بار بارا» از دردیگر اتومبیل پائین آمد و بدنبال شوهرش برآمده استاد. طالب طوری از اتومبیل پیاده شده که من توانستم فقط کمتر از نیمی از صورتش را ببینم، در آن موقع دلم می‌خواست یک آدم معمولی بودم، تا از اتومبیل پائین می‌آمدم و طالب را صدای می‌کردم و با استیاق بطرفش میرفتم. ولی موقعیتی که داشتم، چنین اجازه نمی‌را به من نمیداد. باید صبر می‌کردم و اول «بار بارا» زن او را که دیواری بود میان من و برادرم، از میان بر. موداشتم بعد با خجال راحت بدیدن شوهرش میرفتم:

در مرز و خست

«شارلوت» پرسید، آنها را دیدی؟

گفت، اگر هوا کاملاً روشن بود، بهتر می‌توانستم هر دو شان را ببینم.

— بزودی هر دو شان را در دو موقعیت متضاد ملاقات میکنی.

— ایکاش بار بارا وجود نداشت. یا لااقل مأمور گشتا پون بود.
«شارلوت» گفت، تو که راه از بین بردن «بار بارا» را پیدا کرده‌ئی. اول اورا می‌کشی و بعد بدیدن شوهرش می‌روی حتی ازاو سراغ زنش را هم می‌گیری.

گفت، از همین حالا احساس ناراحتی می‌کنم. چون وقتی با طالب رو بروشوم، اورا به انتظار زنش می‌بینم و این انتظار بی‌پایان، برای من که میدانم چه آتفاقی برای زنش افتاده، ناراحت کننده است.

— پس تو نازک دل هم هستی.

— فقط در این مورد بخصوص.

— چرا مگر تو و طالب هم دیگر را می‌شناسید؟

گفت، نه. من فقط عکس او را زنش را در لندن دیده‌ام.

گفت، اگر نمی‌توانی نقشهات را عملی کنی، بهتر است توصیه آن جاسوسان بین‌المللی را گوش کنی، و قبل از بیست و چهار ساعت مهلتی که آنها به توداده‌اند، از خاک آلمان خارج شوی.

گفت، تو سعی کن به چنگ گشتا پو نهفته که احیاناً اگر اتفاقی برای من افتاد، بتوانی وضع مرا به لندن مخابره کنی. آنها باید از اقداماتی که من در اینجا می‌کنم، خبر داشته باشند.

گفت، پس تصمیم گرفته‌می‌شدت عمل نشان بدھی؟

هما نطور که رو برویم رانگاه می‌کردم، گفت، شدت عمل با بیرون حمی.

با خنده گفت، آنلاهم آدم بیرون حمی بود.

گفت، ایکاش می‌توانستم جای او را بگیرم. به شهر تش

امیر عشیری

می ارزید. ولی پیشوای آلمان ازمن زرنگتر بود. هی بینی که اسم آتیلا را از زنده کرده. لابد او هم دنبال شهرتش می‌رود. پس از چند لحظه سکوت گفت، فکر نمی‌کنم امشب باربار او شوهرش از خانه‌شان خارج شوند.

— باشوه‌ش کاری ندارم، منتظر خودش هستم.

— همین امشب می‌خواهی کلکش را بکنی؟

— اگر فرصت کشته شدنش را به هابدهد، برق آسادست بکار

می‌شوم.

گفت، اشتباه تو همین جاست به محض اینکه پلیس جسدبار بارا را پیدا بکند، یک راست بسراغ طالب می‌رود و از او بازجوئی می‌کند و به احتمال قوی طالب بدرو در در در در می‌افتد و ممکن است شغل حساس خودش را هم از دست بدهد. درباره نقشه‌ئی که طرح کرده‌ئی باز هم مطالعه کن.

گفتم، بهتر است معلم خودت باشی.

— از جوابهای تندی که هی دهی، هیچ خوشم نمی‌آید.

— شوخی کردم.

گفت، حرف خودت را می‌زنی و بعدش یا می‌گوئی شوخی کردم، یا معذرت می‌خواهی. فقط منظورت اینست که من اعصابانی کنی. دیدم اگر بخواهم جواب «شارلوت» را بدهم، به این زودیها دست بردار نمی‌ست و ممکن است عصباً نیتش بیشتر شود. ناگزین سکوت کردم.

او چند کلمه دیگر هم ردیف کرد و بعد ساکت شد. نگاهم به دانه‌های برف دوخته شده بود که در روشنائی چراغ خیابان در هم می‌چرخیدند و پائین می‌آمدند. در آن حال، مواطن خانه طالب هم بودم. بعید بمنظر میرسید که «باربارا» تنها، یا باشوه‌ش در آن هوای برفی، از خانه‌شان بیرون بیایند.

در آن موقع که حواس کاملاً متوجه خانه طالب بود، ناگهان احساس کردم اتومبیلی که چراغ‌ها یش خاموش بود، پشت سر اتومبیل

در هر ز و حشت

ما توقف کرد به «شارلوت» گفت، بنشین کف اتومبیل.
پرسید، مگر طوری شده؟

گفت، عجله کن، آنها نباید ترا ببینند.

معلوم بود سرشین، یاسرنشینان آن اتومبیل از چه قماشی
باشد باشند. کمی بعد درست راست، خیلی سریع بازشد و مردی مسلح
فوراً بر روی تخت نشست. در راست و گفت، حركت نکن این ملاقات
هم مثل ملاقات‌های امر و زصیع کاملاً دوستانه است.
گفت، مثل اینکه ما هم دیگر را یک‌جایی دیده‌ایم صدایت
بکوشم آشناست.

-- در مترو هم دیگر را دیدیم.

-- آهان... حالا یادم آمد.

-- حرفاها که زدم چطور؟

-- همه آن حرفا را به خاطر دارم.

-- خوب، پس اینجا چکار می‌کنید؟

گفت، دارم ریزش برف را در روشناهی چراغ تماش می‌کنم.
می‌بینید چقدر جالب است؟.

گفت، بله، جالب است بخصوص موقعی که آب می‌شوند.

پوزخندی زدم و گفت، پس شما هم با من هم عقیده
هستید؟ ..

-- در مرد آب شدن برفها، بله.

-- این دیگر خیلی بدشده. چون من هم از ریخت و قیافه شما
خوشنمیاد.

با ناراحتی در جای خود کمی جا بجاشدو گفت، گوش کنید آقای رومن. ظاهر اشما می‌خواهد با حرفا را بی‌سر و تهی که می‌زنید، فابت کنید در مقابل حوادث خونسرد و بی‌اعتنای استید و از مرد هم وحشتی ندارید. ولی همیشه این جور بی‌اعتنایی‌ها بنفع آدم تمام نمی‌شود.
با خنده‌ای که جنبه استهزا داشت، گفت، شما آدم فوق العاده می‌

امیر عشیری

هستید که اشخاص را از طرز حرف زدن شان هیشنا سید و فکر شان را هم می خوانید .

گفت: باز شروع کردید به هز خرف گوئی؟
گفتم: بعضی وقت‌ها با آدمهای مثل شما، باید همین جور حرف زد.

— گفتن این جور مطالب دیگر خریدار ندارد.
— راستی، راجع به حوادث و مرک حرف میزدید. منظور تان را درست نفهمیدم؟

— یاد تان هست در مترو جی گفتم؟
— آهان... حالا فهمیدم. منظور تان آن بیست و چهار ساعت مهلتی است که بهمن داده ایدا.

گفت: پس کم کم دارید سرخانه عقل می‌آید.
گفتم: شما تا اینجا مرا تعقیب کرده‌اید که این را بگوئید من خیال کردم پیغام دیگری برایم آورده‌اید.
گفت: منظورم یادآوری بود.

— می‌توانم یک سیکار بکشم؟
— وقتی تنها شدید، این کار را بکنید.
گفتم: محل اقامت مرا که می‌دانستید، به هتل برلین می‌آمدید آنجا بهتر می‌توانستم از شما پذیراً باشم.
با لحنی که تقریباً تهدید آمیز بود گفت: موقعیت اینجا بهتر بود. ضمناً خواستم بگوییم که لوکن والد شهر قشنگی نیست. تا ساعت ده فردا صبح، می‌توانند در برلین گردش کنند.
— راستش، برای دیدن یکی از باشگاههای ورزشی آمده بودم.

— در برلین باشگاههای ورزشی مهمتری هست
— چطور است برنامه کار مرا شما تعیین کنید؟
با لحنی محکم گفت، همین کار را کرده‌ایم. ساعت ده صبح فردا، شما باید از برلین خارج شوید. وقتی وارد خاک سوئیس

دومز و حشت

شدید، آن وقت خودتان می‌توانید تصمیم بگیرید.
با لحنی مسخره آمیز پرسیدم: این حرفاها که دارید هیز نید
جدیست یا اینکه من برم می‌گذارید؟
او درجای خودش جنبید و گفت: نه فقط جدیست، بلکه یک
اخطر قبل از مرگ هم هست.
گفتم، حالا قبول کردم که حرفاها شما کاملاً جدیست. ببینم
شما خیال می‌کنید باکی طرف هستید؟
گفت: با آقای آرتور رومن مامور مخفی سرویس جاسوسی
متقین که بعنوان خبرنگار وارد خاک آلمان شده.
پوزخندی زدم و پرسیدم: این کشف بزرگ را شما کردید، یا
اربابتان؟

— دست از مسخرگی بردارید.

— بهردوی شما تبریک می‌گویم.

— فکر نمی‌کردید هویت اصلی شما را شناخته باشیم.

با خونسردی گفتم: بر عکس، همان موقع که مامور احمق
وناشناس شما را در لباس راننده تاکسی شناختم، فهمیدم که دوستان
جدیدی پودا کرده‌اند که از ورود من به خاک آلمان با خبر شده‌اند.
اول آن راننده تاکسی را دیدم. دومین نفر شما بودید که در مترو
زیارتتان کردم. بعدش هم یک آقائی بود که قیافه‌اش را درست بخطاطر
ندارم. چون صورتش خون آلود شده بود. فقط توانستم بوسوله او
پیغامی برای اربابتان بفرستم. نمردانم آن پیغام رسیده است یا نه.
گفت: بله. پیغامتان رسید ولی اثری ندارد.

گفتم، مجبورم یک دفعه دیگر تکرار کنم، به اربابتان
بگوئید که آرتور رومن مامور مخفی سرویس جاسوسی متقین، قعلا
خیال ندارد از خاک آلمان خارج شود. وقتی تصمیم گرفتم، خودم
خبرش مهیکنم.

و اما شما. بعد از این سعی نکنید حامل پیغام اربابتان
باشید، یا هر ا تعقیب کنید چون ممکن است دیگر پیش او بر نگزدید

امیر عشیری

حالاً گورت را گم کن. چون می خواهم یک سیگار روشن کنم.
با عصبانیت گفت: اگر دستور داشتم، همینجا پشت فرمان
تر امیکشم.

با خنده ساختگی گفتم: پس هن وقت دستور کشتن هر اگر فتی
آن وقت بیا بسراغم. چون دیگر حوصله شنیدن مزخرفات تراندارم
گفت: حساب این را کرده ئی که اگر گشتاپو به هویت اصلی
تو بی بیرد، چه وضع رقت باری پیدا می کنی؟
گفتم: حساب همه چایش را کردم.

— یادت باشد که بعد از بیست و چهار ساعت، تصمیم خطرناکی
در بارهات میگیریم.

— چه بهتر. چون آنوقت وضع هر دومان روشن می شود.
در اتومبیل را باز کرد. یک پایش را بیرون گذاشت و گفت
دوستانه بیهوده می گویم، ساعت ده صبح فردا، یک قطار مسافری
سریع السیر بطرف مرز سوئیس میرود. سعی کن یکی از مسافران
آن قطار تو باشی.

گفتم: توهم سعی کن پیغام هرا به اربابت بر سانو بیش از
اینهم پرچانگی نکن.

چند لحظه بهمن خیره شد و بعد بی آنکه حرفی بسزند از
اتومبیل پائون رفت و باعصابانوت در را بست. من خیلی سریع از
پشت فرمان بیرون آمدم. حواسم پوش «شارلوت» هم بود که مبادا
سکوتش را بشکند. از نظر احتیاط و هشدار دادن به او، طوری
که صدایم را بشنویم، گفتم: این احمق هنوز هرا نشناخته. گمانم
دستگاه کیرنده توی اتومبیل نصب کرده باشد.

«شارلوت» همچنان در سکوت فرو رفته بود. قضیه را فهمید
که تا وقتی من صدایش نکرده ام و نهایا یه سکوتش را بشکند. به بغل و پائون
نشک دست کشیدم. چیزی پیدا نکردم. بعد دستم را بزیر داشبرد
و اطراف آن برم. چیزی به اندازه یک تکمه بالتوئی، بدستم
برخورد کرد. این. همان چیزی بود که حدش را زده بودم.

درهوف و حشت

یک گیرنده ظریف و حساس آنرا از زین داشبرد جدا کردم
و با شتاب از اتومبیل پائین پریدم. ناشناس هنوز حرکت نکرده
بود. فکر می کردم او تنها نیست. بطرف اتومبیلش رفتم.
از پشت شیشه جلو اتومبیل که روشنایی چراغ خیابان بروی آن
افتاده بود، او را دیدم که پشت فرمان اتومبیلش نشسته است.
با همان گیرنده ضربه ای به شیشه در سمت راست رانده زدم

شیشه را پائین کشید. لوله اسلحه اش را رو به من گرفت و گفت:
— بار دیگر چه مزخرفی می خواهی بگوئی؟
گفتم: پشت گرمی تو همین اسلحه است
گفت، حرف را بزن.

دستم را که گیرنده در آن بود، بطرقت بردم و گفتم: مثل
اینکه این مال شماست. توی اتومبیل من جا گذاشته بودید بدرد
خودتان می خورد بگیرید.

از نگاهش پیدا بود که نسبت به من کینه بیشتری پیدا کرده
است، بالحنی نند گفت: مال من نیست.

با خنده کوتاهی گفتم، از حالا ببعد صاحبیش تو هستی. من
به این جور چیزها علاقه ای ندارم. دستگاه گیرنده را توی اتومبیلش
انداختم و ادامه دادم، اگر تعقیبم کنی هیکشمت.
— بر گرد به اتومبیلت.

— تهدیدهای تو خالی و حرفهای خوشمزه!
— گفتم بر گرد.

— واگر بر نکردم

با عصبانیت در را باز کرد که پائین بیاید. من کمی خودم
را عقب کشیدم و همینکه او یک پایش را بیرون گذاشت، لگدم حکمی
به در کوبیدم در بشدت به ساق پایش خورد. ناله اش بلند شد. وقت
جواب دادن به تهدیدهای او رسیده بود، باید طوری ادبش می کردم
که از من خاطره خوشی داشته باشد

در همان موقع که از درد ساق پا نفس توی سینه اش پیچیده

امیر عشیری

بود لواه اسلحه‌من روی پیشانیش قرار گرفت.
گفتم، اسلحه‌ات را بینداز کف اتومبیل.
اسلجه‌اش را کف اتومبیل انداخت و گفت، حماقت نکن.
— بیا پائین، می‌خواهم قد و قواره‌ات را ببینم.
— راحت‌تم بگذار.
— تازه اول‌کار است.

بعد یقه پالتویش را گرفتم و او را از اتومبیل بیرون کشیدم
و گفتم، بعد از این دیگر مرا فراموش نمی‌کنی. به اربابت‌هم بکو
که من چطور از تو پذیرایی کرم.
و بعد بداخل اتومبیل هلش دادم.

بطرز ناراحت کننده‌ئی روی تشک افتاد. اسلحه‌اش را از
کف اتومبیل برداشتیم و گفتم، دفعه دیگر که دیدمت، یادم بینداز
که اسلحه‌ات را بدهم. شب بخیز.

به اتومبیل خودم برگشتم. آنرا روشن کرم و عرض خیابان
را دور زدم و همینکه از آنجا دور شدم، گفتم: حالا می‌توانی سر
جایت بشیپیشی.

«شارلوت» خنده‌ید و گفت، کجا رفته بودی؟
گفتم، رفته بودم چیزی را که او جا گذاشته بود، بهش بدhem
پرسید: توجظور متوجه دستگاه گیر نده‌شدی؟
گفتم، متوجه نشدم. حدس زدم ممکن است او زدنگی کرده
باشد. حدسم درست بود.

دستگاه گیر نده را زیر داشبرد نصب کرده بود آن موقع
بیشتر حواسم پیش تو بود که هبادا سکوت را بشکنی و آن با
صدایت را بشنوی.

خنده کوتاهی کرد و گفت، اگر هم هشدار نمی‌دادی، من
سکوت را نمی‌شکستم. منتظر تومی شدم که صدایم کنی.
— پس حواست جمع بود.
— تو با یک مامور قدیمی داری کاره‌ی کنی.

در مرز و حشت

— باید می فهمیدم.

پرسید: وقتی دستگاه را بهش دادی، تعجب نکرد؟
گفتم: کاری کردم که اسم همیشه به خاطر داشته باشد.
بعد برایش تعریف کردم که از آن مرد ناشناس به چه نحو
پذیرائی کرده‌ام؟
گفت: تو آدم پر دل و جرئتی هستی. نه از حوادث می ترسی
ونه از مرگ.

پرسیدم: مگر تو از مرگ می ترسی؟
پوزخندی زد و گفت: اگر قرار بود از مرگ بترسم، این
شغل خطرناک را آنهم در اینجا قبول نمی کردم و تن به این زندگی
مخاطره آمیز نمی دادم.
— پس مادر این مورد وجه مشترک داریم.
— در این مورد، وحیلی چیزهای دیگر.
— آره، ممکن است.

— خوب، چطور است برگردیم به اصل موضوع؟
— کدام موضوع؟.. حرفاها ئی که آن مرد میزد.
گفت: آره، نمی شود نشنیده گرفت.

گفتم: منظورت اینست که تهدیدهای او باید من مضطرب
و نگران کرده باشد گوش کن شارلوت، بگذار موضوعی را بگوییم
در مأموریت‌هایی که انجام داده‌ام، به این نتیجه رسیده‌ام که اگر
قرار باشد تهدیدهای طرف درمن ایجاد وحشت بکنند، باید در حضور
خودش قبر خود را بکنم. ولی گوش من از این حرفا زیاد شنیده
است بهمین دلیل، همیشه خونسردو بی‌اعتنای هستم و از مرگ و حشتی
ندارم.

— اینها ئی که گفتی می‌دانم، ولی آنها دست بردار نیستند.
— ماهم دست بردار نیستیم،
— اشکال کار اینجاست که آنها ترا شناخته‌اند.
— مهم نیست. اگر نشناخته بودند که بسراهم نمی‌آمدند.

امیر عشیری

- وحالا معلوم شد که آنها هم در تعقیب طالب هستند.
- گفتم، اگر هدف شان طاب نبود، ردمرا در نمی داشتند.
- پرسیده هیچ بفکرت رسیده که آنها از کجا ترا شناخته اند،
که کی هستی و در اینجا چه کارداری؟
- آره تقریباً بیاردن راهم برداشته ام
- از هماوران خودمانست؟
- تقریباً ولی هنوز مطمئن نوستم.
- پس موضوع دستگیرت شده؟
- آنهم چه موضوع پیچیده ؟

گفت، اگر حدس تو در مورد اینکه آنها جاسوسان بین المللی
هستند درست باشد، به این نتیجه میرسم که آن مامور ما هم که ترا
لوداده، برای پولدارشدن با آنها همکاری می کند. بیومن، این کسی
که ردى را برداشته ؟ در لندن است؟

گفتم، شاید هم تا بر لون مرا تعقیب کرده باشد.

پس از جند لحظه سکوت گفت، آهسته بسو. جاده از برف
پوشده شده. خطرناک است.

با خنده گفتم، تو فکرت همه جا کارمی کند.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت، ولی بیشتر بفکر تو
هستم.

هتشکرم.

امشب بر می گردی به هتل؟

چطور مگر؟ بعقیده تو نباید بر گردم به هتل؟

گفت بعقیده من با وضع خطرناکی که داری، نباید به هتل
بر گردد.

گفتم، لابد می خواهی پیشنهاد کنی که در آبار تمان تو برای
من هم جا هست و آنجا جای امنی است.

ما این پیشنهاد مخالف که نیستی؟

نه، صد درصد موافقم. ولی امشب نه

در مرز وحشت

- چرا، مگر امشب اشکالی دارد؟
دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم، ناراحت نشو. برای
آمدن به آپارتمان تو، باز هم وقت هست. وانگهی، من ذهنی خواهم آنها
تراهم بشناسند.

گفت: اگر فقط دلیل نیامدنت این باشد، حرفی ندارم.
گفتم، تنها دلیلش همین است. تو باید در اختفا بمانی که
احیانا اگر خطری برای من پیش آمد، بتوانی کمک بکنی. در واقع
توهم مثل آنها باید مواظیهم باشی.

- می توانم بیایم جلو بنششم؟

- نه این کار را نکن

- آدم یک دنده ئی هستی.

- ذه عزیزم، اشتباه می کنی.

- تکرار کن.

منظورش را فهمیدم. از کلمه عزیزم، خوش آمده بود. گفتم،
توهم قشنگی، وهم جذاب.

خندید و گفت: وحالا توداری اشتباه می کنی. خیلی وقت
است که از مرز قشنگی و جدا بیت گذشته ام،
گفتم، ولی من از زنها می بهمن و سال تو، خوشم میاید. این
حقیقتی است که باید قبول کنی.

از پشت سر صورتش را بصور تم گذاشت و گفت: تو همان مردی
هستی که انتظارش را داشتم.

خنده کوتاهی کرد و گفت: یادت باشد که من زن و بجهه
دارم.

صورتش را بصور تم فشد و گفت: نترس عزیزم. منظورم
ازدواج با تو نیست. تنها انتظارم از تو اینست که دوستم داشته
باشی.

- فقط همین؟

امیر عشیری

— آره این موضوع به زندگی من رونق تازه‌ئی می‌بخشد قول

میدهی؟

— به ناراحتیش نمی‌ارزد.

— ولی من ناراحتی را به جان می‌خرم .
بعد مرا بوسید . گفتم حواسم را پرت نکن .

گفت . در زندگی من هیچ چیز جالب وجود ندارد . همه آن چیزهای را که داشتم ، از دستم گرفتند پسرم ، دخترم به زنده‌ماندن آنها هم امیدی ندارم . وازاً نشکه ساله‌است مامور مخفی انگلستان هستم، راضیم . چون اینجا ...

حرفش را ناتمام گذاشت گفتم چون اینجا وطن قو نیست . و تویک فرانسوی هستی . همین را می‌خواستی بگوئی؟

سکوت کرد ... دستهایش را از دور گردانم کشید و بعد سر جایش نشست و آهسته گفت ، بله ، من فرانسوی هستم ، ولی ساله‌است که در آلمان اقامت دارم .

گفتم : پس قبل از آمدن به آلمان مامور مخفی انگلستان بودی؟

— آره ، پدرم را به آنها معرفی کرد .

— پدرت؟! مگر پدرت هم برای آنها کار می‌کرد؟

گفت ، پدرم انگلیسی بود درجه سرگردی داشت در زندگی بودنش را برای کشاند که خودش آن راه را به آخر رسانده بود . آن موقع دوران باز نشستگی را طی می‌کرد .

گفتم : پسر من نایکی از غول‌های سرویس مخفی انگلستان طرف هستم ؟

خندید و گفت : به احتمال قوی با دخترش .

گفتم ، کم کم موضوع دارد جالب هیشود . حتی خودت . ادامه بدیه .

گفت : خودم را نمیدانم که برای توجالب هستم ، یانه . ولی موضوع دیگر جالب نیست . این چند کلمه را هم چون از مطالب سری

در مرزو حشت

نیود ، فاش کردم . شاید به این دلیل که با تو دارم همکاری میکنم .

— یکدفعه که گفتم . تو برای من جالب هستی . حالا یک سوال دارم .

— اگر بتوانم جواب میدهم .

پرسیدم : دختر و پسرت ، راجع به توجی میدانند ؟
گفت ، آنها راجع به من حتی یک کلمه نمیدانند . درباره پدر بزرگشان هم همینطور .

— بهر حال یکی از آن دو تا باید جای ترا بگیرد .

— بعید بنظر میرسد . برای این کار ساخته نشده‌اند .

— شاید خودت میل نداری .

گفت ، برعکس ، خیلی دلم میخواهد یکی از آنها جای مرا بگیرد ولی امکان ندارد . دخترم بطرف مذهب رفته و بزندگی پشت پازده پسرم هم روحیه و اخلاقش طوریست که بدردا این جور کارها نمیخورد . فعلاً هر دو شان در جبهه جنگ هستند معلوم هم نیست زنده برگردند .
گفتم ، زن زرنگی هستی .

خندید و گفت : با این حال حس میکنم هنوز چیزی نمیدانم .

با خنده گفتم : دیگر چه میخواهی بدانی ؟ ... بزودی باز نشسته ات میکنند

بالحنی که معلوم بود ناراحت شده ، گفت ، از شنیدن این کلمه وحشت دارم . باز نشسته شدن ، یعنی پیری و گوش نشینی . من نمیخواهم زندگی ام را نک باز نشسته شدن به خود بگیرد .

— شوخی کردم ، ناراحت نشو .

— مهم نیست ،

وبعد شروع کرد به زمزمه کردن یک تصنیف فرانسوی . وقتی زمزمه اش تمام شد گفتم ، تو باید خواننده موشدی .
— از صدایم خوشت آمد ؟

امیر عشیری

— آرده، حزن انگیز است.

این تصنیف را خیلی دوست دارم. آن موقع ها که جوان بودم یاد

گرفتم.

— هنوز هم جوان وجذاب هستی. این را قبول کن.

— کم کم دارم به خودم امیدوار میشوم.

— ساعت چند است؟

— یکربع مانده به ساعت نه.

گفتم «من ترا به خانه‌هات میرسانم و خودم بر میگردم به

هتل.

پرسید، اتومبیل را نمیخواهی؟

گفتم: فعلاً به اتومبیل احتیاج ندارم.

پرسید: فردا چکار میکنی؟

— تصمیم دارم به یکی از باشگاه‌های ورزشی سربازنم.

— برای حفظ ظاهر هم که شده باید این کار را بکنی و لی بی

نتیجه است.

— از نظر دوستان جدید، بله.

— فردا ناهار را باهم میخوریم؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم: فردا روز پر ما جرأتی است. آنها

انتظار دارند که من ساعت ده صبح در ایستگاه «آن‌هالتر» باشم و با

قطار مسافر بری سریع السیر از برلین و بعدهم از خاک آلمان خارج

شوم اینست که فکر میکنیم تنها باشم، بهتر است.

پرسید: مگر نمیخواهی فرداشب به لوکن والد بروی؟

گفتم: ساعت چهار بعد از ظهر هم بگر راهی بینیم. درست اول

جاده لوکن والد. چطور است؟

گفت: فکر نمیکنی ممکن است آنها ترا تعقیب بکنند؛

— تو پیشنهاد بهتری داری؟

— در خیابان فرانکلین، تقریباً در فاصله یکصد متری مغازه

من یک گاراژ هست.

در مرز وحشت

محض

- و تو در آنجا منتظرم می‌مانی !
- آره . درست سر ساعت چهار بعد از ظهر .
- اسم آن کاراز رانگفتی ،
- گاراز ساندر .

گفتم : بالاخره تواز من قدیمی تر هستی و در این جور کارها تجربه‌ات بیشتر است .

گفت : تجربه کافی نیست . تهور هم نمیخواهد .
خنده کوتاهی کردم و گفتم ، دختر یک غول سرویس مخفی انگلستان ، باید هم تهور داشته باشد .
با لحن معنی داری گفت ، نباید فراموش کنی که من زن

هستم .

گفتم : مله ، یک زن جذاب و قشنگ .

بعد مطالب دیگری پیش آمد ...

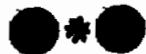
چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود که وارد بر لین شدم . وقتی اتومبیل را مقابل آپارتمان شارلوت نگهداشتیم ، اصرار کرد که شب رادر آپارتمان او بصبح بر سازم . ولی موقع مناسب قبول این دعوت نبود . او از سمت راست پیاده شد . من هم پائین رفتم بطری فم آمد و گفت : مواظب خودت باش .

از نگاهش معلوم بود که از من انتظار دیگری دارد . لباس را بوسیدم و گفتم ، فکر میکنم تا صحیح برف ببارد .

گفت : هیچ دلم نمیخواهد که بروی .

گفتم : ممکن است سرما بخوری . برو تو .

خدا حافظی کردم و پایی پیاده برآه افتادم . در اولین ایستگاه سوار تراموای شدم . ساعت در حدود ده شب بود که به هتل بر لین رسیدم . کلید اتاقم را گرفتم و با آسانسور بالا رفتم ...



صبح فردا . برف نمیآمد ، ولی هوا ابری بود . در حدود ساعت نه صبح از هتل بیرون آمدم . با اتوبوس به یکی از باشگاه‌های

امیر عشیری

ورزشی رفتم منظورم وقت تلف کردن بود . ساعت ده و نیم از آنجا به یک باشگاه دیگر رفتم . در تمام این مدت ، یعنی از ساعت نه صبح که از هتل بیرون آمده بودم ، یک اتومبیل بادوسن شیون در تعقیبم بود . آنها منتظر بودند که تهدیدشان درمن اثر کرده باشد و ساعت دهمرا در استگاه راه آهن بیینند ولی ساعت یازده صبح بود و من در خیابان‌های برلین گردش می‌کردم . من وضع را بصورتی درآوردم که آنها مجبور شوند نقشه دیگری درباره من اجرا کنند . این نقشه چیزی جز آن نبود که در یک فرصت مناسب من ابدوزند و آنطرف مرز سوئیس آزادم کنند . باید چنین فرصتی را به آنها میدادم تا بتوانم ماموریت خودم را دنبال کنم .

ناهار را در یکی از رستوران‌های گیت‌شین خوردم . در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که به هتل برلین برگشتم . ولی به اتفاق نرفتم . در سالن هتل روی مبل چرمی نشستم و سفارش یک فنجان قهوه دادم و بعد به مطالعه یکی از روزنامه‌های صبح برلین مشغول شدم ضمناً دور و برم راهم می‌پائیدم .

دور ازمن مردی میانه سال نشسته بود . از قیافه اش پیدا بود که باید یکی از آن دو سرنشیون اتومبیلی باشد که از صبح تا آن موقع در تعقیبم بودند . آن مردمجله‌ئی در دست داشت ، و وانمود می‌کرد که مشغول خواندن مجله است ، ولی بخوبی معلوم بود که زیر چشمی من می‌پائید . من خونسرد و بی‌اعتنای نشسته بودم و وانمود می‌کرد که متوجه او نیستم .

پیشخدمت فنجان قهوه را روی میز مقابلم گذاشت و رفت . همانطور که نکاهم به صفحه روزنامه بود ، جرمه جرمه قهوه‌می نوشیدم و در فکر طرح نقشه‌ئی بود که وقتی به ملاقات «شارلوت» می‌روم ، ردگم کنم .

تقریباً ساعت سه بعد از ظهر بود که از جا بلندشدم ، واژه هتل بیرون آمدم ، سوار تساکسی شدم و برآنده گفتم ، برو بـ هـ مرکز خودتان .

در مرزو حشت

با توجه پرسید، قصد دارید شکایت کنید؟
گفتم، نه، حرکت کن.

تاکسی برآه افتاد. گوش تشك نشسته بودم. حس میکردم که
دو نفر با اتومبیلشان در تعقیب تاکسی هستند، چند دقیقه بعد، تاکسی
به مرکز شان رسود. مکان سپوشیده ئی بود. وقتی میخواستم پیاده شوم
راننده پرسید، تو تاکسی چیزی جا گذاشته اید؟

بالبخت گفتم، چیز مهمی نیست.

پهاده شدم و به دفتر شرکت رفتم زنی میانه سال که پشت میز نشسته
بود، با خوش روئی پرسید، فرمایشی داشتید؟
گفتم، بله، دیشب یک جلد کتاب دریکی از تاکسی های شرکت
شما جا گذاشت.

زن گفت، از راننده کان، کسی کتاب تحویل مانداده ابه
شرکت های دیگر مراجعت نکرده اید؟
— نه، اول آمدم اینجا.

— قبض پرداخت کرایه تاکسی هم راهنم نیست؟
— گفتم، متاسفانه قبض را دورانداختم.

بالعن دوستانه ئی گفت، اگر قبض بود، خیلی زود میشد تاکسی
مورد نظر شمارا پیدا کرد.
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم، مهم نیست. لطفاً بفرمائید
یکی از تاکسیها مرا به مقصد برساند.
— با کمال میل.
— متشکرم.

بابلند گو راننده یکی از تاکسی هارا صدای کرد... کمی بعد، یک
تاکسی مقابل دفتر شرکت نوقف کرد. زن گفت: تاکسی شما حاضر
است.

گفتم، از اینکه مزاحم شما شدم، معذرت میخواهم.

خندید و گفت، خوشحال میشم! اگر میتوانستم برای شما کاری
انجام بدم.

امیر عشیری

خدا حافظی کردم و از دفتر شرکت بیرون آمدم و سوار تاکسی
شدم بر اینده گفتم که به خیابان «زوفین» برود ...
تاکسی حرکت کرد . قبل از آنکه از در شرکت خارج شود
من عمدآ چند سکه‌هی که در جیوب داشتم ، گف اتومبیل ریختم و برای
جمع کردن آنها خم شدم ، طوری که از بیرون دیده نشوم . وقتی
حس کردم تاکسی مسافت کوتاهی از شرکت دور شده است ،
بر خاستم و سر جایم نشستم از شیشه عقب ، پشت سر را نگاه کردم . از
اتومبیل آن دو نفر خبری نبود .

راننده تاکسی پرسید . چیزی کم ندارید ؟

گفتم ، چند سکه بیشتر نبود جمع شان کردم .

در حدود پانزده دقیقه به ساعت چهار بعد از ظهر مانده بود که
مقابل فروشگاهی در خیابان «زوفین» از تاکسی پیاده شدم . از آنجا
تاخیابان فرانکلین را میزیادی نبود . پیاده برای افتادم . سعی کردم
مسیرم از خیابان‌های فرعی باشد . دو سه دقیقه از ساعت چهار گذشته
که وارد گاراژ «ساندر» شدم . «شارلوت» منتظرم بود . اتومبیلش هم
همان اتومبیل بود ، تنها شماره‌اش عوض شده بود . من درست راست
را باز کردم صندلی را جلوکشیدم و رفتم عقب نشستم .

«شارلوت» اتومبیل را روشن کرد و آفران برای انداخت . از

در گاراژ که بیرون آمدیم ، پرسید ، امروز خوش گذشت ؟
گفتم ، بد نبود . ولی تنها نبودم .

— باز تعقیبت میکردند ؟

— آرde آخر آنها منتظر بودند که هر ایستگاه راه آهن
بپیشند .

خندید و گفت ، و توهمند داری یک دندگی نشان می‌دهی . خوب
چطوری رد گم کردی ؟

وقتی قضیه رفتن خودم را به شرکت تاکسیرانی و خروج از
آنجا را با آن وضع برایش تعریف کردم ، از شدت خنده به جلو و عقب
خم می‌شد .

در مرز و حشت

گفت، این حقه هائی که تو سوار میکنی، اصلاح بفکر من نمیرسد.
کفتم، تو دیگر خودت را دست کم میگیری. این یک حقه ساده
بود که احتوا ج به فکر کردن نداشت.
— حالا آن احمق‌ها منتظرند توازن شرکت تا کسی را نمی‌بینند.

— خودم قریب‌تر را مدهم که پیدایم بگنند.
یا تعجب پرسید، چکار میخواهی بگنی؟
کفتم، آن‌هارا باید زیاد منتظر کذاشت. بالاخره با یدیک کاری
دستشان بدhem، که از بیکاری بینند بینند. خوب تو چکار کردی؟
گفت، دیشب وقتی تورفتی، رفتم بالا. مثل شیهای دیگر،
در تنها نی شام را خوردم بعدیک گیلاس شراب خودم در یختم و رفتم کنار
بحاری نشتم. رادیو صفحات رقص پخش میکرد. جای تو خالی بود
یک وقت متوجه شدم که ساعت از نیمه شب گذشته و من هنوز دارم به
تنها نی خودم، به پسر و خترم فکر میکنم.
کفتم، و آنوقت را دبورا خاموش کردی و روی تختخواب دراز
کشیدی و باز هم فکر کردی.

— خوابیم نمی‌برد.

— لابد علتش خستگی راه بود.

— و شاید هم علت دیگری داشته.

— مثلاً چه علتی؟

گفت، بهتر است حواسم به جاده باشد.

حرفها بیش معنی خاصی داشت. زنی بود تنها و احتیاج به
مصاحی داشت که دوستش داشته باشد، یا الاقل از او خوش بینید.
ولی اشکال کار اینجا بود که اویک زن عادی نبود و نمیتوانست
بدون مطالعه تنها اش را بفهم بزند. من برای یک پادوش ممکن
بود اور از تنها نی بینند بیاورم. ولی به ماموریتم بیشتر اهمیت
مهدام. همه حواسم دنهال هدفی بود که به خاطر آن جانم را به خطر
انداخته بودم. «شارلوت» در مرحله بعدی بود، آنهم در صورتی که

امیرعشیری

فرصتی مناسب حل بدهست می آمد . ضمنا خود منهم بی میل نبودم
که برای چنگ ساعتی هم کاهشده از قابل یک مامور مخفی بیرون
باشم .

«شارلوت» پرسید : با موقعیتی که داری ، چطور میخواهی
«باربارا» را تعقیب کنی ؟
گفتم، همینقدر که او تنها از خانه اش خارج شود، بقیه کارها
درست میشود .

— پس هنوز نقشه ئی طرح نکرده ئی ؟
— چرا ، فقط دویاسه گلوله برایش کافیست .
گفت ، توهنوز دنبال همان فکر سابقت هستی : طرف را باید
کشت ا همین
خودم را جلو کشیدم . دستها یم را بر لبه پشتی صندلی جلو
گذاشت و گفتم، می گوئی چه کارش کنم ؟ ببرمش به هتل بر لین و توی اتاق
خودم زندانیش کنم ، یک پیشنهاد دیگر «باربارا» را به آپارتمن
تومیبریم و در آنجا دست و پایش را می بندیم . چطور است موافقی
حروف بزن .

گفت، باز سر شوخت باز شده و داری سر بسرم می گذاری ؟
— هر کاری که توبگوئی می کنم .
— شوختی می کنم .
— نه کاملاً جدیست .

گفت، خیلی خوب ، بدام انداختن باربارا باتو ، بقیه اش
با من .

خنده ئی کردم و گفتم ، لابد خجال داری وقتی او را بدام
انداختیم . در زیر زمین رستوران مادام «زرمانها» زندانیش بکنیم .
خنده امن گرفت ... پرسیدم، درست حدس زدم ؟
در حالی که می خنده بگفت، آره، درست حدس زدی . آنجا
جای مناسبی است .

گفتم، با حرفاها که تو در باره خودت زدی، مادام «زرمانها»

در مرز وحشت

هم باید فرآنسوی باشد.
— یک دفعه که گفتم، او خاله من است.
— آره، هیچ یادم نبود.
— آنقدر از خودت زرنگی نشان نده، هن حقیقت را بھت

گفتم : صحبت‌های «لوکن والد» ادامه داشت. به «شارلوت» گفتم که یکسر بطرف کارخانه اسلحه سازی برسود . دو سه دقیقه به ساعت تعطیل کارخانه مانده بود که ما به آنجا رسیدیم . وقتی کارخانه تعطیل شد، طالب وزش را دیدیم که سوار اتومبیل خودشان شدند. آنها را تا مقابل خانه‌شان تعقیب کردیم.
«شارلوت» گفت، احوالاً پیداست که همان برنامه دیشب را باید تکرار کنیم.

گفتم، یعنی میخواهی بگوئی ممکن است باز سروکله آن‌آقای ناشناس مسلح پیدا شود ؟
گفت، آن‌آقای ناشناس، یا یک نفر دیگر. وقتی بفهمند که تو از شرکت ناکسیرانی خارج شده‌ئی با مرکزشان تماس میگیرند و به احتمال قوی به آنها دستور میدهند که رد ترا در اینجا بردارند . حالا باید منتظر شان باشیم.

در اتومبیل را باز کردم و گفتم، وحالا من ترتیبی میدهم که کمی دور از اینجا مراقب خانه‌طالب باشیم.

پائین آمدم هوا تقریباً رو به تاریکی میرفت . با احتیاط خودم را به اتومبیل طالب رساندم و دستگاه تعیین مسیری که داشتم، زیر سه عقب اتومبیلش نصب کردم و برگشتم پیش «شارلوت» و گفتم، حالا «پتوانیم یک خیابان آنطرف تر بایستیم.

اتومبیل را روشن کرد و آنرا براه انداخت . من دستگاه جهت یاب را از همیم بیرون آوردم و آنرا روشن کردم. عالم را دیگر نمی‌بینم که بطور یکنواخت از دستگاه تعیین مسیر پنهش می‌شود . دستگاه جهت یاب آنرا میگرفت.

امیر عشیری

«شارلوت» گفت، تو خیلی مجدهز هستی.

گفتم، با اینکه ماموران گشتاپو چمدانم را بدقت بسازرسی کرده‌اند، هنوز نتوانسته‌اند چوزی پیدا کنند.

— بعد از این هم باید مواظب باشی.

— خوشحالم که زن قشنگی مثل تو، ازمن مواظبت هیکنند.

— بهمن زیاد امیدوار نباش.

— اینجا چطور است؟

— نه، یك خوابان پائین‌تر امن‌تر است.

گفتم، همین‌جا نگهدار که یك فنجان قهوه بخوریم. کافه کوچک و دنجی است. ولی شرطش اینست که هر کدام سریک هیز بشینیم نه من ترا می‌شناسم و نه تو مردا. این‌طوری بهتر می‌توانیم هوای همدیگر را داشته باشیم.

«شارلوت» کمی پائین‌تر از کافه، اتوبیل را نگهداشت و گفت، لطفش به اینست که هر دو سریک هیز بشینیم.

گفتم، موقعیت ما چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد. وقتی هر کدام از ما سریک هیز بشینیم بهتر می‌توانیم هوای همدیگر را داشته باشیم.

گفت، این را باید قول کنی که اطلاعات محلی من درباره این جود مکانها بیشتر از توست. اگر عیراز این بود، در لندن بتو دستور نمی‌دادند که با من تماس بگیری. این جور کافه‌های کوچک و دنج مشتری‌های بخصوص و انگشت‌شماری دارد که همه‌شان ساکن همین دور و راه هستند و امکان اینکه کافه‌چی، یا یکی از مشتری‌ها یعنی از خبرچین‌های گشتاپو باشند، خیلی زیاد است. ممکن است به ما ظهیر شوند و گشتاپورا خبر کنند. آن‌وقت از اینجا، یکسرما را به مرکز گشتاپو می‌برند و سعوال و جواب شروع می‌شود.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد. اگر حرفهای مرا قبول نداری، می‌توانیم همان‌طور که تو گفتی وارد کافه شویم و هر کدام سریک هیز بشینیم. شاید هم هیچ اتفاقی نیافتد.

در مرز وحشت

گفتم، در اینکه اطلاعات تودر این مورد بیشتر ازمن است شکی نیست. حرفهایت را قبول کردم قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم .

— پس بهتر است همینجا توی اتوهیبل بشیئنیم .
— موافقم .

— از خوردن یك فنجان قهوه منصرف شدی؟

— با حرفهایی که توزدی، باید هم منصرف شوم
باخنده گفت: تازه متوجه شده‌ئی که قهوه برای سلامتی از ضرر دارد.

آهسته بادست بمنانه اش زدم و گفتم، درست فهمیدی، برای سلامتی هر دو مان ضرر دارد.

پرسید، اینجا که ایستاده‌ایم چطور است؟

گفتم، جای مناسبی است. ولی فقط برای یکی دو ساعت .
گفت: تاساعت هشت صبر می‌کنیم. اگر خبری نشد، بر می-
گردیم بر لین .

— با این پیشنهاد هم موافقم .

— پس حواست به جهت یاب باشد.

— خوشحالم که زن قشنگی مثل توداره بمن دستور می‌دهد .
جسم قربان .

همانطور که یك بری نشته مود و نکاهش به من بود، گفت:
— این فقط یك یاد آوری دعوستانه بود.

نیز این ماموریت درست توت . من منتظرم ببینم توجه
دستوری می‌دهی .

باخنده معنی داری گفتم، فقط در این مورد، یاد رتمام موارد؛
پس از چند لحظه تأمل گفت: در تمام موارد، همین رامیخواستی
بشنوی ؟ !

گفتم، اشکال کار اینجاست که همین یك مورد بخصوص، جلو
موارد دیگر را سد کرده .

امیر عشیری

گفت، تو که آدم زرنگی هستی، هر وقت بخواهی می‌توانی
به آنطرف سدهم بروی .
— منتظر یک فرصت مناسب هستم.
— وقتی به برلین برگشتیم، به آپارتمان من می‌روم.
دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم. عجله نکن، منظور ما از
فرصت مناسب، حالانبود. آن موقع نباید سدی وجود داشته باشد.
ضمناً توهمند صت این را داشته باشی که بتوانی یک فنجان قهوه
درست کنی .

درجای خودش حرکتی کرد و گفت، تو حواست شد انکه
متوجه این ماموریت است. آن فرصتی که توان انتظارش را داری بدت
نمی‌اید. چون وقتی ماموریت تمام شد، به فکر خروج از خاک آلمان
می‌افتد .

دستش را با ملایمت فشردم و گفتم: مطمئن باش تایک و نیجان
قهوة در آپارتمان تو نخورم، از برلین خارج نمی‌شوم .
دستش را از زیر دستم کشید و گفت،
— حالا راجع به ساندویچ حرف بزن
— من می‌روم بخرم .

— تو از جایت تکان نخور. مهمان من هستی .
درا تومیبل را باز کرد و پائون رفت. از شیشه عقب اتومیبل
اورا با چشم تادم در کافه تعقیب کردم.

ضمناً حواسم به دور و دور اتومیبل هم بود. تصمیم داشتم اگر
سر و کله یکی از دوستان جدید پیدا شد، طوری شرش را که کسی که
مبارزه آنها با من وارد مرحله جدیدی بشود. گواینکه از ساعت ده
صبح آن روز که من برلین را ترک نکفته بودم، وضع خود بخودشکل
دیگری پیدا کرده بود. با این حال، قضیه باید حادتر می‌شد. به احتمال
قوی، آنها سعی می‌کردند طور دیگری با من رفتار کنند.

چند ساعه مهم را باید به یکدیگر ربط می‌دادم و بعد از مباره
آنها یکجا فکر می‌کردم . وجود «بار بارا» دوستان جدید، د

درمرد و حشت

مهمنت از همه اینکه نباید می‌گذاشتم ماموریتم طولانی شود. طرح اسلحه جدید آلمانیها برای اداره اطلاعات سری خودمان و ستاد ارتش متفقین در لندن جنبه حیاتی داشت و از هر لحاظ مهم بود. آنها با اعزام من به این ماموریت خطیر و خطرناک انتظار داشتند قبل از آنکه ستاد ارتش آلمان اسلحه جدید را به همداهای فبرد بفرستد، جزئیات طرح اسلحه مورد نظر را اختیار ستاد ارتش متفقین قرار بگیرد. و موقیت در ماموریت من، به یک معجزه بیشتر شباهت داشت، تا پیروزی در یک ماموریت سری.

آنقدر که به «باربارا» و برادرم طالب فکر می‌کردم و برای آنها نقشه می‌کشیدم، به وجود دوستان جدید و تهدیدهایشان اهمیتی نمی‌دادم. بدایم انداختن «باربارا» کار مشکلی نبود. فقط کافی بود او تنها از خانه‌شان خارج شود. برای از میان برداشتن این مانع بزرگ، دونقه طرح کرده بودم. بایداورا می‌کشم و یا اینکه در زیر زمین دستوران هادام «زرمانیا» جائی برایش باز می‌کردم. مهم این بود که او تنها از خانه‌شان خارج شود...

«شارلوت» برگشت. مشغول خوردن ساندویچ شدیم...

پس از چند لحظه، گفت، خیلی وقت است اینجا هستیم.

- تاساعت هشت صبح می‌کنیم.

- فکر نمی‌کنم باربارا از خانه‌شان خارج شود.

- فعلاً که صدای علام رادیوئی دستگاه تعیین مسیر، یک نواخت است.

گفت، بعقیده من بهتر است برگردیم به برلین. فکر نمی‌کنم «باربارا» در این هوای سرد از خانه‌شان خارج شود.

گفتم، عجب‌آدم کم طاقتی هستی ا

گفت، حساب بعدش را می‌کنم که اگر این وضع همین‌طور ادامه پیدا بکند، آن وقت ماموریت تومدت دار می‌شود و این آن جیزی نیست که لندن انتظار دارد. اگر تو تنها بودی یک حرفی، ولی دوستان جدیدی هم وارد گردیدند، و اگر حدس‌ما در مورد

امیر عشیری

آنها که ممکن است از جاسوسان بین‌المللی باشند، درست باشد . و طرح اسلحه جدید را بدست بیاورند و به اداره اطلاعات سری خودمان در لندن پیشنهاد بکنند که برای فروش طرح آماده هستند، آن وقت توموقوعیتی که در اداره خودمان داری، ناگهان ازدست می‌دهی . و این غیر قابل تحمل است.

گفتم، اینها ممکن است که گفتی درست همانها می‌باشد که خودم هم در باره‌شان فکر کرده‌ام. ما نمی‌دانیم دوستان جدید از چه راهی می‌خواهند اسلحه جدید را بدست بیاورند . فقط این را می‌دانیم که آنها کلید درهای بسته را پیدا کرده‌اند. حالا یامی خواهند با طالب یازنش کنار بیایند، یا با هر دوی آنها، این را نمیدانیم.

— و این همان راهی است که ما باید طی کنیم .

— ولی هدف ما طالب است. آنهم بدون وجود زنش.

— من یک فکر بهتری دارم.

— پس چرا معطلی ؟

«شارلوت» گفت، چطور است به خانه طالب تلفن کنی ؟ . ازدواج خارج نیست، یا زنش گوشی را بر می‌دارد، یا خودش. اگر بار بارا گوشی را برداشت، می‌گوئی می‌خواهم با طالب صحبت کنم و وقتی او پرسید، شما کی هستید؟ می‌گوئی یکی از دوستانتش و وقتی صدای طالب را شنیدی، با او در محلی که قبلاً تعیین کرده‌ایم، قرار ملاقات می‌گذاری و سفارش می‌کنی که راجع به این ملاقات بازنش صحبتی نکنند .

خنده‌ام گرفت. پرسید: چیز خنده‌داری بود ؟ .

گفتم، از اینکه خودم را به چه اسم و عنوانی باید به طالب معرفی بکنم، خنده‌ام گرفت. اگر بین من و او آشنائی مختصری وجود داشت، شاید می‌توانستم نقشه ترا اجرا کنم ولی در حال حاضر امکان ندارد.

«شارلوت» سکوت کرد... بنتظر می‌رسید به آنچه که پیشنهاد کرده، اطمینان دارد. گفتم: بیشتر توضیح می‌دهم. فرض می‌کنیم

در مرز وحشت

تلفنی باطن لصفحت کردم و او هم دعویم را تبوق کرد. خسوب، در اینجا چه تفہمی هست که او راجع به این ملاقات بزنش حرفی نزند؟

— اگر طالب آلمانی بود، حرف ترا قبول می کردم.

— اشتباه میکنم. اور وضعي است که هیچ چیز را از زنش مخفی نمی کنم. یعنی نمی تواند.

شارلوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت: شاید حق با تو باشد.

ما پوزخندی که ناشی از تعجبم بود، گفتم، قازه می گوئی شاید؛ مثل اینکه به حرفهای من زیاد توجه نداشتی، یا اینکه یادت رفته، بار بارا از ماموران مخفی گشتاپوست و طالب شغل حساس و پر مسئولیتی در کارخانه دارد.

گفت، نه، یادم نرفته. دارم دنبال یک راه حل دیگری می کرم.

گفتم، فرض دوم قضیه اینست که وقتی طالب موضوع ملاقات خودش را با مردن اشنازی که من باشم بزنش بگویید، به احتمال قوى «بار بارا» ظاهرآ عکس العملی نشان نمی دهد، وزیر کانه نقشه‌ئی طرح می کند که مردن اشناز را در محل ملاقات بدام گشتاپو بیندازد. و شاید هم قبلاً شوهرش را در جریان بگذارد. تنها راه دیدن طالب اینست که بار بارا وجود نداشته باشد.

در همان موقع صدای دستگاه جهت یاب از حالت یکنواخت بودن بیرون آمد، معلوم شد که طالب یازنش یا هردوشان با اتومبیل حرکت کرده‌اند و دارند دور می شوند. به «شارلوت» گفتم: حرکت کن.

کمی بعد ما بر اهمائی علام رادیسومی که از دستگاه جهت یاب شنوده می شد، در جستجوی اتومبیل آنها بودیم. پس از عبور از چند خیابان، اتومبیل آنها را مقابل دریک رستوران پیدا کردیم، شارلوت گفت:

امیر عشیری

— من میر و م سری بداخل رستوران بزنم.
گفتم، زحمت نکش. آنها باهم به اینجا آمده‌اند که شام

بخورند.

— پس دیگر نباشد منتظر شان شد.

— آره. بهتر است بر گردیم.

بیست دقیقه ده ساعت هشت شب هانده بود که از «لوکن والد»
بطرف برلن حرکت کردیم. سکوت میان خودم و «شارلوت» را
شکستم و گفتم، اینطور که معلوم است. ما به این زودیها موفق
نمی‌شویم.

«شارلوت» گفت، تو که تصمیم داری باربارا را بکشی، جه
بهتر که این جنایت در خانه‌شان اتفاق بیفتد.

گفتم، تقریب‌دارم دنبال‌همین فکر می‌روم.

— یک حماقت جبران نایدیم.

— خوب، چطور است این ماموریت را تو انجام بدھی؟

— من برای چنین ماموریت‌هایی ساخته نشده‌ام.

— فقط بلدى با نقشه‌های من مخالفت بکنی.

بالحنی عصبانی گفت، آخه، دیوانه اکشن باربارا در خانه
خودش و جلوچشم‌انش شوهرش، کار خطرناکیست. اگر این کار را بکنی،
آنوقت دیگر هیچ وقت موفق نمی‌شوی.

با خونسردی گفتم، من که هنوز تصمیم نگرفته‌ام. بهتر است
راجع به این موضوع دیگر حرفی نزنیم.

بالآخر تر تیپش را می‌دهم توفقط سعی کن خونسرد و آرام
باش. و هر کاری که من می‌خواهم بکنم با آن مخالفت نکنی. آنوقت
می‌بینی که آب از آب تکان نمی‌خورد.

گفت، در این جود کارها شاید من از توبیر حرم تر باشم.
تونباشد کاری بکنی که گشتاپو نسبت به عنوان خبر نگاری تو شک
بکند.

دستم را به شانه اش زدم و گفتم، از اینکه بفکر من هستی،

در مرز وحشت

مطمئن باش هیچ نقشه‌ئی را بدون مشورت تو اجرا نمی‌کنم. در مرورد بار بارا باید بگویم همانطور که تو پیشنهاد کردی، اورا در زیر زمین رستوران مدام «زرمانیا» زندانی هی کنیم و اگر لازم شد سرپوش آن چاه راه هم بر می‌داریم که یزدیرائی ازاو کامل تر شود.

خندید و گفت، عمق آن چاه خیلی زیاد است.

گفتم، چه بهتر. صدای ناله اش را هم نمی‌شنویم. و پس از مکث کوتاهی پرسیدم، با آن راننده سفارت، تماش نکرفتی که بدیدنست باید؟

— قرار است فردا پیش از ظهر بدیدنم باید.

— پس هنوز لندن در باره من چیزی نمی‌داند؟

— آره، کاملاً بی خبر است.

گفتم، و حال آنها خیال می‌کنند حتی شارل لوٹ قشنگ هم بدر دسر افتاده.

گفت، بگذار این طور خیال کمند. مهم اینست که من و توزنده هستیم و در دسری هم وجود ندارد.

سیگاری آتش زدم و گفتم، مهمتر از همه اینست که زنم از هن خبری ندارد.

و پس از لحظه‌یی گفت، چه زن خوب‌بختی که شوه‌رش در خطر ناکترین موقعیت‌ها بفکر اوست. این از همه مهمتر است.

می‌دانستم او در این موقع چه احساسی دارد. سکوت کردم. کمی بعد موضوع دیگری را پیش کشیدم در حدود ساعت نه و نیم ربع شب بود که به برلین رسیدم. «شادلوت»، اتومبیل را یک خیابان پائین تر از هتل «برلین» نگهداشت و پرسید: فردا، کجا هم دیگر را می‌بهنیم؟

گفتم، رستوران مدام «زرمانیا». دو بعد از ظهر منتظرم باش. گفت، ولی وضع تو با دیروز خیلی فرق کرده منظورم اینست که دوستان جدید را هم باید به حساب بیاوری ممکن است آنها نقشه تازه‌ئی برایت کشیده باشند. آنها حالا دیگر

امیر عشیری

فهمیده‌اند که با تو باید طور دیگری رفتار کنند. گفتم، اگر تا ساعت دو و نیم بعد از ظهر به رستوران نیامدم، اول ناهارت را بخورو بعد به هتل بر لین تلفن کن. شاید متصدی هتل بتوازد راجع به من خبری بدهد. آخرین کاری که باید بکنم، اینست که موضوع رابه لندن اطلاع بدهی. ضمنا سلام‌مرا هم به مدام‌ژرمانیا برسان. خنده‌یدو گفت، توطوری داری حرف میز نی، انگار که آنها پشت سرت ایستاده‌اند.

گفتم: در همین نزدیکی‌ها باید منتظر شان باشم.

— ناراحت که نیستی؟

— از چه بابت؟

— از بابت آنها.

گفتم، اگر قرار بود تهدید‌های آنها مرا از میدان خارج بکند، حرشان را گوش میکرم و امروز صبح ساعت ده، با قطار سریع السیر از بر لین خارج میشدم.

گفت؛ امیدوارم فردا ناهار را باهم بخوریم.

دستم را به صورتش کشیدم و گفتم، به امید فردا.

گفت، دوست دارم.

گفتم، حالا وقت این حروفها نیست.

خدا حافظی کردم و پائین رفتم صدای اتومبیل «شارلوت» را شنیدم که با سرعت از آنجا دور شد. چند دقیقه بعد، هن در سالن هتل بودم، همینکه جلو پیشخوان متصدی هتل ایستادم، مردی در کنارم قرار گرفت، بین من و او فاصله‌ئی وجود نداشت. متصدی هتل تا رفت کلید اطمین را از جای مخصوص بردارد و به من بدهد، آن مرد همانطور که روزنامه‌ئی را مقابل صورتش گرفته بود، آهسته گفت؛ دو مامور گشتناقو در اتاق شما منتظر تان هستند. مامور واقعی نیستند، احتیاط کنیه.

بعد روزنامه را پائین آورد و آنرا روی پیشخوان گذاشت و دانمود گرد که مشغول خواندن خبر مهمی است.

در مرز و حشت

نگاهم را به صفحه روزنامه دوخته بودم. صدای متصلی هتل را شنیدم که گفت، آقای رومن، این کلیداتاق شما. متوجه شدم. لبخندی بر روی لبانم آوردم و گفتم، بپخشید، حواسم بروزنامه بود.

گفت، اگر به مطالعه روزنامه علاقمندید، یکی از روزنامه‌های عصر را بدهم خدمتتان.

گفتم، متشکرم. بخصوص به سخون و رژشی، متصلی هتل روزنامه‌ئی بدهستم داد، و من بطرف آسافسور برآه افتادم. باید صبر میکردم تا آسانسور پائین بیاید. به اطراف سالن نگاه کردم. آن مرد ناشناس ناپدید شده بود. از خود پرسیدم او کی بود و از طرف چه کسی مأموریت داشت که با من تماس بگیرد؟ از برخورد کوتاه و سریع او با خودم متغیر بودم. بنظر میرسید از لحظه ایکه من وارد برابری شده‌ام، آن مرد قدم بقدم را تعقیب می‌کند. که او نقش یک مأمور محافظ را بازی می‌کند. اگر این حدس درست می‌بود، بدون شک سایه او را بدنبال خودم حس می‌کردم. حدس زدم ممکن است آن دو مرد از مأموران خودمان باشند. گواینکه به نگام بر روی خطر برای یک مأمور سری که در مأموریت است. چنین برخورد هایی پیش می‌آید، با این حال تردید داشتم. حدس دیگرم این بود که ممکن است آن مرد ناشناس که تقریباً مسن بود و ظاهری آزاده داشت، از جاسوسان روسی باشد که در چنین موقعی صلاح دانسته به من کمک کند.

در آن موقع نباید به مرد ناشناس و اینکه او کی و چکاره بود زیاد فکر می‌کردم. تقریباً مطمئن بودم بزودی با او برخورد هائی خواهم داشت موضوع مهمتر ازاو، وجود مأمور قلابی گشتاپو در اتفاق بود که خبر آن را از زبان مرد ناشناس شنیده بودم. لازم بود حواسم متوجه آن دو باشد. آن دو مأمور باید هم قلابی می‌بودند چون اگر گشتاپو با من کاری میداشت، قاعده‌تا مأمورانش در سالن هتل منتظرم می‌شدند؛ نه اینکه مخفیانه با اتفاق بروند.

امیر عشیری

تجزیه و تحلیل این موضوع، سریع صورت گرفت و به این نتیجه رسیدم که باند جاسوسان بین المللی برای بیرون کردن من از صحنه مبارزه پنهانی، نقشه تازه‌ئی طرح کرده است. این نقشه در چند کلمه خلاصه می‌شد. آنها تصمیم داشتند مرا بذردند و آنطرف مرز آلمان، یعنی در خاک سوئیس که یک کشور بیطرف بود، آزاد کنند.

تصمیم آنها را از زبان همان مردی که در مترو پیغام اربابش را به من داد، شنیده بودم که اگر بعد از بیست و چهار ساعت از خاک آلمان خارج نشوم، آنها در باره من تصمیم می‌گیرند بنظر می‌رسید که آنها تصمیم خودشان را گرفته‌اند، و این آغاز ماجراهی بود که انتظارش را داشتم در واقع خودم آنرا بوجود آورده بودم: با «قایم موشک بازی»، کاری از پیش نمی‌رفت باید کاری می‌کردم که مبارزه من با آنها وارد مرحله جدیدی شود، و یکی از ما ضرب دستش را بدیگری نشان بدهد.

خبری که مرد ناشناس به من داد، نگرانم کرد. در حقیقت این خبر مطلوب من بود و اشتیاق زیادی بدیدن آن دو مامور قلابی داشتم نقشه آنها مثل روز برایم روشن بود. احتیاج به فکر کردن نداشت.

آسانسور پائین آمد. دو مسافر از آن پیاده شدند، و می‌بدنبال سه نفر دیگر بداخل آسانسور رفتند.

اولین کسی بودم که از آن پیاده شده بطرف اتاقم برآمد. کلید اتاق توی هشتم بود. جلو در اتاقم که رسیدم، فکر کردم ممکن است در قفل نباشد. ولی آنها در را از داخل قفل کرده بودند. در را باز کردم. چراغ اتاق روشن بود. وقتی داخل شدم، با دو مرد جوان که لباس گشتاپو بتن داشتند، رو بروشدم در را آهسته بستم و همانجا پشت درا یستادم و همانطور که نکاهم به یکی از آن دو بود، پرسیدم، آقایان با من کاری داشتند؟ یکی از آن دو که مسن‌تر از دیگری بود و به بازویش درجه

درهوز و حشت

گروهبانی نصب کرده بود، از جای خود حرکت کرد. چند قدمی
بطرف من آمد و گفت، بله آقای رومن، لطفاً جلو بیاً فید،
مقابلش که رسیدم، ایستادم و گفتم، من در هر هود دیه
سؤال گشتا پو جواب داده‌ام. حالا ممکن است بفرمائید چه
اتفاقی افتاده؟

گروهبان گفت، لطفاً گذرنامه‌تان را بدهید.
گذرنامه‌ام را بستش دادم. او نگاهی به صفحات آن انداخت
و بعد کارت خبر نگاری‌ام را مطالبه کرد. کارت را هم در اختیارش
گذاشت. پرسید، چند روز است شما در برلین هستید؟
با خونسردی گفتم، دو سه روز.

گذرنامه و کارت خبر نگاری را بستم داد و گفت، به ما
اطلاع داده‌اند که شما مسلح هستید.

با لبخندی ساختکی گفتم، حلاف بعرضتان رسانده‌اند
اخمهایش را درهم کشید و گفت، اسلحه‌تان را بدهید.
گفتم، یک خبر نگار، هیچ وقت مسلح نیست. مگر آنکه برای
نهیه خبر به جبهه جنگ برود. خوشبختانه من اسلحه‌ندارم.
روکرد به رفیقش و گفت: جیب‌های آقای رومن را بازرسی
کن.

رفیق او جلو آمد و هر چه توانی جیب‌های من بود بیرون آورد
و آنها را روی میز گذاشت. گفتم، ملاحظه می‌کنید که من اسلحه
ندارم.

او قوطی سیگارم را باز کرد. پشت و داخل آن را بدقت وارسی
کرد. بعد بسراغ فندک رفت. با روشن کردن آن مطمئن شد واقعاً
فندک است.

گفتم. ممکن است بفرمائید خبر مسلح بودن من از کجا بدست
شمارسیده؟

گروهبان قلابی گفت، این موضوع به گشتا پو من بوظمنی شود
لطفاً همان‌ها مأجور شوید.

امیر عشیری

پرسیدم : کجا، شما که دیدید من مسلح نیستم ؟
لبخند مخصوص هم قطاران اصلیش را بروی لبانش آورد و
گفت، شما را به اداره خودمان می بینم . در آنجا بچند سوال
باید جواب بدید . نظر سید ، چیز مهمی نیست خیلی زود آزادتان
می کنند .

گفتم ، ولی این طرز رفتار بایک خبرنگار خارجی صحیح
نیست .

رفیقش گفت ، آقای رومن ، وقت را تلف نکنید ، بفرمائید
برویم . لوازمی را که از جیب هایم بیرون آورده بودند ، دو مرتبه در
جیب هایم جادا دم و گفتم : من در اختیار شما هستم .

هر سه از اتاق بیرون آمدیم طرز رفتار آنها کاملاً طبیعی
می نمود ، درست مثل ماموران واقعی گشتاپو . معلوم بود که در این
لباس ، خیلی خوب می توانند ظاهر شوند . من هم سعی می کردم همان قیافه
مضطرب و نگرانی را داشته باشم که آنها انتظار دیدنش را داشتند . هر
دو طرف در مقابل هم خیلی خوب بازی می کردیم .

منتظر آسانسور شدیم . گروهیان رو کرد به من و گفت ، گشتاپو
همیشه به خبرنگاران ، بخصوص خبرنگاران خارجی احترام می گذارد
دلیلش هم اینست که ما هنوز دست به اسلحه نبرده ایم . ولی اگر تا دم در
خروجی ناگهان بفکر فرار بیفتیم ، آنوقت ناچاریم شلوک بکنیم و
مطمئناً تیر مابه خطأ نمی رود .

با خنده ؓی که ناشی از نگرانی ساختگی ام بود گفتم ، جرمی
مرتکب نشده ام که فرار کنم . گفت ، ظاهرا که اینطور است !
گفتم ، که دیدید من اسلحه نداشتم . لا بد چمدانم را هم بازرسی
کرده اید .

گفت ، بله . چمدان شما را بازرسی کردیم ، ولی آن چیزی که
بدنبالش میگشتم ، توی چمدان بود .

باتوجه ساختگی پرسیدم : چه چیز توی چمدان بود .
گروهیان بالبخند ضعیفی گفت ، میک قبضه اسلحه با کالیبر

درمرز وحشت

با عصبا نیت ساختگی گفتم . این دروغ است ، من اسلحه

ندارم .

گفت : آرام ناشید آقای رومن .

آسانسور از طبقات بالا پائین آمد مسافری نداشت . مادا خل

آسانسور شدیم ... لحظه‌ئی بعد در سالن پائین بودیم گروهبان که شانه بشانه من حرکت می‌کرد ، آهسته گفت : سعی کنید تار سیدن به انواع بیل رفتار تان عوض نشود .

گفتم : اینطور که معلوم است شما دارید . بهانه‌هی گیرید تا از اسلحه‌تان استفاده کنید . خوب همین حالا هم می‌توانید دست به اسلحه ببرید . برای من بی تفاوت است .

حرفی نزد من بین آنها فرار گرفته بودم . همان موقع که بطرف در خروجی هتل می‌رفتم ، اطراف سالن رانگاه کردم ، تاشاید آن هر د ناشناس را ببینم . نگاهم به مردی افتاد که روی مبلی چرمی نشسته بود و روزنامه‌ئی را مقابل صورتش گرفته بود . حد من زدم باید خودش باشد . اما وقتی آن مرد روزنامه را پائین آورد ، متوجه شدم که حد من درست نبود .

انواع بیل آنها چند قدم پائین تراز در هتل بود . گروهبان در سمت چپ عقب انواع بیل را باز کرد . و به من گفت : سوارشوند . وقتی من داخل انواع بیل شدم ، خودش از آن طرف بالا آمده کنار در نشست ، دیگری پشت فرمان تقریباً گرفت . کمی بعد ماما از آنجا حرکت کردیم .

پرسیدم : شما معتقدید . اسلحه‌ئی را که در داخل چندانم پیدا کرده‌اید بمن تعلق دارد ؟ گروهبان گفت : تقریباً حالا شما باید ثابت کنید اسلحه‌مال شما نیست .

گفتم : آزمایشگاه شما باید این موضوع را ثابت کند . افران کشتن روی اسلحه مطمئناً مال من نیست .

گروهبان خنده کوتاهی کرد و گفت من حتی حاضر مسلحه‌تان

امیر عشیری

رابه خود تان پس بدهم ولی وقتی به مقصد رسیدیم .

باعجب ساختگی گفتم «مقصود؟» مگر شما نمی خواهید اسلحه

رابه ما فوق خود تان بدهیدا

فعلا چنین تصمیمی ندارم .

پس باید قبول کنم که موضوع اسلحه ساختگی است .

شما این طور خیال کنید .

گفتم : ولی شما نمی توانید برخلاف وظیفه تان عمل کنید .

هر آدو خندیدند گروهبان گفت آقای رومن ، من و رفیقم
ماموریتی که بعهده مان گذاشتند داریم انجام میدهیم . بیرون را
نگاه کنید . ما الان در جنوب غربی بر لین هستیم و تا چند دقیقه دیگر
از این شهر خارج می شویم .

باز خودم را متعجب نشان دادم و گفتم : منظ ورتان را

نمی فهمم ؟

راننده خطاب به گروهبان گفت ، به آقای رومن بگو ما کی هستیم
و او را بکجا داریم میپریم .

گروهبان گفت : حر فهای رفیقم را بشنوید آقای رومن .

با خونسردی گفتم : بله ولی چیزی نفهمیدم می دانید ، من
خیلی دیر موضوعی را می فهمم .

شاید علت ش این باشد که از بچگی خنک و کودن بودم . خوب
نمی خواهید تو ضیح بیشتری بدهید ؟

گروهبان پوز خندي زد و گفت : تو خیلی زدنک تر از آن هستی
که ما خیال می کردیم حتی در این قبيل موقع خیلی خوب می توانی
خود را به نفهمی بزنی و وانمود کنی که چیزی نمی فهمی .

شانه هایم را بالا اند اختم و گفتم : اصراری ندارم . بالاخره به
مقصد که رسیدیم ، می فهمم .

راننده گفت : همین حالا هم می توانی بفهمی . یادت هست که قرار

بود ظرف بیست و چهار ساعت از خاک آلمان خارج شوی ؟

گفتم : آهان . . حالا فهمیدم . پس شما دو تا از همکاران همان

در هر زو حشت

کسی هستید که این پیغام را به من داد.

گروهبان گفت، اگر ساعت‌ده صبح امروز با قطار از برلین خارج می‌شدم، حالا ماجیور نبودیم با این حقه ترا از هتل بیرون بکشیم و بطرف مرز سوئیس ببریم.

خنده‌ئی کردم و گفتم، باید اعتراف کنم که نقش خود تار را خیلی خوب بازی کردید. وحالا معلوم شد شما دو تا ارمن زربک ترا هستید. چون رفتار تان بقدرتی طبیعی بود که من اصلاً نتوانستم تردید پیدا کنم.

گروهبان اسلحه‌اش را کشید. لوله آن را در بند من گرفت و گفت:

حالا که فضیه را فهمیدی، باید بیشتر مواظب باشیم. سعی کن حمact نکسی چون آنوقت مجبوریم ترا بکشیم.

گفتم، فکر نمی‌کنم دستور کشتن مراد ادله باشند.

گفت، امی توانی امتحان کنی.

خنده‌یدم و گفتم، اگر خیال خود کشی داشتم شاید این کار را می‌کردم.

راننده با خنده مسخره آمیزی گفت، آقای رومان، حرفه‌ای خوشمزه‌ئی میز نده.

گفتیم، اینطور که معلوم است، در این مسافت اجباری، به من خیلی خوش می‌گذرد. ولی برای شما دو تا متساقم چون تا مقصد باید مواظب من باشید. وظیفه دشواریست مگرنه؟

گروهبان گفت، از برلین خارج شدیم. حالا می‌توانی با خیال راحت بخوابی.

درجای خود کمی جابجا شدم و گفتم، من آدم کم خوابی هستم و از این موضوع خیلی رنج می‌برم قول می‌دهم تا مقصد بیدار بمانم و اگر حوصله داشته باشید، حرف بزنم.

رازه‌ده گفت، در اینکه تو مامور احتمالی هستی حرفی نیست، خیلی زود توانستیم ترا بشناسیم،

امیر عشیری

گفتم . و بهمین دلیل بود که مرا دردیدید؟! — راستی ، شما برای کیار هی کنید .
راهنده که تازه زبانش باز شده بود گفت . برای پول بیشتر .

گفتم : حدس زده بودم که باید از دلالهای جاسوسی باشد
گروهبان گفت : وقتی به لندن رسیدی ، به اداره خودتان بگو
که منتظر پیشنهاد ما باشند .

پرسیدم : پیشنهاد درجه مورد؟!

گفت : در مورد اسلحه جدید آلمانها . همان چیزی که تو برای
بdest آوردنش خودت را به خطر انداخته بودی .

گفتم : آره ، خیلی حیف شد که نتوانستم کاری انجام بدهم .
گروهبان گفت . در عوض ماجبر آن میکنیم :

خنده‌ای کردم و گفتم : پس باید امیدوار باشیم ا
راهنده بالحنی نیش‌دار گفت : این معامله برای اداره شما
خیلی خرج بن می‌دارد . منظورم بدست آوردن طرح اسلحه جدید
آلمانیها است . ماسعی‌می‌کنیم اول باشما معامله بکنیم .

پرسیدم : مثلًا درجه حدود؟

گروهبان گفت : وقتی کار تمام شد ، آن وقت باید قیمت گذاری
بکنیم . فعلاً نمی‌شود حرف زد . فکر می‌کنم هر مبلغی که ما پیشنهاد بکنیم
کلنل «میسون» قبول کند . یکی از خریداران پروپا فرس این قبیل
استاد و طرحهای سری رئیس اداره شماست .

بالحنی تعجب آمیز گفتم : هیچ نمی‌دانستم که آقای کلنل
«میسون» از مشتریان پروپا فرس شماست گروهبان که ناشی از غرور
بود گفت : خیلی بیندرت ممکن است ما امثال ترا بکشیم . تا آنجا
که بتوانیم سعی می‌کنیم حریف را دوستافه کنار بزنیم ، ولی اگر آدمی
مثل تو بخواهد مقاومت بکند ، یا خودی نشان بدهد ، آن وقت مجبوریم
چند گاوله سربی تحویلش بدهیم . تا بحال که اینطور بوده .

گفتم : روش پسندیده ئی است !

در مرزو حشت

راننده گفت: انتخاب یکی از این دو روش، با خود است
گلو له سربی یا آناتی که در هتل «متروپل» سنت گالن، سوئیس
برایت رزرو کرده‌ایم.
با خنده گفت: ترجیح میدهم برای مدت کوتاهی در هتل متروپل
استراحت کنم.

گروهبان گفت، آدم عاقلی هستی.
گفت: هر کاری حسابی دارد من وقتی ببینم حرف از من
گردن کلفت تراست، خودم را کنار می‌کشم و تسلیم سرنوشت هوشوم
اینطوری خطرش کمتر است.
راننده اتومبیل را با سرعت میراند.

هر سه سکوت کرده بودیم... گروهبان چهار چشمی مواظب
بود. من خونسرد و آرام نشسته بودم از وضعی که برایم پوش آمده
بود نگران نبودم. چون می‌دانستم چه کار دارم می‌کنم برخورد با
چنین وضعی مطلوب بود. چون حداقلش این بود که وضع خودم روشن
می‌شد.

سکوت را شکستم و پرسیدم: چمدان من چطور می‌شود؟
گروهبان گفت: ناراحت نباش دو سه روز دیگر چمدان را در
هتل «متروپل» تحویل می‌کیری.

راننده گفت: داریم به بوخالتز نزدیک می‌شویم.
گروهبان خطاب به او گفت: یادت باشد که در آنجا باید باک
بنزین را پر کنیم.

در حدود ساعت یازده و نیم شب بود که به شهر نسبتاً کوچک
«بوخالتز» رسیدیم. پس از بنزین گیری دوباره حرکت کردیم. مسافت
کوتاهی که از شهر دور شدیم، پرسیدم: می‌توانم سیگار بکشم؟
گروهبان گفت: البته که می‌توانی.

قوطی سیگارم را از جیب کتم درآوردم. سیگاری از داخل
قوطی برداشتیم و میان لبانم گذاشتیم. بعد بدنبال فندک، تمام جیب‌ها یم
را گشتم. و آنmod کردم که فندک را در هتل جا گذاشته‌ام. گروهبان

امیر عشیری

پرسید : دنبال فندک می گردی ؟
گفتم فعلاً که پیدا ش نمی کنم . ساید آنرا جاگذاشته
باشم .

رانده خطاب به گروهبان گفت، مواظبتش باش ممکن است به
ما حقه بزند.

گروهبان گفت، چیزی ندارد که بخواهد حقه بزند. انگشت
منهم روی ماشه اسلحه است .
باخته گفتم، یک سیگار آتش زدن که این حرفها راندارد.
برای خاطر شما حاضرم سیگار نکشم .

به مادستور نداده اند که تو باید سیگار بکشی. هر چند تا سیگاری
که دلت میخواهد می توانی بکشی . خودم مواظبت هستم . ضمناً یادت
باشد که اسلحه پر از فشنگ است .

گفتم : این را میدانم که انگشت هم روی ماشه است :

— مثل اینکه دنبال تبریت یا فندک می گشتی ؟

— فعلای تو باید سیگار مرا آتش بزنی .

قوطی کبریت ش را از جیب من آوردن آورد و گفت، باشد پیش خودت
من خیلی کم سیگار می کشم.

گفتم، منتظرم گروهبان !

همانطور که سیگار را میان لبانم گرفته بودم، دندانها یه را
بروی فیلتر آن گذاشت و با یک حرکت خفیف سیگار را از فیلتر جدا
کردم و آن را همانجا در کنار فیلتر که میان لبانم بود، نگهداشت. بعد
چوب کبریت را از سردیگر ش بروی صفحه گوگردی کبریت کشیدم
چندبار این عمل را نکردم . بعد با بیحوصلگی قوطی کبریت را
روی تشک انداختم و گفتم، این کبریت نم کشیده، مال خودت.

گروهبان قوطی کبریت را از روی تشک برداشت . چوب کبریتی
را از داخل قوطی بهرون آورد و با یک بار کشیدن آن بروی صفحه
گوگردی، چوب کبریت شعلهور شد. خندهیدو گفت، می بینی که
کبریت نم کشیده تومضطربی و متوجه نبودی که چوب کبریت را از

در هر ز و حشت

سر گو گردیش باید بکشی حالا بیا جلو سیگارت را آتش
بزن .

همینکه خواستم خودم را بطرف او بکشم، راننده گف، گروهبان،
کبریت را بده دست خودش . او میخواهد بهما کلک بزنند .
گروهبان، چوب کبریت را خاموش کرد. کبریت را روی تشك
انداخت و گفت، آره ممکن است .

خنده ام گرفت قوطی کبریت را برداشت و گفت، لا بد به خودت
واسلحة اطمینان نداری و گرنه باسیگار آتش زدن که نمی شود به
شما حقه زد، خودم سیگارم را آتش می زنم .
گروهبان گفت، تویک آدم معمولی نیستی که ما آزادت
بگذاریم .

گفت، من چیزی نخواستم. این توبودی که برای من کبریت
کشیدی .

گفت، باید از همکار ممنون باشم که به موقع مرا بیدار کرد
باختنه مسخره آمیزی گفت، تو طوری صحبت هی کنی، که
انگار توطئه بزرگی را کشف کرده بی ! هنوز که خبری نشده .
در جای خود جنبید و گفت، باید بیشتر مواظب تو باشم .
پوزخندی زدم و گفت، حق باتوست. من یک آدم معمولی
نیستم و باید بیشتر مواظبم باشی. چون هر لحظه ممکن است تو
رفیقت را غافلگیر کنم . اگر موفق شوم، هر دو تان را می کشم !
راننده گفت، نکند آقای رومان قصد خود کشی دارد .
باختنه گفت، تقریبا همین خیال را دارم !

گروهبان بالحنی ناشی از کینه اش نسبت بمن گفت، اگر
بخواهی حقه بی سوار بکنی، بایک گلوله می دوزمت به تشك .

گفت، آدمهای بامزه ای هستیم. هم من و هم شما دوتا. بهتر
است برای رفع خستگی هم که شده، سیگارم را آتش بزنم. از جنک
اعصاب هیچ خوش نمیاد . شما هم باید همینطور باشید، مگر نه .
گروهبان گفت، زیاد پرچانگی نیکن، سیگارت را آتش بزن .

امیر عشیری

چوب کبریستی از قوطی، کبریت بیرون آوردم. تک سرفه ئی کردم، و در همان لحظه چوب کبریت را از وسط بدونیم کردم. بعد هن دو تکه را میان انگشتانم گرفتم و سر گردی آنرا در جهت گروهیان بپندنه کبریت کشیدم. همینکه چوب کبریت شعله ور شد، طوری آنرا از میان انگشتانم خارج کردم که گروهیان خواال کند چوب کبریت در موقع تماس با صفحه گو گردی کبریت، شکسته است.

تکه چوب کبریت که شعله ور بود با همان سرعت که آنرا ها کرده بودم بطرف گروهیان رفت او ب اختیار درجای خودش جنبید. در همان لحظه من دست بکار شدم سیگار بدون فیلتر را از میان لجام نم گرفتم و دستم زاکه سیگار مرموز در آن بود بطرف صورت گروهیان بردم و شستم را به ته سیگار فشار دادم. بودرنک گاز کشنه سیانور با فشار قوی از سر دیگر سیگار بیرون آمدوروی صورت او پیخش شد اثر کشنه گاز سیانور آنقدر سریع بود که به گروهیان، حتی فرصت این را نداد که او به خودش حرکتی بدهد. فقط توانست با صدای ضعیفی بگوید: «چکار می کنی؟»

وناگهان را نشده محکم بروی تر مز کو بید. انومبیل با سرعتی که داشت، تکان شدیدی خورد و کمی به چپ و راست جاده رفت و بعداً یستاد در آن موقع اسلحه گروهیان قلابی در دست من بود. لوله آنرا به پشت سر رانده گذاشت و گفت: «به موقع تر مز کردی حالا دستهای را بگذار روی فرمان.

دستهایش را آهسته بالا آورد و روی فرمان انومبیل گذاشت و وحشت زده پرسید: «چکارش کردی؟

گفت: «خیلی سریع و بی دردسر، فرستادمش آن دنیا. او گروهیان را صدا کرد.

گفت: «آدم مرده که نمی تواند جواب بدهد افسوس مش کردی؟

— ای... تقریباً.

— بالاخره کار خودت را کردی.

در هر ز و حشت

پوزخندی زدم و گفتم، اگر یادت باشد، همین چند دقیقه پیش بود که گفتم ممکن است هر لحظه غافلکری تان بکنم. گفت: من باید جای اورا می گرفتم؛ لوله اسلحه را به پشت سرش فشار دادم و گفتم: تویا او برای من فرقی نمی کرد. تصمیم خود را گرفته بودم، که دو مرتبه بر گردم به برلن. هاموریت را نمی شود ناتمام گذاشت همان موقع که تو و رفیقت را در لباس گشتاپو در آن اقام دیدم فهمیدم با چه جانورهایی طرف هستم. باید اعتراف کنم که نقش خود تان را خیلی ماهرانه بازی کر دید.

پرسید: با من چکار می خواهی بکنی.

با خونسردی گفتم: می کشم. خیلی سریع و بی دردسر. همانطور که رفیقت را کشتم.

بالکنت زبان گفت، ولی من ... من که کاره‌ئی نیستم. گفتم: می دافم، تو و رفیقت هامور بردن من به مرز سوئیس بودید.

مضطربانه گفت، ولی ما وظیفه خودمان را انجام می دادیم تو نباید مرا بکشی.

با خنده‌ئی کوتاه و لحنی خونسرد گفتم: حالا من می خواهم وظیفه ام را انجام بدهم می دانی رفیق، مادر حال جنک هستیم. پیروزی با کسی است که دشمن خود را در اسرع وقت از بین بیرد. اگر من ترانکشم آن وقت نمی توانم هاموریتم را تمام کنم، دلیلش هم اینست که تو بهر قیمتی شده، خودت را به برلن میرسانی، یا بیک و سیله به اربابت که در برلن مشغول فعالیت است، ماجری را اطلاع میدهی، و این داستان دوباره تکرار می شود.

گفت، قول می دهم از همینجا یکسر به خاک سوئیس بروم و این ماجری را هم فراموش کنم.

— متأسفم که نمی توانم قولت را قبول کنم.

— هر کاری که بگوئی می کنم.

امیر عشیری

گفتم : تنها کاری که می توانی بکنی، اینست که خودت را برای
یک مرد سریع آماده کنی .

ملتمسانه گفت، حتی حاضر اطلاعات منوط به با دخودمان
را هم در اختیارت بگذارم .

پوزخندی زدم و گفتم : به اطلاعات تو احتیاجی ندارم و قبی
بر گردم به برلن خودم ته و توی کار را در می آورم . بهمین دلیل
می خواهم ترا بکشم که از هر جهت خیال راحت باشد، چون دیگر
کسی نیست که به همکاران تو ماجری را خبر بدهد، و من با خیال
راحت، و مطمئن هم می توانم مأموریتمن را دنبال کنم و هم اینکه همکاران
ترا بشناسم و حسابم را با هم شان تسویه کنم می بینی که کشتن تو خیلی
کارها صورت می دهد .

وحشت زده گفت : کشتن من چه نفعی به حال تو دارد ؟

گفتم ترا امی کشم که خودم زنده بمانم.

— اشتباه می کنی .

— زندگی جزا اشتباه و ندانم کاری چیز دیگری ندارد .

بعد دست به جیب بردم. قوطی سیگار مخصوص را بیرون آوردم

یکی از همان سیگارهای محتوی گاز سیانور را زداخیل قوطی برد اشتم

و فیلتر آنرا جدا کردم را ننده با همان لحن وحشت زده پرسید ،

— داری چکار می کنی .

گفتم : دارم وسیله کشتن ترا آماده می کنم

با صدای لرزانی که ترس و وحشت در آن احساس می شد، گفت،

نه، تونبا یه مرابکشی، این جنایت است .

پوزخندی زدم و گفتم ، « جنایت ، در برابر جنایتی که
اسمش را چنین گذاشته اند، هیچ است می دانی، همان لحظه که غافلگیرت
کردم، می خواستم کلکت را بکنم ولی فکر کردم اول کمی زجرت بدهم
زجر روحی، بعد بفرستم پوش رفیقت .

دستها یعنی را از روی انوم بیل برداشت و در حالی که آنها را

در مرز و حشت

نکان موداد گفت، آخه، چرا نم خواهی بفهی، خواهش می کنم هر ا نکش.

گفتم، متساقم رفیق، همه‌ها تابع قامون جنگل هستند. آنهم در این موقع که دنیا در آتش جنگ می‌سوزد.

گفت، قول می‌دهم خودم را...

گاز سیا نور، به او فرصت نداد که حرفش را تمام کند... و به رفیق خودش ملحق شد. حال من بودم ویک اتو مبیل، با دو جسد در نقطه‌ئی دور از برلن ار اتو مبیل پائین آمدم جسد راننده را از پشت فرمان‌کنار کشیدم و خودم بجای او نشتم اتو مبیل را روشن کردم و همانجا دور فدم. بعد اتو مبیل را خاموش کردم و به بازرسی جیب‌های مقتولین مشغول شدم.

جز دو گذر نامه و مقداری فرانک سویس و مارک آلمان چیز دیگری پیدا نکردم. کمی بعد بطرف برلن حر کت کردم... اول بفیکر افتادم که اجساد را به برلن ببرم و در آنجا پشت با غ و حش بگذارم. ولی امکان داشت سرو صدای پیدا شدن اجساد و اینکه مقتولین گشته باشند، بازد جاسوسان بمن المللی را متوجه قضیه کنند. این بود که از مردن اجساد به برلن منصر فشم. یادم بود که در چند کیلومتری شهر بوخالتز، جاده کوهستانی می‌شود. آنجا برای بیرون انداختن اجساد از اتو مبیل جای مناسبی بود.

چند دقیقه از ساعت دو بعد از نیمه شب گذشته بود. نگرانی من فقط از جهت برخورد با گشتهای بود. آنهم باین دلیل که دو جسد در اتو مبیل بود. در غیر این صورت از رو بروشدن با آنها هر اسی نداشتم گوایشکه اگر چنین اتفاقی می‌افتد، من بعوض اینکه توقف کنم به پدال فشار بیشتری نمودادم، ولی امکان چیز شدن اتو مبیل یا تصادف منجر به مرگ خیلی زیاد بود. سعی من این بود که خودم را زودتر بعاده کوهستانی بر سافم.

ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود که از شهر «بوخالتز» گذشتم. در حدود نهم ساعت بعد، در پیچ و خمهای جاده کوهستانی بودم. به

امیر عشیری

هر تفعیل ترین قسمت جاده کوهستانی که رسیدم، اتومبیل را بر لبه پرتگاه نگهداشتیم و پیاده شدم هوا صاف بود، ولی باد سردی می‌زید. اول جسد گروهبان، و بعد راننده را به پائین پرتگاه انداختم. اسلحه گروهبان پیش‌من بود. اثر انگشتیم را که بر روی آن بود پاک کردم و آنرا پائین انداختم.

نفس راحتی کشیدم و همانجا در هوای آزاد سیگاری آتش زدم...

نفسی تازه کردم و رفتیم پست فرمان اتومبیل نشستم و حرکت کردم اگر وسیله دیگری بود که می‌توانستم با آن خودم را به برلن برسانم اتومبیل و اجساد را باهم به پرتگاه می‌انداختم. ولی در آن موقع و آن وقت پاکش مجبور بودم از اتومبیل مقتولین استفاده کنم.

گشتاپو در برابر اجساد مقتولین وضعی خاص و دشوار پیدا می‌کرد زیرا می‌دید که مقتولین ملبس به او نیفورم پلیس آلمان هستند و در جیب‌ها یشان هم مدرکی که هویت آنها را تعیین کند، وجود ندارد. دو اسلحه با کالیبر ۳۴ که مأموران گشتاپو با خود حمل می‌کردند. مقامات گشتاپو را به این فکر می‌انداخت که مقتولین از افراد خودشان بوده‌اند برای تعیین هویت مقتولین و اینکه آنها بکدام یک‌از واحدهای گشتاپو تعلق داشته‌اند، تحقیقات دائمی دار و سریعی شروع می‌شد ...

اما وقتی آنها باین نتیجه می‌رسیدند که مقتولین از مأموران خودشان نبوده‌اند و بمنظور خاصی از او نیفورم پلیس آلمان استفاده کرده‌اند، قضیه پیچیده‌تر می‌شد. بط‌وری که گشتاپو ناگزین بود تحقیقات خود را درجهات دیگری ادامه دهد. با اختلال قوی آنها فرض قضیه را براین قرار می‌دادند که مقتولین از اعضای یک شبکه جاسوسی دشمن بوده‌اند ولی اینکه قاتل یا قاتلین چه کاره بوده‌اند، و آیا آنها هم از اعضای یک شبکه جاسوسی دیگری بوده‌اند یا نه، و موضوع قتل، حالت معماهی پیچیده‌یی را پیدا می‌کرد که حل آن آسان بنظر نمی‌رسید.

من گذر فامه مقتولین را عمداً برداشتیم. دوسرانمی خواستم

درمرز وحشت

گشتاپو با پیدا کردن اجساد، هویت مقتولین را بشناسد و قدم اول را برداشته باشد. منظورم این بود که آنها برای مدت زیادی با پرونده مقتولین سرگرم تحقیق و فعالیت باشند. بخصوص درمورد نحوه قتل این امر فقط از طریق کامبیزکافی امکان داشت روش نشود. بهر حال گشتاپو کوچکترین مدرکی دردست نداشت و برای حل مجهولات قتل دومامور قلابی، گشتاپو، ناگزیر بود از صفر شروع کند. تازه معلوم هم نبود موفق شود. مطمئناً روشهای خاص خود را بکار می بست و بفرض اینکه پس از مدت زمانی، ته و توی قضیه را درمی آورد، تازه با معماهی دیگری روبرو می شد و آن قاتل یا قاتلین بود.

موضوع دیگر، اینکه مقتولین آلمانی نبودند بین راه موقعي که آن دو بزم خودشان چند کلمه ئی باهم صحبت کردند، فهمیدم که هردو باید از اهالی آلمانی باشند. حتی اگر گشتاپو در ابتدای تحقیقات سریع خسود موفق میشد ملیت مقتولین را کشف کند. بسختی ممکن بود رد آنها را در خاک آلمان بردارد و همکاران مقتولین را بشناسد. درواقع گشتاپو در برابر دو مساله مهم و پیچیده قرار داشت. شناختن مقتولین و بتصورشان، قاتل یا قاتلین...

* * *

چند دقیقه از ساعت چهارصیغه گذشته بود که وارد برلن شدم. خیامانها خلوت بود. اتومبیل را با سرعت می اندم. مقصد پارک «شیللر» در شمال برلن بود. آن محل را بین راه در نظر گرفته بودم. طولی نکشید که به خیابان غربی پارک «شیللر» که بنام «ادینبورگر» بود، رسیدم. در چند قدمی در پارک اتومبیل را نگهداشتم و پیاده شدم. کسی در آن دوروبن دیده نمی شد. پس از آنکه داخل اتومبیل را بدقت نگاه کردم، با قدم های ریز و تند، به آن طرف خیابان رفتم و به اولین خیابان فرعی که رسیدم. تغییر مسیر دادم و عازم خانه «شارلوت» شدم.

خانه «شارلوت» در خیابان «لوت فیشر» بود. تقریباً راه

امیر عشیری

زیادی را باید طی می‌کردم. از چند خیابان فرعی که گذشتم به خیابان «مولار» رسیدم. از آنجا تا خانه «شارلوت»، راه سرراست بود. ولی من ترجیح دادم که بازهم از خیابانهای فرعی بگذرم هوا سرد بود. یقه بارانیم را بالازده بودم که روی گوشها یم را بپوشاند. به کلاه عادت نداشم، هوای سرد به پیشانیم می‌خورد. دستم را که در دستگشتر بود، روی یعنی ودهانم گرفته بودم. خیلی تنده قدم بر می‌داشتم. دست دیگرم که اسلحه در آن بود. در جیب بارانیم بود به‌ماجرائی که یکی دو ساعت قبل و در یکصد و چند کیلومتری برلن اتفاق افتاده بود، فکر فمی‌کردم حتی از کشن آن دونفرهم ناراحت نبودم. موضوع مرک وزندگی مطرح بود. یا باید می‌کشم، یا کشته می‌شدم. آن دونفر، او لین قربانیان من نبودند.

در جنوب ایران و در استانبول، قتل‌های زیادی مرتكب شده بودم این‌گونه قتل‌ها جنبه حیاتی داشت. بطوری که اگر یک لحظه دستخوش احساسات ترحم آموز هی‌شدم، کار خودم تمام بود. بیرونی شعارمن بود. بخصوص که در خاک دشمن بسرمه بردم بعبارت دیگر، آدم کشتن برای من از آب خوردن هم راحت‌تر بود، آن بیرونی و آدم کشی زائیده جنک و حشتاک بود. سر بازان دو طرف جبهه‌های جنک، و مأموران مخفی در مبارزات سخت و پنهانی خود، همه وهمه از این اصل پیروی می‌کردند. باید کشت تا فاتح شد. از بین بردن طرف، زنده ماندن و مأموریت را انجام دادن، اصل مهم و انکار ناپذیری بود.

در همان موقع چرچیل نخست وزیر وقت انگلستان، بهنگام بازدید و سرکشی از جبهه متفقین در شمال افريقا گفته بوده «وظیفه مأموران مخفی ما براتب مهمتر از وظایف سر بازان در جبهه است

وقتی خودم را پشت در آپارتمان «شارلوت» دیدم، بدیوار تکیه‌دادم. حسابی خسته شده بودم. نفس نفس میزدم. نوک یعنی و چاهه‌ام از شدت سرما بی‌حس شده بود... کمی حالم بجا آمد. دستم

در مرز و حشت

را بر روی تکمه زنک در گذاشتم و آنرا فشار دادم . صدای زنک در داخل آپارتمان پیچید . معلوم بود که شارلوت با شنیدن صدای زنک در، آنهم در آن وقت شب، چه حالی پیدا میکرد.

دو سه دقیقه بعد، پس از آنکه برای بار دوم زنک در را بصدای آوردم، چراغ راه را هروشن شد و صدای یائی برخاست که بطرف در می آمد . صدای پا به پشت در که رسید، قطع شد و بدنبال آن صدای «شارلوت» را شنیدم که پرسید، کمی هستید؟ .

دهانم را بدر گذاشتم و آهسته گفتم : من هستم، آرتور...
با استاب در را باز کرد . همینکه چشمش به من افتاد ، لبخندی بر روی لبانش آورد و گفت، بیا تو، قهرمان.

ششم خبردار شد که او از ماجرای ربود شدن من خبر داشته است . داخل شدم و گفتم؛ یک دفعه دیگر نکرار کن، عنوان مسخره ایست فهرمان .

«شارلوت» که کنار در ایستاده بود، در را بست و گفت، امشب به من ثابت شد که تو یک قهرمان شکست ناپذیر هستی .
گفتم، ولی من استعداد قهرمان شدن را ندارم .
با همان لبخند گفت، شکسته نفسی نکن . تواقع . یک قهرمان هستی قهرمان شکست ناپذیر .

بالحنی استهزاء آمیز گفتم، قهرمان شکست ناپذیر این حرف های مسخره را کنار بگذار، در زندگی هر آدمی هم شکست هست و هم پیروزی . برای نمونه حتی یک تنفس هم نیست که شکست ناپذیر باشد، مگر در افسانه ها .

— ولی من ترابه عنوان یک قهرمان می شناسم .
— گمانم هر مردی که سرش به تشش بیارزد ، در نظر تو یک قهرمان است .

با هم بداخل اتاق رفتیم . من روی مبل پارچه ای نشستم .
«شارلوت» پرسید، قهوه میخوری ؟ گفتم ،
— بهتر است راجع به خودت حرف بزنی .

امیر عشیری

بدون مقدمه گفت: فکر نمیکردم بتوانی به برلن برگردی .
گفتم، اینطور که معلوم است خیلی جیزها هی دانی .
بالبخت داری گفت، آره تقریبا همینطور است .
پرسیدم، آن هر دهستی که درهتل با من تماس گرفت، برای تو
کار می کند .

گفت: ازدستان من است. اسمش «کارلت» است .
گفتم، «کارلتزا خوب بود قبل این آقای «کارلتزا» را بهمن
معرفی موکردم .

پشتش را به چهار جوب در اتفاق تکوه داد و گفت، همین خیال
را داشتم ، ولی فکر کردم صبر کنم بیویم آنچه را بر عهده اش
گذاشتم ، میتواند انجام دهد یا نه. در واقع میخواستم استعدادش را
بسنجم .

— ولی او مأموریتش را خیلی خوب انجام داد .
— انتظار من خیلی بیشتر از آن بود .

گفتم. لابدا نظر تواز «کارلتزا» این بود که اتومبیل مارا
تعقیب بکند و من از جنک آنها نجات بددهد، ولی توبا یدمیدانستی که
هر بهم امور محافظت یا هر اتفاق احتیاجی نداشت. نه آن موقع و نه حالا .
بعضی وقتها این جور مأموران بعض آنکه هوای همکارشان را داشته
باشند. هم اورا بدردرس میاندازند و هم خودشان را، بدون شک اگر
«کارلتزا» موفق میشدم را تعقیب بکند، هم خودش را بکشتن می داد،
و هم من .

گفت، از دیر و زصیح کارلتزا، مثل سایه ترا تعقیب میکرد.
با او گفته بودم که هر اتفاقی برای تو افتاد، به من اطلاع بددهد. پیش بینی
کرده بودم وقتی به تل بن هیگر دی، ممکن است با جاسوسان بین المللی
رو بروشی. این بود که ...
حرفش را قطع کردم و گفتم. این پوش بینی تو باید دلول
میداشت .
این پا و آن پاشدو گفت، ذلیلش این بود که توبه تهدید آنها

در مرز وحشت

اعتنایی نکرده بودی حتی خودت هم می‌دانستی که آن‌ها نقشه‌دیگری را برایت طرح کرده‌اند.

— پس حساب همه جارا کرده بودی.

— این را می‌گویند همکاری.

— همکاری با عدم موفقیت.

— در اینکه «کارلتز» حماقت کرد. شکی نیست.

— خوب، حالا راجع به آقای «کارلتز» بگوچکاره است؟ پوزخندی زد و گفت، یک کارآگاه بازنشسته است.

با خنده گفتم: و تو ازا این آقای کارآگاه بازنشسته، انتظار داشتی کاریک مامور مخفی را ازانجام بدهد؟

گفت، وقتی تلفنی بمن اطلاع داد که دونفر مامور قلابی گشتا پو در اطاق تو منتظر استند، به او گفتم که بیشتر من اقب باشد، و شما را تعقیب کنند. یک ساعت بعد، او تلفنی اطلاع داد که اتومبیل پنهجر شده و متاسفانه نمیتواند اتومبیل شمارا تعقیب بکند.

«شارلوت» خنده‌اش گرفت، درحالی که می‌خنجدید گفت: این را می‌گویند بدبشانی و همان موقع این بدبشانی را بحساب تو گذاشت و آنقدر عصیانی شدم که به «کارلتز» گفتم که دیگر لازم نیست اتومبیل شمارا تعقیب بکند. بهتر است از همانجا بر گردد به خانه‌اش و فراموش کند که چه ماموریتی داشته.

گفتم، حتی خودت هم به این فکر نوشتادی که جای «کارلتز» را بگینی یا از همان لحظه اول شروع ماجرا با او همکاری بکنی، تمام امیدت به «کارلتز» بود که یک وقتی کارآگاه پلیس بوده باشد میدانستی که آدمی بسن و سال او، قادر با نجام چنین ماموریت‌های خطرناکی نیست او بازنشسته شده و حالا باید دوران استراحتش را بگذراند. بعقیده من باید خودت دست بکار می‌شدی یا القدام بچنین کاری نمی‌گرددی.

گفت، راستش، نمی‌خواستم علناوارد معز که شده باشم. یادت هست که بمن گفتی خودم را در مسیر حوادثی که ممکن است برای تو اتفاق بیفتد، قرار ندهم.. وقتی نقشام با پنهجر شدن اتومبیل کارلتز

امیر عشیری

بهم خورد، نگران وضع توشدم. تنها امیدم این بود که معجزه‌ای صورت بگیرد و توازن چنگ آنها نجات پیدا کنی ...

— و بالاخره معجزه صورت گرفت ،

— آن هم بدست خودت. حالانه بیفکن آن معجزه کجا و چطوری صورت گرفت .

گفتم، در چند کلمه خلاصه می‌کنم. ماجری از هتل بران شروع شد و در یکصد و چند کیلومتری برلن با کشته شدن آن دونفر پایان یافت. حتی خودم هم مطمئن نبودم بتوانم بتوانم آنها را غافلگیر کنم .

با تعجب گفت: یعنی هیخواهی بگوئی، آن دونفر بدست تو کشته شدند؟

پوز خنده‌زدم و گفت: آره و گرنه چطور ممکن بود آن معجزه‌ای که تو انتظار داشتی، صورت بگیرد ؟ ...

بایک حقه معمولی که عبارت بود از آتش زدن سیگار، دست بکارشدم اول نفر بغل دستم را گرفتگیر کردم ، و تارفت بوضع خودش سرو صورتی بدهد، سیگار محتوی گاز سیانور، بزندگیش خاتمه داد. در همان لحظه‌ای که گاز سیانور او را از پای درمی آورد، اسلحه‌اش در دست من بود. راننده ناگهان متوجه پشت سرش شد و محکم بروی ترmez زد ولی برای او دیگر خیلی دیر شده بود، چون سردی لوله اسلحه را که به گودی گردنش نشسته بود، حس می‌کرد ترس وجودش را گرفته بود دستش را خیلی سریع بزیر نیم تنهاش برداشت، تا اسلحه‌اش را بیرون بکشد، ولی بیحر کت ماند. زیاد معطلش نکردم. فرستادمش پیش رفیقش البته با همان گاز سیانور .

«شارلوت» که چشم به دهان من دوخته بود، گفت و بعد اجراس آنها را از اتومبیل بیرون کشیدی و همانجا کنار جاده انداختی. خنده کوتاهی کردم و گفت: این عمل دادرجاده کوهستانی که تا اینجا در حدود هشتاد کیلومتر فاصله دارد، انجام دادم. اجراس را به پر تگاه انداختم که توجیشم نباشد. بعد با خواهال راحت به برلن برگشتم

در مرزو حشت

اتومبیل را پشت پارک شیلملر گذاشتم و از آنجا پیاده برای افتادم وقتی پشت در آپارتمان دستم، حسابی خسته شده بودم.

گفت، پس تو الان قاتل دونفر هستی!

گفتم قاتل چند نفر، راستش حساب از دستم در رفته، خودت که میدانی، زمان جنک است.

خندید و گفت، با این استدلال آدم میکشی؟

- حتی ژنرال‌ها هم با این استدلال دست به کشتار سربازان دشمن میزند.

- آره، شاید حق با تو باشد.

با کنایه گفتم، از بابت هن فکران بودی. قاعده‌ایک آدم نکران و مضطرب نمیتواند بخوابد.

کمی بطریم آمد و گفت، تازه خوابم برده بود، که صدای زنک در مرأة از خواب پراند.

- و خیال کردی گشتاپو بسراغت آمده.

- گشتاپو از شنیدن این اسم وحشتی ندارم.

- از قیافه‌ات معلوم بود که اصلاح‌ترسیده بودی.

- مگر غیر از این بود؟

- نه، در این که زن پر دل و جراثی هستی، حرفی نیست.

- شوخی میکنی.

- نه کاملاً جدیست.

با خنده گفت، پس هن و توقهرمان هستیم.

گفتم، دوقهرمان شکست ناپذیر، روسای ما یا ید بوجودها دونفر افتخار میکنند.

گفت، اگر دعوتم رارد نمیکنی، میخواهم یک فنجان قهوه برایت درست بکنم.

گفتم، آن دفعه که دعوت رارد کردم حواسم پوش «کارلتز» بود و حالا با کمال مول قهوه‌ای را که تو درست بکنی، می‌نوشم.

گفت، میدانستم. این دفعه دیگر دعوتم رارد نمیکنی

امیر عشیری

مالحنی معنی دار گفتم، بدنیست به مشروب دعوتم کمی .
گفت: دیگر خیلی دیر شده . قهوه را که خوردی، روی کانا په
در از بیکش .

— خیلی خوب .
شارلوت. تنها یم گذاشت. از جابر خاستم. کت و بارانیم را از
نیم در آوردم. گره کراواتم را شن کردم یک مجله از روی میز برداشتم
و سر جایم نشستم و به ورق زدن صفحات مجله مشغول شدم: در آن موقع
سعی کردم خودم را از قید افکار متضاد آزاد کنم و جز به خودم و شارلوت
ومحیطی که در آن بودم، به چیز یا شخص دیگری فکر نکنم. بعضی مواقع
حالت بیخبری، برای رفع خستگی جسمی و روحی لازم بود...
شارلوت با دو فنجان قهوه برگشت آنها را روی میز گذاشت و
روبروی من نشست و گفت: از قیافه‌ات پیداست که خیلی خسته‌ای .
امشب کار مهمی انجام داده بی .

فنجهان قهوه را جلوکشیدم و گفتم: بهتر است راحع به ماموریتم
و هر چه که به آن مربوط می‌شود حرفی نزنیم .

با تعجب پرسید. مگر طوری شده؟

گفتم: نه، فقط خسته هستم و نمیخواهم بـ دنیای خودم فکر
کنم .

وبعد کمی قهوه نوشیدم. پرسید: مزه قهوه چطور است؟
یک جرعه دیگر نوشدم. و گفتم: باید در قهوه درست کردن
استاد باشی .

خودش هم چند جرعه بی نوشید و گفت: قهوه درست کردن را از
مادام «زرمانیا» یاد گرفته‌ام .

— پس این خاله توهیه کاره است؟

— حتی کف بین هم هست .

— به قیافه‌اش هم میخورد که کف بین باشد .
گفت: دفعه دیگر وقتی اورا دیدیم، بگو کف دست را
ببینند .

در مرز وحشت

گفتم، باین چیزها معتقد نیستم .

— پس به چه چیز معتقدی ؟

— راستش خودم هم نمیدانم .

قهوه‌ام را نوشیدم و فنجان خالی روی میز گذاشتم «شارلوت» پرسید، بازهم میخوری ؟

گفتم، نه. بهتر است، جای خوابم را مرتب کنم.

فنجان را که هنوز کمی قهوه در آن بود، روی میز گذاشت. از جابر خاست و به انفاق خوابش رفت ... دو تا پتوآورد و روی کانا به انداخت و گفت این جای خواب .

از روی مبل بلند شدم. رو در رویش ایستادم و گفتم : این حمام است که تو، توی آن انفاق بخواهی و من اینجا ، آهسته گفت، به صبح چیزی نمانده .

دست‌هایم بروی شانه‌اش قرار گرفت. نگاه‌مان بهم گردد. حالت چشم‌های او خیلی زود عوض شد. بادست‌هایم شانه‌ها یش را اندکی فشردم و گفتم. زمان برای من مطرح نیست ، باهیجان زود درسی گفت، حرف‌هائی که درستوران «زرمانیا» راجع به من زدی یادت هست ؟

گفتم، آره ، حاضرم بازهم آن حرف‌هارا تکرار کنم توزن جذاب و قشنگی هستی .

— یادت هم هست که دست آخر گفتی ، منظورت جزو خی
چیز دیگری نبوده ؟
— و توهمند باور کردی ؟

— چطور میتوانستم باور نکنم ؟ من یکزن هستم .
آهسته سرم را جلوبردم. وقتی لبانمان از هم جداشد، گفتم، حال‌چی، بازهم باور نمیکنی ؟

خودش را به آفوشم انداخت و گفت، نباید مرامی بوسیدی.
ما که نمیتوانیم برای یکدیگر تعلق داشته باشیم توزن داری، قلب و وجودت با تعلق دارد .

امیر عشیری

دستم را بزیر شانه اش بردم سرش را آهسته از روی سینه ام بلند کردم. چشم‌هاش از اشک پر شده بود، آرام و با هیجان لبانم را بر روی لبانش گذاشتم ...

لحظه‌یی بعد صورتش را کنار کشید و با هیجان پرسید، نمی‌خواهی بخوابی؟

گفتم، هن‌هم همین را می‌خواستم بپرسم - هر دو مان احتیاج به استراحت داریم.

گفت: راجع بخودت صحبت کن . من اصلاً احساس خستگی نمی‌کنم .

- ایکاوش‌منهم مثل توهه‌یون احساس را داشتم .

- منظورت اینست که از من خوشت نمود و مزاحمت شده‌ام؛ باشتا بزدگی خاصی گفتم، ناراحت نشو. از بهترین و لذت بخش ترین ساعات اقامتم در آلمان همین است که در آپارتمان توهستم .

گفت، چرا واضحتر حرف نمی‌زنی؟

گفتم، این دیگر بسته بنظر توست .

سکاه و سوسه‌انگیزش را به من دوخت و گفت: دیگر لازم نیست روی کاناپه بخوابی، تختخواب من دونفره است .

* * *

وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت در حدود نه و نیم صبح بود، «شارلوت» یادداشتی در ایم‌گذاشته بود باین مضمون که اگر ما او کاری داشتم به مغازه‌اش تلفن کنم. پس از صرف صبحانه، به‌اول ملفن کردم و گفتم که تمام روز را در آپارتمان او می‌مانم بیرون از آپارتمان کاری نداشتم امکان داشت یکی از جاسوسان بین‌المللی تصادفاً مرا ببیند، و ماجرای من و آنها مجدداً شروع شود .

تصمیم داشتم آن شب وضع خودم را با «باربارا» روشن کنم. برای بدام این‌داختن «باربارا» زن طالب، نقشه دقیقی طرح کردم که احیاناً اگر باشکست رو برو هی شد، چاره‌ئی نداشتم جزاً اینکه از

درهور و حشت

۱۳۴۰ امداده از

در حدود ساعت یازده صبح به هتل برلن که محل اقامتم بود تلفن کردم. از متصدی هتل پرسیدم، کسی به سراغم نیامده؟ متصدی، هتل گفت: تقریباً دو ساعت قبل، آفایی بنام «کوتران» تلفن کرد.

سوال کردم: ذکفت که دو مرتبه تلفن می‌کند یا نه؟

— خیر قرمان، حرفي نزد

— اگر بازهم تلفن کرد، به او بگوئید که از من خبری ندارید. گفت، بخشید قرمان، دونفر به اینجا آمدند و حساب شمارا پرداخت کردند چمدان‌تان راهم بردند. گفتم، آنها از دستان من بودند. خودم گفته بودم. این کار را بگنند.

از اینکه خودم را در آپارتمان «شاراوت» زندانی کرده بودم، احساس ناراحتی نمی‌کردم بعضی وقت‌ها انسان احتیاج باین دارد که چند ساعتی تنها باشد، محیط آرام آپارتمان «شاراوت»، این فرست را به من میداد که نقشه‌های طرح شده‌ام را بدقت مطالعه، و نقاط ضعف آن را بر طرف کنم، مهمترین مساله برای من رو بروشدن با طالب بود. او تنها کسی بود که میتوانست به ماموریت خطرناک من خاتمه بدهد و طرح اسلحه جدید آلمان را در اختیارم بگذارد، گرچه ممکن بود همه چیز، حتی برادری، خودش را با من نادیده بگیرد و وضع پیش‌بینی نشده‌یی بوجود بیاورد.

کلیل می‌سون هم باین امر آگاهی داشت، پوش‌بینی اینکه طالب با آگاهی از وضع و موقعوت من چه عکس‌العملی نشان میداد، کمی دشوار بود. به حال باید موقعیت خودم را برایش شرح مدادم.

در آن موقعی که من با او رو برومیشدم، دیگر زنی بنام «باربارا» که زن طالب بود، وجود نداشت و این خود مظلوب من بود. موضوع دیگری که به آن فکر نمی‌کردم، خارج کردن طالب از خاک

امیر عشیری

آلمان بود. این مسئله در صورتی که او حاضر به همکاری با هنرمند حل آن چندان مشکل بمنظور نمیرسید. از اینجا مطالعه روی این نقشه را به بعد از پایان عملیات موکول کردم. زیرا در آن موقع تنها نبودم. طالب و «شارلوت» هم کمکم میکردند.

در تعقیب حسن گنجگاه اوی حرفة بی ام که اذایه اتفاق‌های شارلوت را بازرسی میکردم، بالای اشکاف اپاس او دو قبضه مسلسل دستی پیدا کردم که هر دوی آنها پرازفشنک بود. مسلسلها را سر جایش گذاشتم و بعد گیلاسی مشروب برای خودم ریختم و کنار بخاری فشتم در آن دقایق، حوادث و ماجراهای گذشته ام را در ذهنم مرور کردم. و باز خستگی سراغم آمد. همانجاروی مبل خوابم برداشتی بیدار شدم، سروصدایی که از بیرون می‌آمد بگوشم خورد. پا اور چیز پا اور چیز اتفاق بیرون رفت. سروصدای از آشپزخانه بود. و آنجا که رسیدم، «شارلوت» را دیدم که مشغول تهیه غذاست به ساعتم نگاه کردم در حدود یک بعد از ظهر بود. پرسیدم، «خیلی وقت است آمده‌ئی؟»

سر بجانب من گرداندو گفت چند دقیقه بیشتر نیست که آمده‌ام وقتی دیدم به خواب عمیقی فرورفت‌هی، حیفم آمد بودارت کنم. گفتم، «حالا دیگر میتوانم بگویم که دیگر کمیود خواب ندارم.

— تنهایی ناراحت نکرد؟

— نه فرصت خوبی بود که درباره باربارا و خودم بیشتر فکر کنم.

بعد از کشتن آن دونفر، تصمیم‌داری چه کاری بکنی؟ گفتم، از حالا خودت را آماده کن. امشب عملیات سریعی را با هم شروع می‌کنیم راستی، رانده سفارت با تو تماس نکرفت؟ گفت: «چرا. ازلندن یک تلگرام رمزی عنوان تومخابه شده. تلگرام توی کهف من است.

کیف «شارلوت» روی میز کنار آشپزخانه بود در آن را

درهورز و حشت

باز کردم و تلگرام رمز را بیرون آوردم.

آن را از حالت رمز خارج کردم معلوم شد کلتل «هیسون» از اینکه مأموریت من بیش از مدت پیش بینی شده طول کشیده، نگران شده است.

«شارلوت» پرسید، موضوع تلگرام را فهمیدی؟
گفتم. آره، تسریع در عملیات

— و توهم همین کار را میخواهی بگنی؟

— نهیتوانم بیش از این وقت را تلف کنم.

— خوب، حالا با یه ناهار خورد و بعد تصمیم گرفت.

چند دقیقه بعد، مشغول ناهار خوردن شدیم... گفتم: اگر یادت باشد، قرار بود امروز ناهار را در رستوران «زرمانیا» بخوریم. ولی قسمت اینطور بود که در آپارتمان تو هشقول شویم.

گفت: شراب کهنه هم هست، اگر میل داری بگو بیاورم.

گفتم: با هشروب، زیاد میانه خوبی ندارم.

بعد از صرف ناهار، نقشه‌ئی را که برای رودن «بار بارا» طرح کرد بودم، ما «شارلوت» در میان گذاشتیم.

زمان اجرای نقشه ساعت ده شب بود. این طرح در صوزتی اجرا میشد. که بار بارا تا آن موقع شب از خانه اش خارج نشده باشد آخرین قسمت طرح رودن «بار بارا» بر عهده «شارلوت» بود، که همیا یست «بار بارا» را به رستوران «زرمانیا» ببرد. در این نقشه از اسلحه استفاده میشد؛ ولی گمان نمیرفت که گلوله‌ئی از آن شلیک شود.

در حدود ساعت چهار و یک ربع بعد از ظهر بود که ما آماده حر کت شدیم وقتی میخواستیم از در آپارتمان خارج شویم، به شارلوت گفتم: مثل اینکه چیزی یادمان رفته که برداریم.

باتوجه گفت: فکر نمیکنم!

گفتم: آن دو قبضه مسلسل سبک را میگوییم.

خندید و گفت: هیدا نستم حس کنجکاوی راحت نمیگذارد.

امیر عشیری

تصمیم داشتم موقعی که قصد خروج از خاک آلمان را داری، یکی از دو مسلسل را در اختیارت بگذارم.

گفتم، حالا بیشتر بدردمان میخورد و انگهی، از کجا معلوم است که من به تنهایی قصد خروج از آلمان را داشته باشم. احتمال دارد «شارلوت» قشنگ‌هم با من باشد.

— اسم‌ها از برق نامه کارت حذف کن.

— بعد راجع باین موضوع با هم صحبت می‌کنیم.

«شارلوت» دو قبضه مسلسل را از اشکاف لباسش بیرون آورد. هر دو مسلسل را من گرفتم. بارانوم را از قدم درآوردم. آن را روی دستم انداختم و دو مسلسل را زیر بارافی مخفی کردم و بدنبال «شارلوت» از درآپارتمان بیرون رفتم.

چند دقیقه بعد، ما بطرف «لوکن والد» مورفتیم. من پشت فرمان نشسته بودم. «شارلوت» پشت سر من نشسته بود. مسلسل‌هارا بین خودمان تقسیم کرده بودیم. مسلسل من بغل دستم کنار در بود.

وقتی به شهر «لوکن والد» رسیدیم، پنج شش دقیقه به تعطیل کارخانه مانده بود. کمی پائین تراز محلی که روز گذشته در آنجا هسته قرن شده بودیم. اتومبیل را نگهداشتیم. دستگاه جهت یاب را بکار انداختیم، صدای علائم رادیوئی دستگاه تعیین مسیر، که شب گذشته با اتومبیل طالب نصب کرده اودیم، بوضوح شنیده می‌شد. صدای علائم رادیوئی یک‌نواخت بود.

شارلوت گفت، از این بابت شانس آور دیم که دستگاه تعیین مسیر در جای خودمن باقی است.

گفتم، ولی من مطمئن بودم که صدای علائم رادیوئی آن را می‌شنویم.

گفت، ممکن است جاسوسان بین‌المللی تا حالا از ماجراهی تو و افراد شان باخبره شده باشند.

گفتم، فقط در بی‌خبری مطلق هستند.

گفت، و همین بی‌خبری آنها را به شک می‌اندازد.

در مرز و حشت

— ضمناً دلهره آور هم هست .
— بهر حال، سعی می کنند ردترا در برلن پیدا کنند .
— من هم همین را میخواهم .
پرسید، فکر نمی کنی ناگهان سروکله شان این طرفها پیدا شود ؟
گفت، امکان وقوع خیلی چیزها هست. حتی همین الان هم که
مادریم با هم صحبت می کنیم، ممکن است یکی از آنها در کنار دست
من سبز شود ولئه اسلحه اش را روی شفیق هام بگذارد. این بر خورد
نمی تواند نقشها را بهم بزند هم تو آماده ئی، و هم من .
— فقط خواستم هشداری بتوداده باشم .
— اگر وضع ناجور شد، توبنامه خودت را اجرا کن به من
کاری نداشته باش .

— دعا می کنم تاساعت ده شب اتفاقی نیافتد .
گفت، دعا کن قبل از ساعت ده شب، «بار بارا» از خانه خارج
شود. بهر حال، مأموریت او بجای خودش محفوظ است .
صدای سوت کارخانه بلند شد. ده دقیقه بعد، مادر تعقیب
اتومبیل طالب وزنش بودیم طالب پشت فرمان اتومبیل نشسته بود
شارلوت گفت، گمانم بخانه شان میروند .
گفت، بهر حال، هابرجای ساعت ده خودمان را آماده
کرده ایم :

آنها را تامقاول خانه شان تعقیب کردیم در حدود پنجاه قدم
مانده به آنجا، اتومبیل را نگهداشت ساعت در حدود شش بعد از ظهر بود
هوای تاریک شده بود حالت انتظار خسته کننده بود. هر دو در سکوت
فرورفت، بودیم، و نگاهمان به خانه طالب بود .

چند دقیقه به ساعت ده شب مانده بود که «بار بارا» از خانه شان
بورون آمد. تنها بود. کمی بعد صدای علائم رادیوئی دستگاه تعیین
مسیر، از حالت یک نواخت بودن خارج شد. «شارلوت» گفت، مثل
اینکه شکار با پای خودش میخواهد بدام بیفتد .

امیر عشیری

گفتم: تعقیبیش میکنیم.

بدنبال اتومبیل «باربارا» حر کت کردیم او. پس از گذشتن از چند خیابان وارد جاده‌ئی شد که به طرف برلن میرفت. «شارلوت» گفت، لابد به برلن میروند که گذارش کارها یش را به مقامات گشتا پو بدهد.

گفتم، بین راه غافل‌گیرش می‌کنیم.

ازومبیلی که از پشت سر می‌آمد از اتومبیل ماسپیت گرفت و پشت سر اتومبیل «باربارا» به حر کت خود ادامه داد. «شارلوت» گفت:

— مثل اینکه آن فرصت مناسب به این زودیها بدهست نمی‌آید. با ناراحتی گفتم، به احتمال قوی سرنشینان اتومبیل جلوئی از جاسوسان بین‌المللی هستند، و هوای «باربارا» را دارند.

«شارلوت» گفت، فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

گفتم، تا برلن وضع بهمین شکل است که داری می‌بینی.

— یعنی تا این اندازه مطمئنی؟

— خیلی بیشتر.

گفت، این‌طور که معلوم است، ماجرای تو و جاسوسان بین‌المللی دو مرتبه دارد جان می‌گیرد.

گفتم، وايندفعه شدیدتر است.

آنها با سرعت می‌رفتند. منهدم سعی موکردم و اصله‌یی که با اتومبیل جلوئی داشتیم، زیاد نشود. دستگاه تعیین مسیر نصب شده به اتومبیل «باربارا» هارا بدنبال اویی کشاند اما حفظ فاصله با اتومبیل جلوئی لارم بود. با یدهی فهمیدم بین سرنشین یاسرنشینان آن اتومبیل، با «باربارا» چه ارتباطی وجود دارد. چون اتومبیل ناشناسه‌ای با همان سرعتی که از کنار ما گذشت می‌توانست از اتومبیل «باربارا» هم سبقت بگیرد ولی پشت سر او که رسید، از سرعت کم کرد.

چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود که به برلن رسیدم از یکی دو خیابان که گذشتیم، اتومبیل جلوئی تغییر مسیر داد، و ما پشت

درموز وحشت

سرا تو مبیل «بار بارا» قرار گرفتیم.

«شارلوت» گفت، دیگر بی فایده است. باید صبر کنیم، وقتی او به «لو کن والد» بر می گردد، نقشه‌مان را اجرا کنیم.

گفتم: از ظواهر امر پیداست که ماجرای «بار بارا» در همین شهر شلوغ باید تمام شود و اگر خیال می کنی ناشناسها تغذیر مسیر داده اند، کاملا دراشتباه هستی. به زودی زیارت‌شان می کنم. ولی آنها نباید ترا ببینند.

گفت، ممکن است حدسه‌ای که هیز نی درست از آن در نیاید.

گفتم: بعید بنظر می‌رسد. ظاهراً نقشه حساب شده بی طرح کرده‌اند که مرادم ریازداز نده بقول تو شاید هم چیزی نباشد.

ماهم‌چنان در تعقیب «بار بارا» بودیم. وقتی او به میدان «الکساندر» رسید و وارد خیابان «کوئیک» شد، تقریبا از شهر خارج شده بود و بنظر نمی‌رسید که مقصدش مرکز گشتایپ باشد.

شارلوت گفت اینطور که معلوم است «بار بارا» تصموم ندارد به مرکز گشتایپ برود.

گفتم ممکن است مقصدش یکی از ادارات پلیس خفیه باشد که مانشانوش را نمی‌دانیم.

گفت، درجه‌تی که او زاده می‌رود، اداره‌ئی بنام پلیس خفیه وجود ندارد. ممکن است مقصدش جای دیگری باشد.

هما نظور که نگاهم به اتومبیل بار بارا بود، گفتم، ممکن هم هست فهمده باشد که دارند تعقیبیش می‌کنند.

— خیال نمی‌کنم هدفش گم کردن باشد،

— بالآخره معلوم می‌شود مقصدش کجاست.

— از کجا مارا هم تعقیب نمی‌کنند؟

گفتم: حواس من بیشتر متوجه جاسوسان بین‌المللی است که امشب نقشه‌مara درمورد «بار بارا» بهم زدند.

من تقریباً مطمئنم آنها ردمرا پیدا کرده‌اند. ممکن است

امیر عشیری

دومرت به سروکلهشان پیدا شود. بمقیده من باید اقدامات احتیاطی را از همین حالا شروع کرد.

پرسید. بمقیده تو این اقدامات احتیاطی از کجا باید شروع شود.

گفتم، تو باید در صندوق عقب مخفی شوی اگر احیاناً با آنها برخوردی پیدا کردیم توبتوانی بموضع وارد مرکه شوی وضع را بنفع خودمان عوض کنی.

«شارلوت» خنده دید و گفت. از همین جاهم می‌توانم به صندوق عقب بروم. این انومبیل با انومبیل‌های دیگر خوبی فرق دارد تا بحال با این انومبیل سه نفر از خلبانهای هوائی اسکلستان را به آن طرف مرز آلمان بردیم.

گفتم، کم کم دارم بازنگی‌های تو آشنا می‌شوم.

به میدانی رسیدیم که محل تلاقی پنج خیابان بود، «باربارا» خیابان «کوئیک» را که بطرف شمال شرقی برلن میرفت ادامه داد و وارد خیابان «گراینس والدر» شد. گفتم، «وچ نمی‌شود حدس زد «باربارا» چه هدفی دارد راستش کم کم دارم به او ظنون می‌شوم.

شارلوت گفت، من هم همومنتور.

گفتم، وقتی وارد مخفیگاه شدی، ارتباط را بامن قطع نکن. من رادیو اتو مبیل را روشن می‌گذارم که هر اتفاقی افتاد، تو در جریان آن قرار بگیری، ضمناً هر وقت جمله «هوای خوبی سرداست» را از رادیو شنیدی خودت را برای بیرون آمدن از مخفیگاه و شروع عملیات سریع غافلگیری آماده کن. احیاناً اگر با وضع ناجوری رو برو شدم و موقعیت طوری بود که توانستم از روشن خود. برای اودادن استفاده کنم همین کار را می‌کنم. شاید با این روش خطرناک در آن موقع که امیدی به زندگاندن نمی‌رود، بتوانم نقاطه مبهم و تاریکی را که سر راهمان قرار دارد روشن کنم مخالف که نوستی؟

گفت، این روش دل و جرات زیادی می‌خواهد.

با خنده گفتم، پس توجکاره‌ئی!

در مرز وحشت

- اگر مخفی شدن من در صندوق عقب بنفع هر دو هان باشد حر فی ندارم .
- صد درصد همین طور است. حداقلش اینست که براحتی میتوانی هرا از بن بست نجات بدھی .
- وقتی که رسید خبرم کن ،
- فکر هی کنم وقتی همین حال است .
- سر و صدائی از پشت سر برخاست به عقب نگاه کرد، «شارلوت» در یک چشم بر هم زدن پشتی تشك عقب را از جایش بپرون آورد . بود. متوجه رو بروشدم کمی بعد، صدای او را شنیدم که گفت، به امید دیدار مواظب «بار بارا» باش .
- طولی نکشید که پشتی صندلی عقب در جای خودش قرار گرفت «شارلوت» هر چه که مربوط به خودش بود برد . از این بابت خیال م راحت شد که احیاناً اگر اتفاقی برای من بیفتد، او با موقعیتی که دارد، به سهولت می تواند وضع را دگر گون کند .
- صدای او را از رادیو شنیدم .
- پرسید، صدایی هرا می شنوی ؟
- دستگاهها خیلی خوب کار می کند .
- این را می گویند اقدامات احتیاطی .
- و امنیت حفاظتی با خنده گفتم، دیگر لازم نیست لغت پرانی بکنی منتظر شنیدن رم باش .
- گفت، جای ناراحتی دارم طوری که نمی توانم دور خودم بچرخم .
- این ناراحتی، به آنچه که انتظارش را داریم می ارزد .
- منهم اگر جای تو بودم همین حرف را می زدم .
- پس از چند لحظه سکوت گفتم، از محل تقاطع دو خیابان «کر ایش والدر» و «بر لینکر» گذشتیم «بار بارا» همچنان با سرعت میرودم .

امیر عشیری

«شارلوت» گفت، حالا باید قبول کنیم که قصد دارد در دگم
کند.

هیچ معلوم نیست.

مواظبیش باش.

«باربارا» در اواسط خیابان «برلینگر» از سرعت اتومبیلش کم کرد من هم بهمان نسبت از سرعت اتومبیلمان کم کرد.

«شارلوت» پرسید: چطور شده؟

گفتم: باربارا از سرعت اتومبیلش کم کرد.

فکر می کنی به مقصدش نزدیک شده؟

معلوم نیست. قاعدهنا باید اینطور باشد.

«باربارا» دو مرتبه سرعت گرفت. من هم برای اینکه فاصله میان دو اتومبیل را حفظ کرده باشم، به پدال گاز فشار آوردم و به «شارلوت» گفتم: هیچ معلوم نیست «باربارا» با کم وزیاد کردن سرعت اتومبیلش چه خیالی دارد.

پرسید: ما الان در کجا خیابان «برلینگر» هستیم؟

گفتم: نمی دانم تو تا چه اندازه به این خیابان آشنا هستی تنها نشانی مشخصی که می توانم بعثت بدhem تابلو چشمک زن گاراژ «لیندن» است که من بخوبی آن را می بینم... همین الان چرا غرایتمند است چپ اتومبیل «باربارا» شروع کرد به علامت دادن. فکر می کنم با مقصد او چندان فاصله ای نداشته باشیم. بهر حال تایکی دو دقیقه دیگر معلوم می شود مقصد او چه جور جائی است. من مواظبیش هستم منتظر خبرهای بعدی باش.

فاصله اتومبیل ما با اتومبیل «باربارا» در حدود سه اتومبیل بود مقابل گاراژ «لیندن» که رسید، پیچید به سمت چپ خیابان و با همان سرعتی که داشت بداخل گاراژ رفت به «شارلوت» گفتم: مقصد «باربارا» گاراژ لیندن بود تا توی گاراژ او را تعقیب می کنیم. در آنجا باید چیزهای جالبی باشد.

گفت: بعقیده من بهتر است کنار خیابان مقابل گاراژ

در مرز وحشت

توقف کنی .

وقتی او حرف میزد، مادر داخل گاراز «لندن» بودیم. گفتم : کمی دیر شده شارلوت‌ها الان در گاراز لیندن هستیم. معمولاً این وقت شب باید در گاراز بسته شده باشد... او به انتهای گاراز رفت تعقیبیش می‌کنم ببینم، در آنجا چکار دارد.

«باربارا» در انتهای گاراز مقابل ردیف اتومبیل‌ها توقف کرد . من هم در همان لحظه، فزدیک به اتومبیل او، اتومبیل را نگهداشت. میدان دیدوسيعی داشتم، و می‌توانستم برایتی حرکات او را زیر نظر بگیرم . برای توقف در آنجا، باید بهانه‌ای می‌داشت و آن مود کردم که می‌خواهم اتومبیل را پارک کنم . نکاهم به «باربارا» بود که هنوز پشت فرمان اتومبیلش نشسته بود چند لحظه بعد از ردیف اتومبیل‌ها، اتومبیل بنز سیاهر نگی بیرون آمد . «باربارا» با عجله از اتومبیلش پیاده شد و باشتاب بطرف آن اتومبیل رفت. در عقب سمت چپ را باز کرد و «بیرون» اتومبیل رفت راننده که مرد جوانی بود اتومبیل را بر راه انداخت و به طرف در خروجی گاراز راه افتاد .

من خیلی سریع از میان یک ردیف اتومبیل‌ها گذشتم و بدنبال آنها حرکت کردم. اتومبیل حامل «باربارا» و راننده ناشناس با سرعتی که داشت، از در خروجی گاراز گذشت و همینکه من به چند قدمی در خروجی گاراز رسیدم، ناگهان اتومبیلی از ردیف اتومبیل‌ها بیرون آمد و راه را بر من بست. محکم بروی قمزدیم. اتومبیل تکان شدیدی خورد و درجا میخکوب شد. «شارلوت» پرسید طوری شد؟

گفتم : سکوت کن و چیزی نہ من اگر وضع آنطوری باشد که من می‌خواهم، کاری می‌کنم که غافل‌گیرم کنند .

در همان موقع مرد جوانی که لباس کاربتن داشت، بطرف اتومبیل آمد. در کنار درست من ایستاد و گفت : این گاراز برای دویست تا اتومبیل جادارد. شما چطور

امیر عشیری

نتوانستید برای پارک کردن جا پیدا کنید ؟
گفتم : معدرت می خواهم ، گاراژ را عوضی آمدہ ام .
بالبختندی خفیف گفت : پس لطفاً پنجاه فینیک بدهید .
دست به جیب بارانیم بردم و مشتی پول خردبیرون آوردم
واز میان خردها ، پنجاه فینیک برداشت و آنرا بطرف او گرفتم و
گفتم : بفرمائید
مرد جوان درحالی که دستش را به لبه شیشه درهی کشید گفت :
پول را باید به متصدی گاراژ بدهید .

پرسیدم : این متصدی گاراژ کجاست که پیدایش نیست .
گفت تازه از خواب بیدار شده همین الان پیدایش می شود .
— ولی آن اتومبیل که جلوتر از من خارج شد، چی ؟
— صاحبش آشناست . ولی شما غریبه هستید .
گفتم : من عجله دارم باید بروم .
شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چاره ئی نیست باشد صبر
کنید . اینجا مقررات خاصی دارد .

با خونسردی گفتم : خیلی خوب صبر می کنم .
بالحنی کنایه آمیز گفت : پس عجله ئی برای رفتن
ندارید ؟

پوزخندی زدم و گفتم : فرض کنیم که داشته باشم ، چکار
می توانم بکنم آن اتومبیل راه خروج را بسته و متصدی گاراژ هم
پیدایش نیست . بقول شما باید صبر کنم بجهنم این صحنه های مسخره
چه وقت تمام می شود .

— گفتید صحنه های مسخره ؟ احتماً شو خی می کنید ، رفیق !
— چطور است بجای این حرفها متصدی گاراژ را صداقتی .
— خودش دارد می آید .

به رونرو نگاه کردم . مرد جوانی که از اتفاق چوبی
خارج شده بود ، بطرف مامی آمد . معلوم بود عمدامرا نکه داشته اند
تا اتومبیلی که «بار بارا» را از آنجا خارج کرده بود از حوالی گاراژ

در مرز وحشت

دور شود. جر و بحث کردن با مرد جوان همی فایده بود . دو سه دقیقه‌ئی از رفتن «بار بارا» با آن اتومبیل ناشناس هی گذشت. اگر همان موقع همراه خروج را باز می کردند و من از گاراژ خارج می شدم امکان نداشت بتوانم ردا تومبیل حامل «بار بارا» را پیدا کنم . از نظر من او دیگر نه آن مامور گشتا پو بود و نه اینکه زن برادرم. ذنی بود با فعالیت‌های پنهانی و مشکوک، که او نیفورم گشتا پو بتن داشت و شغلش در کارخانه اسلحه سازی ، به فعالیت‌های پنهانی اس اعلیه آلمان نازی و بنفع عوامل خارجی ، کمک می کرد و شاید هم بهمین دلائل بود که اورا اجیر کرده بودند بدون تردید باید قیول می کردم که «بار بارا» یا با شبکه جاسوسان روسی ارتباط دارد ، ویا برای گروه جاسوسان بین المللی کار می کند. در هر حال ، عامل موثری بود برای شبکه‌ئی که اورا خریده بود. آن شبکه طوری سازمان گرفته بود که حتی عوامل آن در گاراژ «لیندن» نیز برای خود جائی داشتند .

با اینکه مطمئن بودم ، آن صحنه‌های ساختگی مقدمه‌ئی است برای غافلگیر کردن من ، سعی نکردم عکس العملی نشان بدهم چون هدف من از رو و به آنجا ، درست همان چیزی بود که آنها مقدماتش را فراهم کرده بودند ،

غافلگیری ...

انتظار من چیزی جز آن نبود. به «شارلوت» هم گفته بودم که اگر وضع طوری باشد که برای غافلگیر کردن من نقشه‌ئی طرح کرده باشند ، آزادشان می کنارم که مرا غافلگیر بکنند .

در اینجا باید اضافه کنم که خود را بدام طرف اندادختن ، نوعی روش جاسوسی بود که در موقعیت‌های خاصی نظیر موقعیتی که من در آن لحظه داشتم ، لازم و ضروری بنتظر مهر سید . البته این روش وقتی کامل بود که ماهر مخفی بادستان جعلی که برای خودش ساخته است ، ترتیب کار را طوری بدهد که طرف متخاصل خیال کند اورا بدام اندادخته است . هنهم داستان جعلی ساخته شده‌ئی برای خود داشتم ،

امیر عشیری

ولی در آن موقع داستان جعلی بکار نمی خورد و روش «خود را بدام حریفان اند اختن» را، بدون داستان جعلی می خواستم انجام بدهم. دلیلش هم این بود که شارلوت در صندوق عقب اتومبیل مخفی شده بود و مطمئنا سربز نگاه وارد معرکه می شد و نمی گذاشت راهی را که من شروع کرده ام، تابه آخر بروم.

وقتی متصدی گاراز پنجاه فینیک را از من گرفت، گفتم: دیگر معطل چه هستید؟

گفت: صبر کنید تا قبض رسید پنجاه فینیک را بدهم.

گفتم: به قبض رسید، احتیاجی ندارم.

گفت: شما نمی توانید بر نامه کار مارا عوض کنید. من قبض رسید رامی دهم، شما پاره کنید.

بالبغندی ساختگی گفتم: خیلی خوب، پس عجله کن.

او باشتای بطرف دفتر گاراز رفت راننده اتومبیلی که راه را سد کرده بود، و انmodمی کرد که اتومبیل عیب فنی پیدا کرده و مشغول ور رفتن با موتور آن بود. به مرد جوانی که کنار درست من ایستاده بود.

گفتم: تاریق شما قبض رامی آورد، به آن راننده کمک کنید که اتومبیلش را کنار ببرد.

گفت: با متصدی گاراز این کار را می کنیم.

متصدی گاراز بر گشت. و همینکه قبض رسید پنجاه فینیک را به من داد ناگهان لوله اسلحه رفیقش به شقیقه ام نشست و بدنبال آن بالحنی آمرانه گفت: دستهایت را بگذار روی سرت خمنا پادت باشد که لوله اسلحه به شقیقه اات چسبیده و انگشت من هم روی ماسه است. بایک آشاره مفرط متلاشی می شود.

با همان لبخند ساختگی گفتم: و تو هم نمی خواهی که من کشته شوم مگر نه؟

گفت: مگر نشنیدی چی گفتم؟

دستهایم را روی سر گذاشتیم. او در اتومبیل را باز کرد، خودش

در مرز و حشت

راغب کشید و گفت، حال اخیلی آرام بیا پائین .
از اتومبیل پائین آمدم ، رفیقش متوجه مسلسل دستی شد
آنرا برداشت و گفت ، آقای رومن هم مسلح هستند .

گفتم ، پس من امی شناسید ؟ چه سعادتی ۱۱
رفیقش از پشت سریقه بارانیم را گرفت و مرا به سینه، بروی
کلکیر اتومبیل انداخت و مشغول بازرسی بدنی شد . هر چه که در جیب
های کت و شلوار و بارانیم بیدا می کرد ، بیرون می آورد و آنرا روی
در موتور اتومبیل می انداخت . وقتی بازرسی بدنی تمام شد ، گفت
حالا می توانی بر گردی .
دستها یم را که روی سرم گذاشته بودم، پائین آوردم و بر گشتم
بطرف آنها .

متصدی گاراز گفت، آقای رومن، اسلحه کمری نداشت .
گفتم من همیشه عادت دارم مسلسل دستی با خودم حمل
کنم .

رفیقش گفت ، و حالا این مسلسل دستی را ما برای شما حل
می کنیم . سپس رو گرد به رفیقش و گفت پنجاه فینیک آقای رومن را
به خودشان بر گردان که ایشان ازما طلبکار نباشند .
بالبخندی خفیف گفتم: فعلاً که پول و هر چه توی جیب های من
بود، پیش شماست . آن پنجاه فینیک را هم به آنها اضافه کنید .

متصدی گاراز چیز هایی را که رفیقش از جویب من خارج
کرده بود جمع کردو در جیب های خودش جای دادو بعد رفیقش گفت آقای
روممن را ناید معطل کرد .

گفتم پس می توانم بروم ؟
مردی که لوله اسلحه اش را رو به من گرفته بود گفت ولی
تنها .

پرسیدم ، منظورتان از این مسخره بازیها چیست ؟
متصدی گاراز گفت ، مسخره بازی ۱۹

امیر عشیری

نه این حرف را نز نود مادر بیم و ظیفه همان را انجام میدهیم.
باز پرسیدم . کی به شما دستور داده که با من اینطور رفتار
کنید ؟

رفیقش گفت «ایکاش می توانستیم جوابت را بدھیم . به ما فقط
اجازه داده اند که خودمان را معرفی کنیم . اسم من «پارکو»
دیگری گفت «اما من را که تا چند دقیقه پیش خیال می کردی
متصدی گاراژ هستم ، «کپلر» صدایم می کنند .
پوزخندی زدم و گفتم ، از آشنائی باشما دو تا خوشوقتم اولی
من همچون خیالی نکرده بودم .

«پارکو» گفت : پس فهمیده بودی که به تله افتادی ؟
گفتم : خیال کن ، فهمیده بودم . حالا می خواهم بدانم ، دیگر
با من چکار دارید ؟

«پارکو» گفت : ما تازه با هم آشنا شده ایم !
گفتم ، این را می دانم ، ولی جواب سوالم را ندادی .
«کپلر» گفت ، فعلاً پشت فرمان اتومبیلت بنشین ، بقیه
حرفه همان را بین راه هم می توانیم بزنیم .

رفتم پشت فرمان اتومبیل خودم نشستم . «کپلر» اتومبیل
را دور زد از آنطرف بالا آمد و پشت سر هن نشست . همانجا که
«شارلوت» نشسته بود . پارکو هم بغل دست من جا گرفت و گفت حرکت
کن .

اتومبیل را دوشن کردم . «پارکو» سرش را از پنجه بیرون
آورد و با صدای بلند گفت ، کارل ، دیگر تمامش کن .
خنده کوتاهی کردم و گفتم ، از اول هم چیزی نبود که تمامش
کند .

بعقیده من نقشه شما برای غافلگیر کردن من ، خیلی پر پیغ
و خم بود . همان موقعی که وارد گاراژ شدم ، خیلی راحت می توانستید
مرا غافلگیر کنید . چون بیشتر حواسم پیش «بار بارا» بود که ببینم ،
چکار می کند .

در هر ف ر و حشت

«پار کو» با خنده معنی داری گفت، منظور مان این بود، درست موقعی ترا به تله بیندازیم که به خیال خودت هیچ خواستی زرنگی ات را نشان بدھی. حالاً راه بیفت، راه باز شده.

اتومبیل راه برآه آنداختم... از در گاراژ که بیرون آمدیم، «پار کو» گفت؛ به پیچ بدلست چپ.

پرسیدم؛ شما برای کی کار می کنید؟

«کولر» گفت؛ برای همان کسی که به تو پیست و چهار ساعت مهلت داده بود از خاک آلمان خارج شوی.

خنده بی کردم و گفتم؛ حالا نازه دارم می فهم شمادو تا چه کاره هستید. خوب، این رامی خواستید اول بگوئید.

«پار کو» گفت، مثل این که داری سعی می کنی خودت را خونسرد و بی اعتمنا نشان بدھی.

گفتم «من همراه در مقابله حوادث خونسرد و بی اعتمنا هستم. حقی موقعی که آن دو همکار شما به دستور ارباب تان مرا از هتل بیرون کشیدند و سوار اتومبیل خودشان کردند تا به مرز سوئیس بپرند، خونسردیم را حفظ کردم. منتظر این دو نفر آدمهای بی تجربه بی بودند. تو این جور کارها ورزیده نبودند. این بود که نقشه ارباب تان را بفهم زدند. حالا نوبت شماست که دستور ارباب تان را اجرا کنید. فکر می کنم شمادو تا ورزیده تر از آن دونفر باشد.

«پار کو» با خنده گفت؛ تا آنجائی که خبر دارم، این دفعه در آنسوی مرز جز مرک چیزی وجود ندارد. منظورم را که می فهمم؟

گفتم؛ آره، منظورت مرز میان زندگی و مرگ است. همان مرزی که هر روز هزاران نفر از آن عبور می کنند.

«کپلر» بادست محکم به شانه ام زد و گفت؛ این آقای رومن، آدم با هوش و سریع الانتقالی است.

«پار کو» گفت، ضمناً آقای رومن، این راهم بدانم که همچ

امیر عشیری

کلک و حقه ئی نمی توانید بهما بز نید .
رو کردم به او و پرسیدم، راستی شما از کجا و چطوری تو انسنید
بفهمید که من به برلن بن گشتم؟ .
این آگاهی شما قابل تحسین است. حدس میز نم از «لو کن والد»

رد هرا برداشتید .
«کپلر» گفت، راستی آقای رومن، آن دو همکار مارا چطوری
به قتل رساندید. چون وقتی اجسادشان را در ته دره پیدا کردند.
حتی پلیس هم چار تعجب شده بود .
پوزخندی زدم و گفتم «هیچ فکر نمی کردم اجساد آنها به این
زودی پیدا شود و خبرش هم به شما برسد ،
اینطور که معلوم است، خبر چین های شما، باید آدم های ذبر و
زرنگی باشند .

«پارکو» گفت، یک عدد فوج دیگر تکرار کن کی ها زبر و زرنگ
هستند؟ .

گفتم، تا آنجائی که میدانم، شمارا به اسم خبر چین، یاد لال
جاسوسی می شناسند.

با پشت دست محکم بصور تم زدو گفت، فعلاً می بینی که این
خبر چین ها از تو زرنگ تر هستند .
گفتم، فکر نمی کنم ارباب شما اجازه کتک زدن مراد داده
باشد .

«کپلر» گفت، حتی اجازه کشتن تراهم داده .
با خنده گفتم، آن دو نفر هم که کشته شدند، همین رامی گفتند،
اما قضیه درست عکس آن چیزی شد، که آنها حرفش را میزدند. خودشان
کشته شدند.

«پارکو» گفت، برای انتقام گرفتن هم که شده ترا می کشم .
گفتم، با این حروفها، نمی توانید مرا بتراویزید .

در مرز و حشت

«کپلر» با دست به پشت سر زد و گفت حواست به جلو باشد.

پرسیدم، «بار بارا» برای شما کار می کند؟
«بار کو» گفت، فرض کنیم که اینطور باشد.
با خنده استهزاء آمیزی گفتم:

— این را دیگر نمی شود فرض کرد. ببینم شوهر من چطور؟
«کپلر» گفت مثل اینکه داری پر چانگی می کنی.
گفتم: مگر شما تصمیم ندارید هر ابکشید؟ خوب، پس چه بهتر
که به سوالات من جواب بدھید.

«بار کو» با عصبانیت گفت: خفه می شوی یا نه؟
گفتم: آن دو همکار شما که کشته شدند، اینطور مثل شما بد
اخلاق نبودند بهر سوالی که من می کردم، جواب می دادند، و بعد شهم
کشته شدند.

«کپلر» پرسید: آنها را چطوری بقتل رساندی؟
گفتم: ما جری از آتش زدن یک سیگار شروع شد و حالا اگر
اجازه بدھید، هوس یک سیگار کرده ام.

«کپلر» رو کرد به رفیقش و گفت: جوابش را بدده.
کمی بعد سیگاری را که «کپلر» آتش زده بود، از پشت سر
میان لبانم گذاشت و گفت: آن دونفر هم باید همین کار را
می کردند.

پسکی به سیگارم زدم و گفتم: خوشبختانه یادشان نبود. هر
حقه‌ئی را برای یک باند بخصوص، فقط یک دفعه می شود بکار برد.
بعدش باید حقه تازه‌ئی زد. از همین حالا من بفکر این هستم
که با یک حقه تازه شمادوتا را غافلگیر کنم.

«کپلر» پوزخندی زد و گفت: گمانم فراموش کرده‌ئی که
مسلسل دستی ات در دست من است ولوله آن درست در پشت سرت قرار
گرفته.

گفتم: هر دوی ما از یک قماش هستیم. با این تفاوت که بافت هر

امیر عشیری

کدام از مافرقه‌ی کند.

«پارکو» برای دومین بار با پشت دستش محکم به صورت زد

و گفت:

دفعه دیگر با مشت بدھانت میکوبم. صدایت را ببر.
سکوت کردم. هنوز خیابان «برلینگر» را که بطرف شمال شرقی
برلن میرفت طی می‌کردم. حدس میزدم که آنها مرا به خارج برلن
میبرند، تا تحویل رئیس‌شان بدهند. دیدن رئیس آنها لازم و ضروری
بود. او تو اanstه بود سازمان سری و متشکلی از جاسوسان بین‌المللی
در خاک آلمان نازی بوجود بیاورد.

این نشانه آن بود که او باید مردی با قدرت و سازمان دهنده
نیرومند باشد. با این حال بعید بنتظر میرسد که او شخصاً چنان سازمان
متشکلی را بوجود آورده باشد. این موضوع یعنی من کنیت جاسوسان
بین‌المللی که با بوجود آمدن سازمان متشکلی آنهم در خاک آلمان
تحقیق پیدا کرده بود، خود معمائی بود برای من. زیرا سابقه نداشت
که جاسوسان بین‌المللی برای خود سازمان متشکلی داشته‌
باشند. آنها در عین حال که بمنتظور مبادله اسرار سیاسی و امنی
کشورها میان خودشان، بایکدیگر تماس می‌گرفتند، منفرداً کار
میکردند.

با تجزیه و تحلیلی که پیش خودم بعمل آوردم، به این نتیجه
رسیدم که رئیس‌سازمان جاسوسان بین‌المللی، عروسکی بیش نیست
و کارگردان اصلی شخصی یا سازمانی باید باشد که پشت پرده سرنخ
آن عروسک را دردست دارد و او را به اراده خویش به حرکت
در می‌آورد.

سکوت میان ما همچنان ادامه داشت، آنها به موقیت خود
می‌اندیشیدند و من به فکر صحنه‌ئی بودم که «شار‌اوت» باید آنرا بوجود
بیاورد. اوزنی با قدرت وزرنک و کارکشته بود. بدون شک «شار‌اوت»
نقشه‌یی که با پیش‌بینی این گونه حوادث طرح کرده بودیم و هر کدام
ازما نقشی در آن داشتیم، نقش خود را ماهرانه بازی می‌کرد.

در هر ف روح حشت

خیابان «برلینگر» در محل قطع خیابان «لیختن بر گر»، درجهت شمال اینحناه پودامیکرد. در داخل این اینحنا، در یاچه‌ئی بود که اکنون اسم آنرا درست بخاطر ندارم. تا اول خیابان «لیختن بر گر» احتیاج به راهنمائی «پارکو» نبود. چون قبل از آن کفته بود که خیابان «برلینگر» راتا انتهای آن آن طی می‌کنیم. در اینحنا خیابان «برلینگر» پیش میرفتیم. «پارکو» سکوت داخل اتومبیل را برهم زد و گفت؛ مسیر بعدی، خیابان فالکن-بر گراست. خواست راجمع کن.

گفتم، من به خیابان‌های برلن آشنا نیستم، و نمی‌دانم این خیابانی که اسمش را بردى دست راست واقع شده، یادست چپ خودت باید راهنمائی کنی.

«کپلر» بادست آهسته به شانه‌ام زد و با خنده گفت؛ دیگر هوس سیگار نمی‌کنی؟

گفتم چرا، ولی باید از سیگارهای خودم بکشم.

«پارکو» اورا مخاطب قرارداد و بالحنی شتاب‌زده، گفت؛ دست به قوطی سیگارش نزدی. اگر سیگار خواست، از سیگارهای خودت یکی برایش آتش بزن.

«کپلر» گفت؛ کی می‌خواست این کار را بکند؟ او حرفی زد، من هم جوابش را ندادم.

با خنده گفتم؛ پس بهتر است هوس سیگار نکنم!

«پارکو» با خنده استهزا عآمیزی گفت؛ آره، سیگار برای سلامتی انسان ضرر دارد.

نیمرخ نگاهش کردم و گفتم، خیلی چیزها هست که بسلامتی انسان ضرر می‌زند؛ سیگار که چیزی نیست.

معلوم بود که از حرفهای من دچار تردید شده است. گفتم، منظور خاصی نداشتم.

گفت؛ دیگر چونی نمانده که به مقصد برسیم. اگر نقشه غافلگیر کردن مارا درست کشیده‌ئی، توصیه‌هایی کنم درباره‌اش

امیر حشیری

مطالعه نکن، چون، هم من مسلح هستم، وهم کپلر. حماقت آن دونفر که بدبست تو کشته شدند، این بود که یکی از آنها پشت فرمان نشسته بود. ولی ما اشتباه آنها را تکرار نکردیم. اینست که ترا صحیح و سالم به مقصد هیروسانیم.

گفتم، نباید حماقت آنها را تکرار کنید. مثلاً شما دو تا را با همان شیوه‌ئی که آن دو همکار تان غافل‌گیر شدند و بعدش هم بقتل رسیدند، نمی‌شود غافل‌گیر کرد. این است طرف من باشم با یعنی فکر می‌افتد از راه دیگری دست بکار شود، حقه تازه‌یی سوار کند که شما دو تا نتوانید دستش را بخواهی‌ید. همه‌ما اشتباه می‌کنیم. اشتباه جزئی از زندگی بشر است، و قبل از آنکه بتوانیم اشتباه اولمان را جبران کنیم، عن تکب اشتباه دیگری می‌شویم.

مکث کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم، همین اشتباهات ما در زندگی است که تجربه‌مان زیاد می‌شود. واين تجربه در حدی است که نمی‌گذارد اشتباه اول را تکرار کنم. اشتباه کاری که یک‌جور نیست، انواع مختلف دارد. مثلاً همین خودمن، دفعه‌گذشته آن دو همکار شما با او نیفوردم گشتا پو گمراهم کردند و بعدش هم غافل‌گیر، واين دفعه شما بوسیله «بار بارا» توانستید من ابدام بیندازید. به احتمال قوی اگر «بار بارا» را تاتوی گاراژ تعقیب نمی‌کردم، شاید بدام شما دو تا نمی‌افتادم.

«کپلر» خنده دو گفت، این آقای رومن، باید کشیش می‌شد! بمعقیده من در موعد عظه کردن دومی ندارد! گفتم، هنوز حروف تمام نشده.

«پار کو» بالحن مسخره آمیزی گفت: بفرمائید آقای کشیش! پس از چند لحظه سکوت گفت: من شخصاً معتقد‌نم که شما، را دست کم بگیریم، یا اصلاحه حساب نیاوریم. این اطمینان و غرور بیش از حد ممکن است به ضررمان تمام شود.

«پار کو» پرسید، موعدهات تمام شد، یا هنوز ادامه دارد؟

در هر زو حشت

گفتم: فقط خواستم بیدار تان کرده باشم.
کفت: ما کاملا بیدار هستیم. از خودت هم بیشتر حواسمان
جمع است. قول میدهم اگر به ماموریت بدھند که ترا نا آنطرف
مرز فرانسه هم بپریم، طوری ماموریت مان را انجام میدهیم، که آب
از آب تکان نخورد. اینها را گفتم که بدانی ما حماقت آن دونفر را
که قربانی توشند، تکرار نمی کنیم و اگر بفکر غافلگیر کردن ما
هستی، بهتر است این فکر را از سرت بپرون کنی. اگر هم خیلی بـ
خودت اطمینان داری، می توانی نقشه بی را که کشیده بی، یا می خواهی
طرحش را بریزی، امتحان کنی.

«کهولر» آهسته دستش را به شانه ام زد و گفت، بد پیشنهادی
نیست، دست بکارشو بپونم حقه تازه اات چیست؟! حدس میز نم نباید
حالی از تفریح باشد.

«پار کو» او را مخاطب قرارداد و گفت، افکار آقای «روم»
را بهم فریز. بگذار سر گرم کشیدن نقشه اش باشد.

بعد رو کرد به من و گفت، گمانم تو از ماموران تازه کار سرویس
اطلاعاتی انگلستان باشی که با عجله و دیدن تعلیمات اولیه، وارد
کار شده بی، و به خیال خودت خیلی هم زرنگ هستی.

گفتم: من چنین ادعایی ندارم که آدم زرنگی هستم، ولی
در این که تازه وارد خدمت سرویس اطلاعاتی انگلستان شده ام،
حدست درست است. تقریبا سه ماه پیش بود که وارد این کارشدم و
این دو میهن ماموریتی است که به عهده ام گذاشته اند. خیلی هم سعی کردم
که مرا به این ماموریت نفرستند؛ ولی بی فایده بود.

«کهولر» گفت: پس همانست که هنوز فوت و فن کار را یاد
نگرفته ام!

پوزخندی زدم و گفتم: با این که بمقیده توفوت و فن این
کار را هنوز یاد نگرفته ام، خیال نمی کنم تزو پار کو، از من جلوتر
باشید. تقریبا هرسه مادریک ردیف هستیم. و اما اینکه گفتی ممکن
است نقشه من در مورد غافلگیر کردن شما یا انجات خودم خالی از

امیر عشیوی

تفریح نباید، باید بهت بگویم که تواین جور کارها از تفریح و خنده خبری نیست؛ مگر آنکه نقشه طرف با شکست رو بروشود. پارکو گفت، تاعقیده رئیس چه باشد.

گفتم، خیلی وقت است میخواهم رئیس شما را ببینم. «پارکو» نگاهم کرد و گفت، حواست به جاده باشد. به خیابان «فالکن برگر» چیزی نمانده.

سکوت کرد. حواسم پوش «شارلوت» بود. او منتظر بود که عبارت رمز «هوا خیلی سرد است» را بشنود. بکار بردن رمز، موقعیت مناسبی میخواست که تقریباً موفقیت ما را تضمین کند. نقشه‌ئی که من و «شارلوت» باهم آنرا طرح کرده بودیم، تقریباً اطمینان بخش بود. وقتی وارد خیابان «فالکن برگر» شدیم، پرسیدم: «باربارا» میداند که بعد از خروجش از گاراز چه اتفاقی در آنجا افتاده؟

«کپلر» گفت، «پارکو»، جواب آقای «روم» را بده. خیلی چیزها هست که ایشان باید بدانند.

«پارکو» خنده دو گفت، اگر همه ماموران مخفی انگلستان مثل آقای روم باشند، سرویس ضد جاسوسی آلمان به راحتی می‌تواند یک یک آنها راشکار کند.

بعد روکرد بهمن و گفت، سرویس جاسوسی انگلستان، با اعزام مأموران ناشی و تازه کاری مثل تو، ممکن است نابود شود. پرسیدم: شما اینطور خیال می‌کنید؟

«پارکو» گفت، خیال نمی‌کنیم، داریم می‌بینیم. گفتم، ومن اگر جای شما بودم، با فروختن این اطلاعات به سرویس ضد جاسوسی آلمان، پول خوبی به جیب میزدم.

«کپلر» گفت، هنوز هم دیگر نشده، امیدواریم با کمک تو بتوانیم از این راه پولدارشویم.

باتوجه ساختگی گفتم: با کمک من.

«پارکو» گفت، بله، با کمک تو. البته وقتی به مقصد رسیدیم،

دروم زو حشت

و ادارت میکنیم که اطلاعات خودت را در باره سرویس جاسوسی انگلستان در اختیارمان بگذاری. و از آنجایی که تو آدمی عاقل و دوراندیش هستی، کاری نمیکنی که مجبور بشویم شکنجههات بدهیم.

گفتم، همین حالا هم حاضرم به سوالات شما جواب بدهم.
«پار کو» گفت، بسؤالاتی که رئیس از تو میکند، باید جواب بدهی.

با خونسردی گفتم، پس رئیس شما من بدام انداخته که از من راجع به سازمان سری خودمان اطلاعاتی بگیرد؛ حرفي ندارم، راجع به خودم هر چه بپرسید، جواب میدهم.

پایان جلد سوم

از نویسنده‌این کتاب

- | | | |
|----|---------|-----------------------------------|
| ۱ | ۳۵ ریال | ۱ - چکمه زرد |
| ۲ | ۳۰ | ۲ - سایه اسلحه |
| ۳ | ۳۵ | ۳ - مردی که هر گز نبود |
| ۴ | ۳۵ | ۴ - جاسوسه جشم آبی |
| ۵ | ۳۰ | ۵ - معبد عاج |
| ۶ | ۳۰ | ۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان |
| ۷ | ۶۰ | ۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد) |
| ۸ | ۳۵ | ۸ - نبرد در ظلمت |
| ۹ | ۳۰ | ۹ - جای پای شیطان |
| ۱۰ | ۶۰ | ۱۰ - نفر چهارم (۲ جلد) |
| ۱۱ | ۶۰ | ۱۱ - قلعه مرگ (۲ جلد) |
| ۱۲ | ۳۰ | ۱۲ - رد پای یک زن |
| ۱۳ | ۹۰ | قصر سیاه (۳ جلد) |
| ۱۴ | ۹۰ | ۱۴ - کاروان مرگ (۳ جلد) |
| ۱۵ | ۱۲۰ | ۱۵ - شب زنده داران (۴ جلد) |
| ۱۶ | ۶۰ | ۱۶ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) |
| ۱۷ | ۳۵ | ۱۷ - سحر گاه خونین |
| ۱۸ | ۶۰ | ۱۸ - دیوار سکوت (۲ جلد) |
| ۱۹ | ۶۰ | ۱۹ - جاسوس دوبار میمیرد (۲ ج) |
| ۲۰ | ۶۰ | ۲۰ - مردی از دوزخ (۲ جلد) |
| ۲۱ | ۳۵ | ۲۱ - نبرد جاسوسان |
| ۲۲ | ۳۵ | ۲۲ - آشیانی خط زرد |
| ۲۳ | ۷۰ | ۲۳ - یک گلو له برای تو (۲ جلد) |
| ۲۴ | ۳۵ | ۲۴ - آخرین طناب |
| ۲۵ | ۷۰ | ۲۵ - خون و تصویر (۲ جلد) |
| ۲۶ | ۱۵۰ | ۲۶ - در مرز وحشت (۵ جلد) |